UNIVERSAL
LIBRARY
OU_228792
UNIVERSAL
LIBRARY

تذکرۂ شرح حالِ حیات نوّاب مغفرتمآب

ناصر جنگ شہید کہ آقا میر نصر اللہ خان ولتیار جنگ بہادر

المتخلّص بہ فدائی تالیف فرمودہ اند

بسم الله الرحمن الرحیم

ناصر هُو فی معشر الشعراء الملک القادر وفی بلاد الفصحاء
السّلطان القاهر علی بسیط الفضل البحر الزّاخر وفی سماء البلاغة النّجم البادر
النّحریر العمید والامیر الرّشید مقتدر لایقدر علی صعود معارج قدره
التوصیف والتّمجید **نظام الدّوله میر احمد خان**
ناصرجنگ الشّهید اعلی الله تعالی من مکان منزلته الوصید
آن امیر عالیجناب وخدیو شهادت انتساب فرزند دوم نواب مغفرت مآب
نظام الملک آصفجاه بهادرست وگوش جهانیان از صیت فضایل

و کمالات آن گوهر یکتای بحر دریادلی پُر وچنانکه درضمن تذکرهٔ
شرح حال نوّاب مغفرت مآب تحریر یافت سلسلهٔ نسب آن عالیجناب
بحضرت شیخ الشّیوخ شیخ شهاب الدّین عمر سهروردی پیوند می یابد
وگرچه درآنجا اشارتی بعلو درجات آن سرسلسلهٔ اولیای ارشاد
آئین رفت وذکر کرامات وبلندی مقامات آن بزرگوار در اکثر
کتب تواریخ وسیر نیز بمناسبات اوقات بحیطهٔ ضبط وثبت درآمده
ولی چون در قاطبهٔ اشعار نوّاب شهید معانی تصوّف و توحید
مانند بوی خوش درنافهٔ اذفر مستتر ست اینوقت نیز چنین اقتضا نمود
که درضمن بیان نسب او بتجدید ذکر مقامات آن مقتدای اولیای
کبار مبادرت رفت تاچون هنگام مطالعه مشک بیزی معانی بلند
مبانی آن اشعار دماغ فرانگامان وادی ذوق وطرب را معطّر سازد

بکنایہ انی لشمت نفس الرحمن من جانب الیمن بر نیمعنی پی برند کہ ہبت
آن نسیم شمال غمزدا ریاض دلکشای کدام باغبان بودہ کہ رایحہ
فرح افزایش آدم را از دست میبرد وہرگاہ کہ لب ریزی ایاغ
مضامین حقایق آگین شان لب تشنہ کامان بوادی عشق وطلب
را تر گرداند بتصریح عینا یشرب بہا عباد اللہ برین دقیقہ دست یابد
کہ مصب آن زلال جان بخشا بحار سحاب زای کدام آسمان
بودہ کہ نوش دلاسایش مردرا بر سر حالت می آورد
واین نیز دانستہ شود کہ اگرچہ آن حضرت نظر بپارہ اسباب غیبی
یا عینی یعنی بسبب قبول تاہل در پایان ایام جوانی پیش از
بلوغ اولاد زمان رحلت شان رسیدہ باشد یا بواسطہ الہامات
غیبی نیابت ولایت را بتلامذہ کہ دست پروردہ وتربیت یافتہ

خود شان بوده سپرده اند چنانکه نوشته اند که حضرت شیخ الشیوخ شیخ
شهاب الدین عمر سهروردی باشارهٔ حضرت رسالت پناهی در رؤیا نیابت
ولایت عظمی را بشیخ بهاء الدین ذکریّا قدّس الله سرّه بخشیده اورا
جهت ارشاد ره نوردان طریق فقر روانهٔ ملتان ساخت و تا انیزمان
جمیع سالکان طریق سهروردیه پیروان جانشینان اویند نه مریدان
فرزندان حضرت شیخ الشیوخ باز هم احفاد امجاد آن حضرت
ازان کمالات که وجود مبارک اوشان منبع آنها بوده خالی
نزیستند وباآنکه اوقات عزیز شان در اکثر ازمنه صرف کشور داری
ولشکرآرائی بوده باز از نتایج علم مآثری در جهان نهاده اند که هریک
ازانها بر بلندی طبع و وفور دانش برجودت اندیشه و حدّت
بینش و بر حداقت ذهن و راستی کنش ایشان دلیلی ست

ثابت و برهانی قاطع

اگرچه هریک از ارکان این خانهٔ خلد آستانه از روی تاریخ عالم صورت را سرور و فلک معنی را محور بوده اند ولی نواب شهید روضهٔ مکارم شیخ شهاب الدینی را زبدهٔ اشجار و گلدستهٔ بنجار بوده و بوستان حضرت نظام الملکی را سرو شیرین رفتار و طوطی شکرین گفتار مینموده

نواب شهید با غازی الدین خان فیروزجنگ که نخستین فرزند نواب نظام الملک ست از یک مادر اند

والدهٔ ماجدهٔ ایشان سیّد النساء بیگم بروایتی صبیّهٔ نجیب الله خان والاشاهی بوده که در اورنگ آباد نواب آصفجاه بهادر بادی عروسی کرد و نجیب الله خان از اقارب سعد الله خان حمید الملک وزیر

شاهجهان بوده وبروایتی دختر کی از مشایخ جلیل القدر گلبرگه
و از بطن سیدهٔ صحیح النّسبی بوده که نواب آصفجاه بهادر پس از
مرگ پدرش بواسطهٔ اشتهار وآوازهٔ جمال صورت وکمال سیرت
خواهان وی گشته و بتوسط نزدیکان خویش وی را خواستگاری
نموده بحبالهٔ ازدواج خویش در آورده
چون دهندهٔ بی منت این فرزند گرامی را بنواب نظام الملک بهادر
کرامت فرمود نواب مغفری الیه جشنی ملوکانه برپای نمود وشکرانهٔ
این موهبت عظمیٰ دست داد و دهش برکشود واز امرای بارگاه
گرفته تا گدایان راه هریک را فراخور حال خود بخلاع فاخره
سرفراز و به بخششهای وافره بی نیاز ساخت وچون عمر عزیز
آن قرة العین دیدهٔ سلطنت و کامگاری به چهار سال و چهار ماه

وچهار روز رسید چنانکه رسم هندوستان ست بنام (بسم الله خوانی)
جشن خسروانه گرفته همان طریق را که در عید مولود مرعی داشت
با خاص و عام مسلوک فرمود واستادان ادیب وٴمعلمان
اریب جهت تربیت وآموزگاری او معین نمود تا او چون بسن بلوغ
رسید در هرفن از فنون فضل و هنر یگانهٴ روزگار خود گردید
نواب نظام الملک بهادر چون حرکات اورا بامعانِ نظر و بمقیاسِ
خرد سنجید و همه را با مناسبات بزرگی و دلیری و سپه کشی
و جهانگیری درست دید روز بروز بر مراتب روزافزون او بیفزود
تا در سنهٴ یکهزار و یکصد و پنجاه هجری که محمد شاه اورا برای اندفاع
غوایل فرقهٴ مرهته و نیز جهت مشورت مهم نادرشاه بدهلی
خواست واو نواب ناصرجنگ را بنیابت خود در دکن گذاشته

خود متوجه دهلی گشت

نواب نظام الدوله ناصر جنگ در ممالک دکن قایم مقام پدر گشته تخت

بکار عزل و نصب بزرگان کشور پرداخت هریک از کارگزاران پیش را

که بوی خیانتی از عملش استشمام فرموده بود معزول و امینی را از خود

بجای او منصوب ساخت بساط عدالت بگسترد داد زیردستان داد

و در حفظ حقوق شخصی عموم رعایا چنان آثاری بظهور رسانید که در

اندک زمانی هر قطعهٔ ناس بر بستر آسایش و خوشدلی آرمیدن گرفت

و همه اعتراف نمودند که دکن را با مروش هرگز در عهد خود بدان امنیت

و آسایش ندیده بودند الا آنکه هوای اطراف مملکت از گرد تاخت و تاز

مرهٹگان منقلب بود

تبیین این مقال آنکه گروه مرهٹه که از ممالک جنوب و غربی

هندوستان ارض وسیعی تصرف خود داشتند و در زیر فرمان سلاطین
مغول می زیستند در زمان سلطنت اورنگ زیب الملقب بعالمگیر
از آنروی که آن پادشاه هندوان را بزور شمشیر مسلمان میساخت
و در حقیقت همین بنیاد انقراض سلطنت مغول در هند شد
سر از فرمان برتافتند وسیواجی نامی را ازمیان خود که تهور و شجاعت
موصوف بود واز لشکرکشی و ترکتازی بهره وافی داشت
بسرکردگی خود برداشته آغاز راهزنی نمودند و رفته رفته کوهستانیان
آن سامان واقوام دیگر نیز که ازآن رفتار عالمگیر رنجیده خاطر
شده بودند بآنها پیوستند وکارشان بالا گرفت
از بندر سورت گرفته تا پشت دروازه دهلی هرروز جائی را بیچاپیدند
و بصورت غارتگران دو روز در یک جا قیام نمی نمودند

اطراف و جوانب صوبجات دکن را نیز آسوده نگذاشتند

روز بروز بر قوت شان چنان افزوده شد که سرداران پادشاهی را

عاجز ساختند تا در عهد پادشاهی محمد شاه که یکباره رشتهٔ

انتظام مملکت بصدمات فتنهٔ ایشان از هم گسیخته شد و محمد شاه

برای دفع همین هایلهٔ خوفناک نواب نظام الملک بهادر را بدهلی

دعوت نمود و او چنانکه ذکر شد ناصرجنگ را در دکن نایب مناب

خود نموده روی بدهلی نهاد

در آن هنگام سردار آن گروه باجی راو نامی بود که پارهٔ نوشته اند

هفتصد هزار سوار مرهته فراهم کرده همه را برای غارتگری از لب

دریای سند تا در مدراس منتشر ساخته بود و درین فرصت

که نظام الملک در دهلی و ناصرجنگ مشغول انتظام امور داخلهٔ دکن بود

با آنکه معاهدهٔ محکمی میان آن گروه و اولیای دولت مُنعقد
بسته شده بود باز اطراف دکن را مکرر فرو گرفته مالوه را متصرّف
شدند اکنون میرویم بر سر بیان جنبش های نواب
نظام الدّوله ناصرجنگ بدفع آن گروه و چگونگی خاتمهٔ کار آنها
هنگامیکه نواب نظام الدّوله ناصرجنگ بجای پدر بر مسند حکومت
دکن متمکن بود مرهٹّان بتصوّر اینکه چون نواب نظام الملک بهادر
مانند سرداران دیگر مشغول ترددات نادرشاه است و باینجانب
نمیتواند پرداخت دستِ تصرّف و تاراج باطرافِ دکن کشودند
در سال یکهزار و یکصد و پنجاه و یک گوپال راو زمیندار برار قلعهٔ
ماهور را از چنگ حرزالله خان قلعه دار آنجا بلطایف الحیل بیرون
آورده بقبضهٔ اقتدارِ خود گرفت

و باجی راو در سنهٔ یکهزار و یکصد و پنجاه و دو مستعد ضبط جاگیر
و تیول های منصبداران دکن شد هرقدر تیول که در قلمرو برهانپور بود
بحیطهٔ تصرف چاکران او درآمد ولی نصیرالدوله چین قلیچ بهادر
باستحکام بروج و باره پرداخته شهررا از دستبرد آن قوم ایمن
گذاشت درآن بین نوآب نظام الدوله ناصرجنگ غلام نقشبندخان را
برسالت نزد باجی راو روانه داشته پیغامهای تهدید آمیز
بدو فرستاد هم درآن اثنا خبر معاودت اردوی نادری از هند
بایران بگوش باجی راو رسید پس او ناگزیر تن بمصالحت در داد
وچهارم ربیع الاوّل همان سال دست از تصرف اراضی برهانپور برداشته
روی بپونه نهاد ولی چندی نگذشت که دوباره رایت مخالفت
نوآب نظام الدوله را برافراشت وبانجاهزار سوار روی

پنجسته بنیاد یعنی اورنگ آباد نهاد

ناصرجنگ با عساکری که درشهر داشت اورا پیشباز نمود و با آنکه شمارهٔ آن لشکر بیش از ده هزار تن نبود یک حمله لشکر مرهٹه را از پیش برداشت چون مرهٹگان تاب حملات ناصرجنگی را نداشتند رو بگریز نهادند وناصرجنگ بتعاقب آنها پرداخت و بآهنگ ویران نمودن دارالحرب پونه دنبال آنها را رها نساخت

از بیست و هشتم شوال تا هشتم ذی حجّه همان سال بر هرکس ازآن گروه دست یافت بقتل رسانید ولایت اقتدار خودرا بدست استیلا آنسوی رود گنگ برافراخت

باجی راو دانست که پیش ازآن هرقدر تاخت وتاز که براقطار بی حفاظ وحدود بی ساخلو وامصار بی نگاهبان نموده بود ازقبیل خیره گی گرگ

گرگ عذار بوده بگلّه های گوسفندان بی آزار والکنون که پا بخانهٔ شیر خشمگین
نهاده اورا از خواب راحت برانگیخت بپای گریز نوردیدن بیابان
نجات ازجملهٔ محالات ست پس ناگزیر از درعجز و استیمان
درآمده خودرا بحضور باهرالنّور رسانید وعفو تقصیرات وچشم پوشی
از زلّاتِ خودرا مسئلت نمود

نوّاب نظام الدّوله که ذات فرشته صفاتش مظهر الطاف الٰهی ومنبع
افضال نامتناهی بود اورا زنهار داده مورد اشفاق خسروانه ساخت
و با نواع عنایات شاهانه اش بنواخت وسرکار کهرکون و سرکار
هاندیه را درجوه نان پارهٔ او مقرّر نموده بولایت خودش روانه نمود
باجی راو چون از اردوی نوّاب ناصرجنگ جدا شد به مالوه شتافت
و درین راه آتش غیرتش چنان مشتعل گشت که بخار غصّه اطراف

حصار وجودش را فرو گرفت وچون به نربده نزدیک شد بروایتی
در دوازدهم محرم وبروایتی در دوازدهم صفر سال یک هزار و
یک صد وپنجاه و سه درگذشت

چون نوآب نظام الدوله ناصرجنگ بستردن نقاط زایدهٔ دست اندازی
بیگانگان صفحات مملکت دکن را از خطوات شیاطین انس مصفا
گردانید از بدآموزی امرای منادست پیشه وندمای کج اندیشه
تخم سرکشی واستبداد در مزرع آمال او کاشته شد واندک فرصتی را
بآبیاری تحریص ناکسان دربار وترغیب نمک نشناسان رکاب
روی بروئیدن گذاشت

ازآنروی نوآب نظام الملک آصفجاه بهادر همانندم که ازحرکت باجی رام
باپنجاه هزار سوار بجانب خجسته بنیاد اطلاع یافت از شاهجهان آباد

برای یاری فرزند دلبند خیمه بیرون زد وچون خبر مرگ باجیراو
بمسامع همیونش رسید فتح عزیمت نموده بشاهجهان آباد معاودت فرمود
مگر آن وقت که منهیان اورا از رفتار ناصرجنگ آگهی دادند وحرکات
اورا از قبیل بخششهای نمایان واعطای خطابها ونزل جاگیرات
بکسانیکه در نظر او شایستگی نداشتند وعزل ونصب هائیکه خلاف مصلحت
وصوابدید او بودند یکیک بحضور اقدس او برشمردند بیطون اسباب
انحراف ارادت فرزند پی برد ومتوجه دارالملک دکن گشت
درعین موسم باران از راه اکبرآباد درازنای راجپوتانه را درنوردیده
واز رود نربده عبور نموده سلخ شعبان بدارالسرور برهانپور
نزول اجلال فرمود
ناصرجنگ بمشورت امرای غوایت اندیش وبگمان اینکه نواب

نظام الملک بهادر در کشمکش مهمات نادرشاهی وتحمل رنجهای گران
از متاعب سفر و مصاعب حضر البته خسته خاطر گردیده باشد سراز اطاعت
پدر والاگهر باز زد وباسی هزار سوار جرّار و توپخانهٔ بی شمار پدررا
پیشباز نموده به بیست فرسخی برهانپور بالای کتل فردا پور فرود آمد
ومتهوّر خان را برسالت نزد پدر بزرگوار فرستاده درخواست نمود
که چون صدارت عظمای دارالسلطنته دهلی برآنحضرت مقرّرست وتشریف
وزارت کبری بوجود آنسرور مفتخر بهتر آن ست که بارادهٔ تمکن
همان مکان رفیع از عزیمت خود روگردان شده بدارالسلطنت مراجعت
فرمایند وحکومت مملکت دکن را بدست تمشیت ما واگذارند

نواب آصفجاه بهادر جوابی که مستدعی صلاح حال وسرانجام
فلاح مستقبل او بود ننگاشت ومتهورخان رسول نیز بهمان اسلوب

مکتوبی نوشته باد فرستادند ولی هیچکدام مؤثر نیفتاد واو باز
عبدالحسین خان میرسامان خود ومیرزا علی اکبر پیرزاده را بایلچی گری نزد پدر
فرستاده همانگونه پیغامهای ناصواب باز داد

آصفجاه بهادر دانست که زنگ اندیشهٔ مخالفت نه بدان
مثابه بر لوح ضمیر او نقش بسته که آنرا بمصقل اندرزهای سودمند
بتوان زدود پس در روز عید فطر بقصد نماز عید با کوکبهٔ
شاهانه سوار شد متهورخان که خود در رکاب بود همت یارخان نیز
که با هردو جانب سازش داشت بتوسط نصیرالدوله که در زمان حکومت
ناصرجنگ از دکن تمام وقایع را ازروی راستی بنواب نظام الملک بهادر
مینوشت ودرایام توقف نواب عالیجناب بدارالسرور برهانپور
خودرا باردوی او رسانیده بود شرف ملازمت حاصل نمود

وبیشتر بزرگان کشور درروسای لشکر که بمخالفت آصفجاه با ناصرجنگ
عقد موافقت بسته بودند ازشنیدن کمال استقلال وافزونی استعداد
نواب نظام الملک بهادر مضطرب الاحوال گردیده از اطاعت
ناصرجنگ انکار نمودند وبزبان حال گفتند که اگر ما پیش ازین پیمان
بستیم که شما را در سرکشی باید معاونت نمائیم نظر بصلاح وقت وازآن
جهت بود که صاحب خطاب و جاگیر و انعام شویم چنانکه شدیم نه آنکه
فی الواقع بروی خداوندگار خود شمشیر کشیم وباکسیکه پروردهٔ انعام
اوئیم در مقام مقابلت و مقاتلت برآئیم وپارهٔ مقربان که از حلیهٔ
خرد عاری بودند زبان خود را از مرافقت نواب ناصرجنگ تغییر ندادند
نواب نظام الملک باجمعیتی وافی واستعدادی کافی ببرهانپور
عزیمت تادیب فرزند از برهانپور سوار شد وچون این خبر بناصرجنگ

که خلاف پیمان از سران سپاه دیده بود رسید چاره جز این ندید که
ترک دنیا گزید و با رفقائی که با او مانده بودند بلباس درویشی درآمده
بروضهٔ شاه برهان الدین غریب منزوی گردید و محتشم خان بخشی
منصبداران دکن و خان عالم و سنبهاجی و سایر منصبداران و افواج
سواره و پیاده و توپخانه که ابوالمجبی نواب نظام الدوله بودند همه باردوی
نظام الملکی پیوستند۔

پس ازانکه نظام الملک بهادر از برهانپور کوچ نمود روز بیست و هشتم
شهر شوال از رود تپتی گذشت و چون درین موسم زمستان باران بیوقت
سنگینی آمد تا دوازده روز برلب آب پورنا اقامت فرمود

درهمان ایام خوانین مذکوره بدان سرزمین رسیدند و باانکه از کمال دوراندیشی
حکم نمود که لشکر دکن هم آنسوی رود پورنا برسمت عادل آباد فرود آیند

و آنروز بجز انوار الله خان دیوان حیدرآباد کسی را نزد خود بار نداد
مگر با هریک از سران سپاه چنان رفتار نمود که کسی روی نومیدی ندید
مگر آن کسانیکه بدون استحقاق و شایستگی از نواب نظام الدوله جاگیر
و خطاب یافته بودند همه را موقوف داشت و چون از آب پورنا
گذشت بسمت خاندیس توجه نموده قلاع چندی که در دست متمردان بود
مستخلص گردانید و در سنهٔ یکهزار و یکصد و پنجاه و چهار هجری
رونق افروز شهر خجسته بنیاد گردید
نواب ناصرجنگ مترصد فرصت بود تا زمانی که موسم بارش فرارسید
و نظام الملک بهادر موافق عادت معموله خود جمیع سپاه را باوطان
و چراگاه های خودشان فرستاده خود در اورنگ آباد جریده بماند
پس از بست برآمده بقلعهٔ ملهیر که فتحیابخان بکر و فریب از متوسلخان

گرفته بود روانه شد و درآنجا بشمار هفت هزار سوار ستبای فراهم نموده
با یلغار از کتل کساری سرازیر شد و روز چهارشنبه نوزدهم جمادی الاولی
بر در روضهٔ شاه برهان الدین ولی رسیده آمادهٔ جنگ گردید

نظام الملک بمجرد استماع این خبر با معدودی که ملتزم رکاب
بودند سمت عیدگاه بیرون شهر را مضرب خیام و بتدارکات
ساز و سامان حرب قیام نمود وچون اسبان دگادان توپخانه بمراتع
مقرره فرستاده شده بودند گادهای اهل شهر را گرفته توپخانه را نیز مستعد کار
ساخت اگرچه بواسطهٔ کمی سپاه خوف عظیمی در دلهای لشکریان و مردم
شهر راه یافت مگر هیچ هراسی بخاطر نواب عالیجناب رخ ننمود
متوسلخان و خواجم قلیخان را بمقدمه جمیل بیگ خان و رحیم الله خان را بمیمنه
ابوالخیرخان را بمیسره و منهورخان و سلیم خان را بساقه برگماشت

درآنروز ناصرجنگ برای زیارت مزار اولیا رفت و روز دیگر که پیشتم
شهر مذکور بود بجانب خجسته بنیاد بقصد جنگ روی نمود

یکپاس بروزمانده رایات عساکر او نمودار شد وغبار سُم
اسبان سوارانش دیدهٔ افلاک را تیره و تار ساخت که دردم نواب
آصفجاه بهادر توپخانه را بجلو فرستاده بشلیک توپ فرمان داد
و تا هنگام غروب آفتاب باران تیر و گلولهٔ تفنگ و رعد آواز توپ
و برق چاشنی های باروت آنچنان طوفانی هویدا نمود که آن یکپاس روز
جز دولا ینفک آن شب تاریک گردید

چون درآن تاریکی و دود و غبار جنگ ظلمت شب پر نیرنگ نیز عالم را
فرا گرفت و آسمان دامان نیلگون خودرا برروی زمین منبسط گردانید
هنوز پهنهٔ کارزار از گرد و غبار مردان کار و سواران جرّار صافی نگشته بود

که همهمه درمیان لشکر ناصرجنگ متولد شد واز غلبهٔ خوف همه راه گریز
پیش گرفتند ناصرجنگ که آن حال مشاهده نمود خواست که بکوشش
مردانهٔ غیرت انگیز سپاه خویش گردد پس باچند تن ازخواص که ملتزم
رکاب بودند فیل خودرا بجانب فیل نواب نظام الملک راند۔

فیلبانش بزخم گلوله برخاک افتاد وخودش دو زخم تیر که چندان
کاری نبود خورد متوسلخان کمان را درنغل کشیده خواست که بایک
تیر کار او را بسازد که پسرش هدایت محی الدینخان که خواهرزادهٔ نوّاب
ناصرجنگ بود دست پدر را گرفته اورا ازآن اراده بازداشت درآن
اثنا دلیران لشکر ازچهار اطراف فیل ناصرجنگ را مرکز دایرهٔ هجوم
خود ساختند وسید لشکرخان بهادر باچالاکی وشتاب هرچه تمامتر
فیل خودرا نزدیک فیل ناصرجنگ رسانیده عرض کرد که این فیل

برای سواری جناب ست

ناصرجنگ از فیل خود پیاده شده برآن فیل سوار شد که آواز شادیانهٔ
فتح از لشکر نواب آصفجاه بهادر بگوش مردمان دور و نزدیک در رسید
چون ناصرجنگ دستگیر شد نواب آصفجاه بهادر اورا شب
در خیمهٔ مخصوصی بداشت و حارسان جهت حفاظت او برگماشت
و بامداد آن شب که روز جمعه بیست ویکم ماه جمادی الاولی بود شهررا
بقدوم مبارک تشریف ورود اجلال بخشود و ناصرجنگ را بطور محبوس
محترم در قصر عبدالعزیزخان که بمقبول عالم مشهور بود حبس نظر فرمود
و قراولان ونگاهبانان بر در آن سرای مقرّر نمود
پس نخستین کاریکه کرد نوازش سیدلشکرخان بهادر بود که در پاداش
حسن خدمتی که از و بظهور رسید برمراتب او بیفزود و اورا بخطاب

نصرت جنگی سر افراز فرمود

از رفقای ناصر جنگ که هریک بگوشهٔ پنهان شدند یا انزوا گزیدند متعرض
احدی نشد و حکم بگرفتن هیچکدام شان نداد بلکه از کمال عفو و اغماض
که در سرشت همیونش بود هرکدام که واسطهٔ روی کار کردند او را بخشید

ازینها افزونتر یکی این ست که پس از گرفتاری ناصر جنگ
جعبهٔ قلمدان و محورهٔ او را نزد پدر آوردند و او آنها را بموسیخان
که معتمد و منشی حضور و محافظ دفتر خاص سرکار و در واقع خازن گنجینهٔ
اسرار بود حوالت فرمود و او چون آنها را کشود سی و هشت عریضه بخط
و مهر اعیان دولت خود نواب ایشان بیرون آمد که چندین اشخاص
از آن فرقه در همانوقت حاضر خدمت بودند و چون مراتب را بعرض
اقدس رسانید آن مطلع انوار کرم دیدهٔ تغافل برهم نهاده خیال او را بجانب

دیگر منصرف ساخت و موسویخان بتغافل آن مهر عالمتاب گردون حلم
وثبات تجاهل ورزیده یکی ازان عرایض را بقصد خواندن وشنوانیدن بگشاد
و نواب آصفجاه بهادر اورا فرصت نداد و فرمود تا روبروی همه آن
عرایض را پاره پاره کرده درآب ریختند پس بطوری که همه بشنوند
موسویخان را مخاطب نموده فرمود که فرض میکنیم محورة پسر من ازرقعات
و عرایض امنای دولت من پرست ولیکن کسی نمیداند که ایشان
بچه مصلحت سلسله جنبان موافقت با فرزند من شده اند بعلت آنکه ایشان
اگر از من جدائی میخواستند خیال سازش با دشمنان من نداشتند بلکه بقصد
پیوند با فرزند من آن اراده نموده اند و برای آنکه همه بدانند که ازینپس
حکم سیاست بر احدی صادر نخواهد شد این را هم میگویم که دیگران نیز
ازین رهگذر مقصر نیستند زیراکه برای جلب منافع وحصول مقاصد خود

نخست با فرزند من در ساخته قوایدی را که برای خود خیال کرده بودند بستند
وچون وقت کار رسید از گرداو پاشیده دور من باز جمع شدند اکنون من پیام
و وقت خودرا در دریافتهای ناصواب ضایع کنم هرگز چنین نخواهم کرد
با آنکه نایره آتش غضب در مزاج نواب آصفجاه بهادر از ریگذر
ناصرجنگ چنان ملتهب شد که قدغن فرمود کسی لفظ ناصرجنگ که خطاب
اوست برزبان نیارد واگر وقتی ذکراو ضرورت بهرساند اورا بنام میراحمد
که اسم اصل اوست یاد بیاورند باز چمن خاطراو از گیاه مهر پدری
چنان سرسبز و خوشبو بود که برای کسی جای اشتباه نماند چنانکه درو قت
گرفتن نذر فیروزی برناصرجنگ نذر سلامتی اورا نیز گرفت و روزی
نمیگذشت که در دربار ذکر اورا بگونه نمینمود که کمال محبت از بیانش
بر همه ظاهر نمیگشت و از همین روی هواخواهان یکدل جرأت کرده

لبی بشفاعت او میکشاوند مگر نواب چنان سرگذشتی از ناصرجنگ
بیان میفرمود که هم دل خویش را بقصه آن جگر پاره شاد مینمود وهم
شفاعت آنان را معطل میداشت

گویند پس ازانکه ناصرجنگ بدست پدر گرفتار شده معززاً مقید شد
روزی مصلحان خیراندیش و هواداران ارادت کیش که بپایهٔ سریر
معدلت مسیر تقرب داشتند دست شفاعت بحضور پدر بزرگوار او
برداشتند زبان معدلت کشودند و رهائی اورا باداى کلماتِ دلپذیر
و احادیث پرتأثیر مسئلت نمودند ازانجمله یکی التماس خودرا بانحدیث
ختم نمود که اولادنا اکبادنا آنحضرت بپاسخ فرمود بلی ولی صغارهم
امرائنا وکبارهم احلائنا

وهمچنین روزی حکایت فرمود که چون میراحمد آبله براورده بود شبی

از شدت درد آرامش منقطع شده بود و ما برطبق اعتقاد اهل حرم
مباشر کاری که شایستهٔ حال ما نبود شدیم یعنی کاه و جو بخر خوانیدیم
و اینک که بپایهٔ رشد رسیده با ما همان طور پیش می آید که دشمنان
غدّار خونخوار ما

باری سرانجام اهل حرم سرا نیز بشفاعت ناصرجنگ شرکت ورزیده
درسنهٔ یکهزار و یکصد و پنجاه و هشت هجری از قید و نظر بندی رهائی
یافته بصوبه داری خجسته بنیاد مفتخر گردید پس ازان بمیسور نهضت
فرموده پیشکش شایستهٔ وصول نموده بخدمت پدر والاگهر شتافت
و در اکثر رزمها در رکاب پدر بزرگوار آثار جلادت بظهور میرسانید

تا اینکه نواب آصفجاه بهادر که (متوجه بهشت) مادهٔ تاریخ وفات اوست
در واقع متوجه بهشت شد و نواب نظام الدوله ناصرجنگ بمسند ایالت

دکن بالاستقلال باتفصیلی که در تذکرهٔ شرح حال نواب مغفرت مآب
نظامُ الملک بهادر تحریر یافت متمکن گردید

چون نواب مغفرت مآب نظام الملک بهادر بسرای جاودانی شتافت
نواب نظام الدوله میر احمد خان ناصر جنگ تا سه روز بمراتب تعزیت
همچون گذاشتن ختم قرآن و موقوف داشتن نوبت قیام نموده روز
چهارم که نهم جمادی الاخری سال یکهزار و یکصد و شصت و یک هجری بود
پای بر سریر جهانبانی نهاده نوبت خسروی بنام خود نواخت و عنان
توجه از برهانپور بصوب خجسته بنیاد منعطف ساخت و بعزل و نصب
اعیان دولت و تغییر و تبدیل کارگزاران مملکت بپرداخت آنگاه سعادت خان
بهادر مظفر جنگ را که ملقب بهدایت محی الدین خان و پسر متوسلخان
و دختر زادهٔ نواب مغفرت مآب بود بحضور جلالت ظهور احضار فرمود

و او درآن باب مسامحت ورزیده جواب سخت باز داد و گفت حبذ من
فرمانفرمائی این ولایت را بمن ارزانی فرموده دست ازمن بدارند و مرا معاف
نمایند ناصرجنگ ازنیمعنی بغایت رنجیده خاطر گشت ولی چون درهمان ایام
فرمانی از پیشگاه پادشاهی باحضار او شرف ورود ارزانی داشته بود مصلحت
وقت را بهتر آن دانست که صبر وسکون را کار فرمود وجهت انتساق
و انتظام امور مملکت دکن هریک از امرای معتمد را برخدمت معینی مامور
فرموده درسال یکهزار ویکصد وشصت و دو باین خیال که شاید دفع غائلهٔ
وحشت حملهٔ احمدشاه ابدالی نیز دخیل احضار او گردیده باشد باشکری
بی حد و توپخانهٔ مستعد بعزم دهلی از اورنگ آباد سراپردهٔ جلال بیرون زد
درماه جمادی الاولی وارد برهانپور شد شاهنوازخان را با دوسه هزار
سوار بجانب اورنگ آباد مامور ساخت وازآنجا باجناح استعجال

بسوی شاهجهان آباد بجنبش آمد و تا کنار رود نربده لحظهٔ نیاسود ولی همانروز
که فردای آن قرار عبور از آب بود فرمانی از جانب پادشاه متضمن فسخ
عزیمت او و نسخ مضمون فرمان اول باو رسید و ازین سوی نیز
اخبار بی اعتدالیهای هدایت محی الدینخان که مذکور خواهد شد از طرف
شاهنوازخان و سیدلشکرخان که تنسیق امور دکن سپردهٔ اهتمام آنها بود
متواتر میرسید پس عریضه که ثقل آن بجنسه در آخر این اوراق نوشته میشود
بحضور پادشاه روانه نموده خود بعزم تنبیه هدایت محی الدین خان در اواخر
جمادی الاخری از کنار رود نربده معاودت کرد و از رود تبتی که بواسطهٔ
شدت بارش سیلاب عظیمی برخاسته بود بامشقت بسیار عبور نمود
و پس از تحمل سختیهای گوناگون و پیمودن راههائی که از کثرت
بارش ممتنع العبور شده بود بخجسته بنیاد رسیده تا پایان موسم باران

درآنجا توقف فرمود

چون هدایت محی الدینخان مظفرجنگ از آهنگ نواب ناصرجنگ بجانب شاهجهان آباد و ورود موکب همیون او به برهانپور آگهی یافت تحریص حسین دوست خان مشهور بچنداصاحب که تازه بدو پیوسته بود بگرفتن ملک ارکاٹ درو مؤثر افتاد و باتفاق یکدیگر بعزم تسخیر آن ملک روی بدانصوب نهادند

انورالدین خان گوپاموی المخاطب به شهامت جنگ که از روزگار نواب مغفرت مآب والی بالاستقلال آن کشور بود بقصد مقابلهٔ مظفرجنگ از ارکاٹ بیرون آمده منازلی چند طی نمود

ولی مظفرجنگ برهنمائی چنداصاحب از راه دیگر خود را بارکاٹ رسانیده آن شهر را بی جنگ بچنگ آورد و منافذ دخول و خروج آن را بسپاهیان

خویش مضبوط نموده باجمعیتِ کثیری از فرانسه که در بندر پهوچیری
سکنی داشتند و بوساطت چند صاحب بدایره ملازمتِ او مرکوز گشته بودند

بر سر انورالدین تاخت

شانزدهم شعبان سنهٔ یکهزار و یکصد وشصت و دو صفوف مجادلت
از طرفین آراسته شد

جنگ خونریزی آغاز و بقتل انورالدین خان انجام پذیرفت

ناصرجنگ بمجرد رسیدن این خبر بگردکردنِ مردان لشکر و تهیهٔ
سامان سفر پرداخت امور خجسته بنیاد را بکفالت ابوالخیرخان شمشیر بهادر
موکول داشت و درماه شوال باهفتاد هزار سوار جرار و یکصد هزار
پیادهٔ پایدار و توپخانهٔ استوار بتنبیه سرکشان شتافت

بعضی نوشته اند که ناصرجنگ درآن وحله سیصد هزار سپاه برای مقابله

آن گروه از اورنگ آباد حرکت داد و همه جا دو منزل یکی راند تا نبرد یکی رایچور رسید

شاید هر دو روایت بصحت مقرون باشد بدینگونه که قرب دویست هزار مرد جنگی و مابقی بدرغهٔ لشکریان بوده باشند

مظفرجنگ پیک ها فرستاد و بنامه و پیام معذرتها خواست و درخواست نمود که اگر از ایالتی که در اعتداد من ست هرقدر مالیات دیوان که ثبت دفاتر سرکارست و دیگران کارسازی مینمایند از من ستانند و دست از منازعت بردارند برجان من منت نهاده اند

ناصرجنگ بقبول این کلمات تن در نداد و مظفرجنگ بناگزیر آمادهٔ کارزار شد و فرمانها بکارگذاران و گماشتگان و قلعگیان قلاع مقبوضهٔ خود نوشته همه را بمواظبت و حفاظت و حراست قلعجات

تاکید بلیغ نمود

ولی ناصرجنگ دفع غایلهٔ مظفرجنگ را بر تسخیر قلاع مقدم دانسته عنان ریز بکرناٹک تاخت و در اوایل سال یکهزار و یکصد وشصت و سه هجری بدانجا رسید

مظفرجنگ از کثرت سپاه خصم اندیشیده بالشکر فرانسه از ارکاٹ بیرون شد و وابستگان خود را بقلعهٔ پهوچری که بغایت استوار بود برده ازانجا ناصرجنگ را که دو فرسنگی آن قلعه را محیم اردوی گران شکوه نموده بود پیشباز کرد

بیست و ششم ربیع الآخر با ناصرجنگ مصاف داد و تمام آنروز بجنگ توپخانه گذشت

روز دیگر نواب نظام الدّوله شاهنواز خان و محمّد انور خان را که در جلو پیاده

مانند صفیر صیّادان مرغ را از شاخ فرود می آوردند و در چرب زبانی همچون
نفیر جوگیان مار را از سوراخ بیرون میکشیدند نزد مظفرجنگ فرستاد
و ایشان رفته افسونی که میدانستند بمظفرجنگ دمیده اورا باردوی ناصرجنگ
درآوردند چندا صاحب که آن حال مشاهده نمود بامظفرخان کاردی بقلعهٔ
پهوپچری رفته مشغول استحکام آن شدند

ناصرجنگ مظفرجنگ را باکمال اعزاز لشکری پذیرائی نموده حبس نظر
فرمود و قلم آزادی برجان و مال تمام افراد سپاه و وجوه دستگاهش
کشید ـ

گویا مادهٔ هشتم نصیحت نامهٔ پدر بزرگوارش را بیاد آورد یا ممانعت مظفرجنگ
پدر خود متوسلخان را بر دراورنگ آباد بخاطر گذرانید یا خود خون خالوگری
و خواهرزادگی بجوش آمد که انچه مدبران صواب اندیش دربارِ ناصرجنگ

دربارهٔ اتمام کارِ مظفرجنگ کوشش نمودند بجائی نرسید

اگرچه اورا محبوس داشت ولی روز بروز بر اکرام و توقیرش میفزود آمدوشد جمیع ندما و مصاحبان و خواص حضرت اورا بنزدِ اُو اجازت بخشود و بهیا داشتن همهٔ مطلوبات واسباب آسایشِ اُو مبالغتها فرمود

پس امر کرد که شادیانهٔ فتح بنواختند و فرمانها بتمام ممالکِ محروسه روان گردانیدند چنانکه در تمام شهرهای دکن آوازهٔ شادی این فتح را از نقاره خانها بلند ساختند و ازخوی سلیم و طبع کریم غزلے انشاد فرمود که مطلعش این ست دمید کوکب فتح از سپهر دولتِ ما نواختند براین نُه سپهر نوبتِ ما

اگرچه نواب ناصرجنگ مظفرجنگ را دستگیر نمود ولی از رهگذرِ فرانسه

که در پهوپچری اجتماع نموده غبار انگیز فتنه و فساد شدند لحظهٔ نیاسود
شب و روز بفراهم آوردن تدارکات شایسته کوشیده و سپاهی
بدفع آنها فرستاده خود متوجه ارکاٹ شد
لشکر فرانسه آن سپاه را شکست داده قلعهٔ نصرت کدهٔ چینجی را
که تحکگاه صوبهٔ کرناٹک بود متصرف شدند
ناصرجنگ از استماع این خبر موحش هوش از سر غیرت افروش
پرواز کرد و چون در اقدام مهمات و انجام اقدامات عادتش این بود
که همیشه تعجیل و شتاب را کار میفرمود و در کلیهٔ مملکت داری جنس مسامحت
و مساهلت در پیشبرد امور شهریاری متاعی بود که هرگز داد و ستد
آن نمینمود عوایق طبیعی مانند انهدام مضارب خیام از شور بارشهای
طوفان آسا و انعدام معابر عام از زور سیلابهای دریانما و اشتد

ضرورت آذوقه و نارسائی سامان کوچ شوانستند مانع عزیمتی که فوراً
برای تنبیه فرانسه نمود بشوند

سیّد شریف خان شجاعت جنگ را بصوبه داری برار و سید لشکرخان را
بنیابت اورنگ آباد مامور فرموده خود در یازدهم شوال سنه یکهزار
و یکصد و شصت و سه از ارکاٹ روی بدشمن نهاد

ازانجا که خواست ایزدی در اکثر مراتب نه بروفق مرادِ بندگانست
سرداران افاغنهٔ کرناٹک که ملتزم رکاب و همواره مورد الطاف شاهانه
و مشمول عواطف خسروانهٔ نواب عالیجناب بودند از عار نمک نشناسی
و بیوفائی ننگ نداشته پاس حقوق ولی نعمت ننمودند و حق انعام
بانی بنیاد خاندان خودرا بچیز نشمرده ایفای سپاس حسنات چندین سالهٔ
مربّی و خداوندگار خودرا یکسو نهادند و در زیر نقاب بیشرمی

مختفی شده بباطن با دشمنان درساختند وجماعتی از غدر پیشگان
دیگررا نیز ازبی حمیتی و بی دردی شریک نامردی خود گردانیدند
و بصاحب منصبان فرانسه که زیر قلعه چینچی مجتمع بودند جاسوسها فرستاده
آنها را بشبیخون بر اردوی ناصرجنگ دعوت نمودند و انچه مستدعی
اطمینان آنطایفه برصدق گفتار خودشان درنابکاری و خدیعت باولی نعمت
بود وانمود کردند

چون عزم فرانسه بشبیخون جزم شد خبرآن ازحوالی لشکرگاه ایشان انشاء
یافته بحواشی معسکر ناصرجنگ سرایت نمود واهل اردوی او هرشب تا مدتی
خواب وآرام را برخود منقطع ساخته مستعد مدافعت میماندند واثری
بظهور نرسید تاشب هفدهم ماه محرم سال یکهزار ویکصد وشصت وچهار
که افراد سپاه چون از بیخوابی وتعب بیحاصل آنهمه شبهای دراز

بستوه آمده بودند آن شب را نیز از قبیل شبهای گذشته انگاشته سر
بر بستر راحت آرام گرفتند

در آخرهای همان شب لشکر فرانسه ریختند در اردوی ناصرجنگ و بدلالت
سرداران افاغنه از توپخانه گذشته نزدیک در دولت رسیدند

از سرداران دولتخواه کسانیکه پیش از آن بر غدر افاغنه پی برده
آن را معروض پیشگاه اقدس داشته بودند و بموقف قبول نرسیده بود
روی بخاک نیاز نهاده همان مطلب را اعاده نمودند و همان پاسخ
باز شنیدند که بیوفائی افاغنه از جملهٔ ممتنعات ست آنرا هنگامی تصوّر
میتوان کرد که طریق رعایت کامل نسبت بایشان مرعی نشده باشد
یا آنکه در اکرام منزلت و اعزاز مرتبت ایشان که از دولت خود یافته اند
تهاونی رفته باشد چون من هرگز چیزیکه مایهٔ هتک حرمت منتسبان

و وابستگان ایشان باشد نیندیشیده‌ام یقین‌ست که ایشان نیز آنچه
مایهٔ تنفّر خدام آستان ما تواند شد هرگز پیرامون ضمیر خویش راه نخواهند داد
و نکبت اینگونه بدنامی ها را عنوان جراید افعال خود نخواهند ساخت

پس درآن گیرودار بفرمود تا فیل سواریش را بجانب فیل
همت خان افغان راندند

چون هیأت‌شان پیکدگر نمودار شد (چنانکه رسم سلاطین و رؤسای
هندوستان‌ست که از وزرا و امرای بزرگ هرکدام که بحضور می آید از
دور برکوع میرود و بنام (مجری) چند بار دست خودرا بهمان حالت
تا بجانب سرِ خود بالا و پائین میبرد و آن پادشاه یا آن رئیس درتمام
آن حال دست راست بربالای پیشانی خود میگذارد) پیش ازانکه همتخان
برای مجری تعظیم کند ناصرجنگ دست بربالای پیشانی خود نهاد

و از آنسو آداب مجری بعمل نیامد

ناصرجنگ بتصوّر اینکه چون هنوز سپیده بخوبی طالع نگشته شاید نشناخته باشد فریاد برآورد که ای برادر معنی همت را برصورت نام خود مجسّم کن تا دشمن کافر استیلا نیابد و بدنام و ذلیل قوم بیگانه نگردیم و درمیان هودج شاهی بر سرزانو بلند شده مجدّدًا دست بر بالای پیشانی مبارک گذاشت

درین نوبت همت خان باشخصی دیگر که درقفای او برفیل نشسته بود نگهای خودرا دید رفته متفقًا شلیک کردند و سینهٔ بی کینهٔ نواب ناصرجنگ را آماج گلوله‌های تفنگ خود ساختند و فیل خودرا بتعجیل نزد فیل نواب تاخته و سر سعادت افسرش را از تن جدا کرده بر سر نیزه نمودند تا آخر روز که لشکریان آن سررا بانتن ملحق و کالبد

او را در تابوت روانهٔ اورنگ آباد کردند و آنجا جسد اورا پهلوی
مرقد پدر بزرگوارش در جوار مرقد شاه برهان الدین غریب قدس
سرّهُ العزیز بخاک سپردند

اگرچه سرگذشت مظفرجنگ و دقایعی که پس از شهادت نواب مظلوم
رُخ نمود خارج از مقصود ماست و شرح حال نواب شهید همین بود
که بطریق ایجاز تحریر یافت مگرچون در سوانحی که پس از او روی نمود
رموز چندی مرکوزست که همه دلالت میکنند برصفای باطن
و کرامت نفس برصلاح معاش و فلاح معاد و برتزکیهٔ روح وتصفیهٔ
جسم شریف و عنصر لطیف آن نواب شهید لازم شمردم که از اتفاقات
بعد شهادت او تا جائیکه بمراتب مذکوره تعلق دارد منضم گردانم.

چون ناصرجنگ بدرجهٔ رفیعهٔ شهادت فایز گشت افاغنه باجود

بودن برادران او که فرزندان رشید نواب مغفرت مآب و همه شایسته
تخت و مستحق دیهیم بودند از مظفرجنگ فرمانهای حکومت چندین قلاع
بنام خود صادر گردانیده فرانسه را نیز نظر بکبرسن و فزونی علم و فضل
و کمال شجاعت و جلادت بر پادشاهی او راضی ساختند و او را از
حبس نظر برآوردند و خطبه و سکه بنام او کرده پادشاهی او را باطراف
و اکناف دکن اعلام نمودند

مظفرجنگ پس از جلوس برای یکه ریاست بغزل و نصب چند تن
از اولیای دولت پرداخته باتفاق افاغنه برای دیدن کپتین فرانسه
بجانب پهوچری نهضت فرمود و درآنجا چند روزی توقف نموده و سپاه
فرانسه را همراه گرفته روی بحیدرآباد نهاد

چون از ارکاٹ گذشت و باراضی افاغنه درآمد تقدیرات الٰهی

اسباب انتقام خون ناحق ناصرجنگ را آماده ساخت

سرداران افاغنه که از شراب بیباکی گم کرده خرد و از نشاهٔ ناپاکی یکباره بیخود شده بودند سیه مستی آغاز نهادند و ابواب مراسله با نواب مظفرجنگ باز نمودند

همت خان افغان که کشندهٔ نواب شهید بود بنواب مظفرجنگ بهادر نوشت که آنچه از ناصرجنگ باو رسیده برادر وار تقسیم باید نمود

مظفرجنگ بهادر که بشجاعت و تهوّر موصوف بود ازین جسارت او بپتاب و مستعد شد که در کیفر گستاخی او پای پیش نهد

پس در هفدهم ربیع الاول که دو ماه از شهادت ناصرجنگ گذشته بود در مقام لکریت پلی باتفاق فرانسه باهمت خان و سایر سرداران افاغنه صفوف کارزار بیاراست

از جانب لشکر افاغنه تیری بر چشم مظفرجنگ خورد و آن ناکام در دم کالبد تهی ساخت

و از سپاه مظفرجنگ گلولهٔ تفنگ میر محمد حسین خان دیوان حیدرآباد همانجای همت خان را نشانهٔ خود یافت که گلولهٔ تفنگ همت خان دو ماه پیش ازان مر ناصرجنگ را هدف خود شناخت

هردو سپاه بهم درآویختند و دوسه تن از بزرگان لشکر مظفرجنگ کشته و زخمی و تمام سرکشان و سرداران افاغنه به تیر و تیغ اشقام خون ناحق ناصرجنگ از پای درآمدند

آنروز که این واقعه رخ نمود فرصت نبود که نعش کشتگان را مدفون سازند فردای آنروز که هژدهم ربیع الاول بود همه را در گودال عمیقی ریخته بالای شان را بخاک اندودند

بعد ازآن بتحقیق پیوست که همان روز تابوت نواب شهید باورنگ آباد
وارد و بعد نماز مغرب همان روز مدفون شده بود

اکنون جای شگفتی و عبرت ست که جسدِ ناصرجنگ بخاک
نرفت تا وقتیکه تمام کسانیکه بااو در سرکشی و مخالفت مقاومت
نمودند زیر خاک مسکن نگزیدند بلی فرقی که داشت همین بود که او در
مزار مُتبرکه مدفون شد و آنها در بنگاه وحوش وسباع

تا دوماه در هرمقامی که جنازهٔ او فرودکش میشد مردم قرب و جوار
آمده آنجا را زیارت گاه ساختند و آنها دربین آن دوماه که زنده
بودند بجز مظلمه بر مظلمه چیزی نیندوختند فسیعلم الذین ظلموا ای
منقلب ینقلبون

میر غلام علی آزاد بلگرامی که در خدمت نواب شهید بود مادهٔ تاریخ

شهادت اورا از دو کلمه (آفتاب رفت) پیدا نمود

حافظ محمد اسعد مکی که در عهد خود بفنون زهد و مراتب تقید ممتاز بود چنین فرمود که درین اندیشه بودم که آیا شهادت ناصرخنگ در نزد خدا تعالی چگونه باشد تا روز هفتم شهادت او پس از نماز صبح روی بقبله نشسته بودم که حالت مراقبه دست داد و دو شخص بلباس عرب یکی در یمین و یکی در یسار بمشاهده من درآمد که شخص یمین بآنکه یگر گفت کیف شهادت نظام الدوله شخص یسار پاسخ داد انه لشهید والله لعن قاتلاه وچون بحالت خود بازآمدم دامان خاطم از غبار هرگونه شک که در شهادت او بود منزه شد پس آنرا بحساب جمل درآورده بی کم و بیش و بی ضرورت تدخله و تخرجه مادهٔ شهادت او یافتم آنگاه خواستم از خود فکری کنم (حسن خاتمه) بمن القا شد

و آنرا چنین نظم در آوردم **نظم**

نواب آفتاب جهانتاب معدلت
محشور با جناب حسین ابن فاطمه
تاریخ خواستم ز برای شهادتش
ارشاد کرد پیر خرد حسن خاتمه
اگرچه اکثری نوشته اند که نواب

شهید در همان ماه شوال که از ارکاٹ کوچ نمود باشارهٔ درویشی از جمیع مناهی و ملاهی تایب شد و تا دم واپسین نیز در توبه باقی ماند مگر من این پایه را نسبت بدرجاتی که از مضامین گفتار او مکشوف نموده ام بغایت پست می انگارم

نواب نظام الدوله که بوی فنای کامل از کلمات معجز آیاتش برمی آید مرتکب کدام مناهی شده باشد که مستدعی توبه گردیده چه در اصطلاحات اهل سلوک ثابت ست که اعمال مجذوبان واصل از روی اختیار نیست

البته چون با وجود حلیهٔ فقر باطنی بلباس دولت بود اگر آن درویش
مخالفت پدر یا چیزی مانند آن را زلهٔ روزگار حیات او شمرده
او را بسوی توبه رجوع داده است بعید از صواب نمینماید

نواب شهید باتفاق جمیع نویسندگان تاریخ و سیر امیری
بوده است بفنون فضایل آراسته و بقوانین ادب پیراسته هرکجا
که اعلام حکومتش ایستاده میگشت عدل وانصاف را از اجزای
مجلس انتظامیه آمادهٔ کار می یافتند و هرجا که اعلام ورود موکبش
داده میشد جور و اعتساف را از اقصای آن سرزمین در تگاپوی فرار
میدیدند در امور لشکرکشی سرآمد امثال و در تدابیر کشورداری
منتخب اقران خویش بود

علم موسیقی را بنهایت خوب میدانست و در فن تصویر ید طولی داشت

وچند خط را نهایت خوش می نوشت در استحضار علم تاریخ و باتنظها
فن بدیع چنان ماهر و پشت گرم بود که هروقت درحضورش
از وقایع ماضیه و سلاطین سلف یادی کرده یا نامی برده می شد
به بیانی شیرین و عبارتی رنگین حقیقت آن حال را بمثابه محقق مینمود
که گوش مستمعان انجمن از شنیدن هرمقالهٔ دیگر که تعلق بآن مطلب
میداشت بی نیاز می شد و هرگاه درمجلسش شعری خوانده می شد
که دراو اندک تصرفی میکرد فی الفور غزلی بهمان وزن و قافیه
و ردیف از مطلع تا مقطع بالبدیهه انشاد مینمود که تمام حضار
مجلس را چه از ندما و شعرا وچه از اولیای دولت که آنها نیز بمضمون
الناس علی دین ملوکهم همه کوس فضل وهنر مینواختند متحیر میساخت
چنانکه در دیوان او بر سر هرغزلی نام جای و ذکر روز و تاریخی که

آن غزل سروده شده مسطور گردیده است

بدیهۀ عقل بمعاینۀ دیوان او که بواسطۀ هجوم اوراق اشعار و بساطت و انبوهی ابیات آبدار تسهیل حمل و نقل را در سه مجلّد تدوین یافته بخوبی ثابت مینماید که جودت ذهن و روانی طبع لطیفش تا چه پایان بوده

و مدرکۀ محض بمشاهدۀ صور عرایس بکر بی نظیر و تفرّج بوستان معانی دلپذیر آنها که هریک بلطیفۀ آبداری مرشّح و بجواهر مضمون تازۀ موشح میباشد دردم روشن میگرداند که موشگافی فکر دقیق و متصرّفات تخیّلات رقیق و استعارات و استبداعات اندیشۀ عمیقش بچه غایت رسیده

اگرچه بطور تصریح نسبت شاگردی خودرا در فن شعر بمیرزا صایب اصفهانی

که اکثر اوقات با او بسر میبرده درست مینماید و هرکجا که به تتبع
او غزلی سروده چنان خوب از عهده برآمده که قابل تحسین و شایستهٔ
آفرین ست

ولی بدانست من نواب شهید بنای غزل سرائی را بطرح تازه بنیاد
نهاده و آنرا بسلاست بیان مشیّد ساخته خودرا درآن فن خداوند
آنچنان دستگاه وسیعی نموده که دست کمتر کسی بپایهٔ آن رسیده است

با اینکه یقین دارم که آنانکه اشعار اورا بدیدهٔ تحقیق مطالعه
نمایند توصیف آنها را با تبیین بنده مطابق خواهند یافت

باز بنده استدعا مینماید که بمحض ملاحظهٔ آنچه ذکر یافته
گفتار صادقانهٔ مرا از قبیل ستایش نشمرده بدون توقف و تأمّل
و درنگ آنرا از غبار مبالغه پاکیزه شناسند

چه تا جائی که بنده خامهٔ تعریف برصفحهٔ توصیف راندهٔ است
از معتقد خودش خارج نبوده‌ست

و اگر دانشوران خرده گیر پارهٔ مقامات را از قواعد ممهّدهٔ عروضی
و مناسبات شعری مانند تکرار قوافی و بستن قافیهٔ دال مهمله را
با ذال معجم و امثال آنها خارج بنگرند چنان ندانند که بنده ازآنها
غافل بوده بلکه ازانجائیکه همین گونه چیزها را در اشعار اساتذهٔ
متقدمین مشاهده نموده معیوب ندانسته چنانکه مولوی معنوی میفرماید

بادِ ما و بودِ ما از دادِ تست هستیِ ما جمله از ایجادِ تست

و همچنین ازین قبیل در هرباب بسیارست که ذکر تمام آنها مایهٔ طول
کلام ست

این را نیز گذارش مینمایم که دواوین شعرای پیش که ازگرد هرگونه

اشتباهی مُصنّفا میسنماید احتمال دارد که هم درزمان خودشان و هم
بعد از خودشان چندین بار اصلاح یافته باشند و این دیوان که اکنون
بزیور انطباع آراسته گردیده همان نسخهٔ اصلی ست و مطلقاً بحکّ و اصلاح
نرسیده و بنده نیز مأمور نبودم که عبارت اصلی را تغییر بدهم بلکه
وظیفهٔ بنده همین بود که آنچه سهو کاتب ست بدرستی آن بکوشم
و مواظبت نمایم تا از چاپ درست در بیاید

بعلت کثرت اغلاط کاتب نیز درین جزئی خدمت آن مایه
رنج کشیدم که بجز خودم کسی نمیداند

این را نیز بطور شکایت عرض نکردم بلکه برای آن بود
که بر همه معلوم شود که این دیوان بی اهتمام بسیار و سعی موفور
بدینگونه مزیّن نگردیده

از رهگذر این خدمت نیز امیدوار عنایات خسروی از جانب سنتی انجناب
بندگان اعلیحضرت قدر قدرت شهریار جمجاه و پادشاه فریدون بارگاه
خورشید آسمان مروّت و نجم گردون فتوّت سایهٔ یزدانِ مطلق
نوّاب آصفجاه نظامُ الملک نظامُ الدّوله
فتح جنگ میر محبوب علی خان بهادُر
حاکم بالاستحقاق و دارای برحق مملکتِ دکن خلّدالله ملکه وسلطانه
که همیشه شامل احوال این خاکسار بوده و هست نیستم زیراکه عادت
امید بنده در حضرت نواب همیون شان پیوسته بیواسطهٔ
خدمتی همین بالطاف محض و اخلاق خسروانهٔ ایشان بوده وبس

وحمل الزاد اقبح کل شیئ اذا کان الوفود الی کریم

و این خوی را نیز بامید بنده کسی ننهاده بجز مراحم بیکران حضرتِ

اقدس ایشان که همواره از کمال جوانمردی و کرم و غایت قدر دانی که
خاصهٔ سلاطین این خاندان کرامت شیم ست آرزو های بنده را بی زحمت
درخواست و کلفت التماس برآورده فرموده اند

چنانکه در روز جلوس میمنت مانوس مبارک سه ساعت بعد
از عین تخت نشینی تهنیت قرین و تاجگذاری سعادت آئین بخطاب
خان بهادری ممتاز و بلقب دولت یارجنگ سرافرازم فرمودند
و بنده را شرمندهٔ ادای شکرانهٔ عطوفات بزرگانهٔ خود ساختند

بدیهی ست اگر مرا دیدهٔ امید ازین روی باز باشد برفتوح
پر فتوح خود نواب شهید ست که هر وقت شعری بخاطرش میگذشت
که بوی مطلب شهادت ازآن برمی آمد چنان ذوقی مینمود که گویا
روز طواف مکهٔ معظمه یا شب زفاف با ملکهٔ مکرمه بوده بخصوص نوشته اند

وقتی که آب این شعر از جویبار ناطقه اش جاری شد تا چند ساعت
کشتیٔ حالتش بر دست لطمات امواج بیخودی بود و بندهٔ حمنت
تصدیع را بتحریر آن شعر موقوف مینمایم

از پنجهٔ اجل نخراسیم هیچگاه
ما ناف خود بتیغ شهادت بریده ایم

نواب مغفرتمکان

تتمة التذکرة الشرح احوال

هُوالعلی

بحضور اقدس شاهنشاهی

نقل عریضهٔ نواب ناصرجنگ بهادر که نوشتند

پیش ازین بعرض اقدس اشرف رسانیده که بمجرد ورود شقهٔ قدسی بمحض ارادت و صرف اعتقاد نظر بعوایق و موانع نکرده از خجسته بنیاد روانه شد و بنابر ترتیب افواج و تعین مردم بصوبجات و تهیهٔ سفر و استعداد ادوات دفع اعدای دین و دولت قاهره درنواحی امراپور نموده بعد طمانیت از مهام مذکور بدارالسرور رسید و بعد ترخیص اقطاع داران و تتمیم ساز و سامان کماحقه بعساکری که

امضای امر والا را از اقصا بلاد کابل و بنگاله توانند بعزم آستانبوسی
روانه شد و از کثرت مصارف که درین غربت لاحق شد و بلکوک
انجامید اندیشه ننموده و سپاه را قاطبتهٔ اضافها و رفقا را مساعده
داده طی مراحل متوالی کرده بر دریای نربده رسید و متهیّئ
عبور بود و از فرط فرح قرب قدمبوس در هر منزل برخود میبالید
و بخیال این مسرت سر باوج فلک میرسانید و محن گل ولای
مالوه و شدت باد و باران برسات مسافت سیصد کروه بخاطر
نمی آورد و یکمنزل می انگاشت که هژدهم جمادی الاخری کنار نربده
که فردای آن عبور مقرر بود شقهٔ قدسی موشّح بخط خاص کرامت اختصاص
بورود مسعود سربلند ساخت ازانجا که محتوی بر بشارت صدور فرمان
والا شان مرحمت عنوان متضمن تفویض صوبجات دکن و دیگر

عطیات سراپا برکات بود موجب ادای آداب شکر و سپاس
گردید و بدستور حضور بتقدیم رسید و مضمون معاودت
که پیام دوری و حکم مهجوری بعاشق شیفته که مشغوف آستانبوسی
و مشتاق تقبیل عتبهٔ عالیه است رسانید دل را بیتاب و دیده را
پنجواب ساخت نظر برآنکه بر لیغ قضا تبلیغ مفروض الامتثال
و واجب الاتباع ست و بمذهب فدوی صادق و مشرب فدائی
عاشق تجاوز از مأمور منهی و مخدرست بر سنّت سنیّهٔ حضرت
یعقوبؑ فصبرٌ جمیلٌ واللّٰه المستعان گویان مراجعت نمود
امّا امید بر فضل آلهی و تفضلات مقدّس معلّی قوی ست
که دعای فدوی مستجاب خواهد شد و دیده بسعادت دیدار
مستسعد خواهد گردید انّ اللّٰه علی کلّ شیئٍ قدیر تمت العریضه

حضور پر نور خلد اللہ تعالی ملکہ

در مطبع رکاب سعادت بندگان اعلی حضرت قدر قدرت اقدس

ہمایون واقع حویلی قدیم در بلدۂ

فرخندہ بنیاد حیدرآباد دکن صانہا اللہ عن الشر والفتن بآلہ الامجاد

باہتمام و تصحیح جناب آقا میرزا نصراللہ خان دولت یارجنگ بہادر

المتخلص بفدائی آموزگار فارسی بندگان علیحضرت

در آخر عشرۂ ذیحجۃ الحرام سنۂ ہزار و سہ صد و یک من ہجرۃ

النبی صلی اللہ علیہ وآلہ و اصحابہ وسلم اجمعین برحمتک

یا ارحم الراحمین

بقلم کمترین بندگان مرزا محمد عبد الرحمن

کاتب و نمکخوار قدیم سرکار

بزیور طبع آراسته و محلّی

گردید تمت بالخیر

فقط

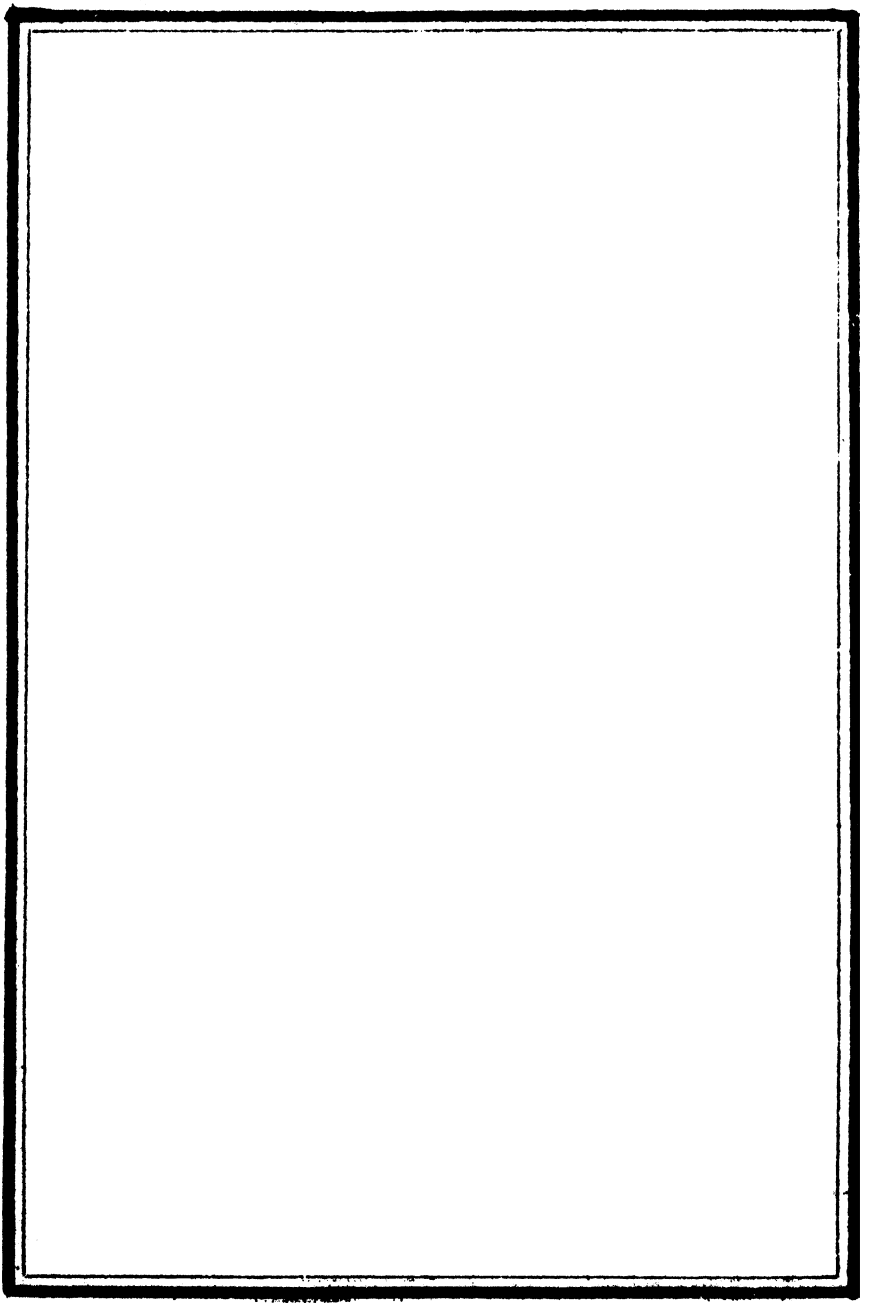

در بلدهٔ فرخندهٔ بنیاد حیدرآباد دکن در مطبع گاه اعلیحضرت قدر قدرت اقدس همایونی بخصوصی طبع یافته

جلد اوّل

از دیوان نواب مغفرتمکان ناصرجنگ شهید

طاب الله ثراه و جعل الجنة مثواه از اوّل حرف

الف لغایت آخر حرف انا

باهتمام و تصحیح جناب آقا میر انصرالله خان و لتیا جنگ بهادر المتخلص بفدائی بزیور طبع آراسته گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

سایهٔ لطف خداوند بود بر سر ما
هست اقبال خداداد مقیم در ما

از سر خصم بد اندیش بخوبی گذریم
هیچ شمشیر اصیل ست همین جوهر ما

طالع ماست ز انوار جمالت روشن
فخر بر مهر جهانتاب کند اختر ما

ره بسر منزل مقصود خرامان ببریم
خضر فرخنده کند همت اگر رهبر ما

شرف آدمی از یمن ارادت باشد
دست تسلیم ادبگاه بود افسر ما

هر کجا روی بیاریم ظفر دست دهد
نصرت حضرت حق ست نبس یاور ما

ناصر از یاوری همت شاه مردان

شاهد فتح و ظفر جلوه کند در برِ ما

ای ز یادت غنچها را در بغل گلزارها
عندلیبان را ز شوقت در جگرها خارها

دیدهٔ نرگس نه شهلا در چمن وا گشته است
چشم در راه تو دارد در خور دیوارها

از مروت نیست ای یوسف دگر استادگی
شد براه انتظارت دیدها دستارها

گل اگر صد برگ باشد باشد اما بو یکیست
نغمه کی برهم خورد از اختلاف تارها

بهر نیکان مایهٔ زهرست قرب بدگهر
آب شیرین تلخ گردد در دهان مارها

یک زلیخا هستی امروز نبود و دوز نه مهنست
کاروان در کاروان یوسف سر بازارها

ای گرانجان خواب غفلت پرده بر چشم تو شد
کبک رفتارست ورنه سرو گردد سبکسارها

شب که کردم نامه را در یاد زلف او رقم
در سر هر سطر او پیچیده ام طومارها

در گلستانیکه گردد کلک ناصر نغمه سنج
بلبلان را خون چکد از غنچه منقارها

برآمده‌ست برون از نقاب آن رخ زیبا
نگاه کردم و دیدم که هست وقت تماشا

باین وثیقه جهانی رسیده‌ست بمقصد
ز دست خویش نباید گذاشت دامن شبها

چه گویم از مژه‌های بلند چشم سیاهش
شکست در جگر من هزار خار تمنا

بما دماغ تماشا نداده‌اند وگرنه
درین حدیقه چمنها پر است از گل رعنا

درین بهار نشستن بکنج خانه وبال است
خوش‌ست عالم دیوانگی و دامن صحرا

ز شحم اشک جگرگون کوهکن شده ظاهر
بکوه و دشت که گل کرده‌ست لاله حمرا

بهار آمد و بی ساز و برگ میکده ناصر
کند بدیده من سبزه کار ریزه مینا

بدست ناز افشاندی چو زلف عنبر افشانرا
بروی خاک افگندی چه دلهای پریشانرا

رسان تا ناف ای نازک بدن چاک گریبانرا
که میخواهد بنگه سازد پر از گل جیب و دامانرا

نظر گستاخ بر رخسار او کردن خطا باشد
که ممکن نیست دیدن هیچ با مهر تابانرا

ز قدر و منزلت هرگز نگردد ذره کمتر
زند مور ضعیفی بوسه گر دست سلیمان را

بعزم سیر گلشن جلوه فرما میتوانگشتن
که بر پای تو افشانند گلها خرده جان را

ز دست ما ذخیران افسد پیگرد گل خندان
بهار جاودان باشد میسر غنچه جیبان را

بود گر امتحان در خاطر ای ابروکمان من
بفگن بر دل خونگرم عاشق تیر مژگان را

بزلفش همرهی میکرد گر موی میان او
که می آورد در شیرازه دلهای پریشان را

سر شکم میدود گاهی بجیب و گاه بر دامان
که در یکجا قراری نیست گوهرهای غلطان را

بسا باشد که از دست ضعیفان کارها آید
کند مور حقیری همعناری سلیمان را

زبان گفتگو چون خامه میزیبد که بکشائی
بدل گر میتوانی داد جا چون نام پایان را

ز دست مرحمت خورشید شد تاج سر گردون
بود دست نوازش تاج شاهی پادشاهان را

صد دهان را دهن باز است و هر سو که می بینی
نمیدانم چه پیش آمد خدایا ابر نیسان را

نمیدانم کدامین صید دارد در نظر ناصر
که ترک چشم کافر کیش او خوابانده مژگان را

جدائی از من مشتاق دشوار است جانا نرا
که من تا سیده ام با تار زلفش رشتهٔ جان را

گلی نبود و برنگی و بوی خسارت گلستانرا
نباشد شمع دیگر چون قدت این شبستان را

ز مژگانش نه تنها خار خار سینه من دارم
که خار افگند در پیراهن دل گلعذاران را

ارسطو شد ز فطرت باریاب بزم اسکندر
بحکمت میتوان گشتن مقرب پادشاهان را

سری در جیب تا آورده ام از یاد چشم او
تماشا میکنم هر لحظه در خود نرگستانرا

به پیش چشم او حرفی مگو از شوخی آهو
که سر داده است در صحرای گمنامی غزالان را

بود دلچسپ تر در جلوه ها از قامت لیلی
بچشم قمریان گر بنگری سرو گلستانرا

ز دست دیدهٔ گریان دل بیچاره مفلس شد
نمیماند درون خانه چیزی باد دستان را

مسلمانان بگردن رشتهٔ زنار میبندم
رواج دیگری داده است زلفش کافرستان را

من آن سرگردهٔ وحشی سرشتان جهان گردم
که پندارند فردوس برین صحن بیابان را

ز سنگ آسیا و آب شد معلوم من ناصر
بزر می میتوان مغلوب کردن سخت جانان را

غزل بالا در پیشتر دو نسخهٔ خطی متعلق بمزار ملا حیرتی در پیشاور دیده شد و در نسخهٔ سوم چاپی بنام ملا حیرتی درج است و در نسخهٔ خطی ما بنام ناصر علی سیب و در نسخهٔ خطی ترتیب بالا است

غزل در وداع دولت که در شب بیست و هفتم رجب ۱۲۷۲ از شیراز عازم اصفهان بود و در ۲۹ رجب از سیرجان بازگشت و در ۲۹ شعبان در شیراز به دولت رسید و خطاب به دولت است و نصیحت به نفس

گر تو خواهی بقای دولت را
با ادب نه بنای دولت را

آبیاری به از سخاوت نیست
گلشن خوش هوای دولت را

از کرم هر که دام گسترده است
صید سازد دهای دولت را

پایه بهتر از عدالت نیست
قصر عالی بنای دولت را

همچو آیینه صافی فطرت
مینماید لقای دولت را

آشنائی به هیچکس نبود
دیده آشنای دولت را

شو ان خبر بچشم عبرت دید
دلبر خوش لقای دولت را

لنگری بهتر از توکل نیست
کشتی بحر های دولت را

نوعروس ظفر ز خون عدو
بست در کف حنای دولت را

از دل بحر جود یافته اند
گوهر بی بهای دولت را

سر بمیدان حرص نتوان داد
توسن باد پای دولت را

گُل خُلق ست خوشنما ناصر
چمن دلکشای دولت را

تیغ گیر و دیار دولت را
فتح ساز و حصار دولت را

بدم تیغ آبدار جهاد
سرخروکن بهار دولت را

بوسه بر تیغ آبدار بزن
در بغل کش نگار دولت را

جلوه ده هر طرف که میخواهی
بتائی سوار دولت را

روز فتح ست جلوهٔ معشوق
علم زرنگار دولت را

بجهان دیدهای تجربه کار
میتوان گفت کار دولت را

لنگر استوار تمکین ست
کشتی بقرار دولت را

نبود همچو راستی سروی
ساحل جویبار دولت را

شوان خورد از سر غفلت
ساغر خوشگوار دولت را

غزل دارایی شیخ مرزبان

میتوان چید ناصر از تعظیم
ثمر شاخسار دولت را

نقطه از پرگار بیرون نیست سرگردان مباش

امیدها ز وصال تو در دل ست مرا
ازین خیال بهاری مقابل ست مرا

اگر ز ناخن تدبیر وانشد گرهی
چو چاره ساز تو باشی چه مشکل ست مرا

گذشته ست مرا آب چون گهر از سر
چه امتیاز ز دریا و ساحل ست مرا

ز داغهای نهانی که دارم از عشقت
هزار مهر جهانتاب در دل ست مرا

اگرچه صید ز بونم امیدها دارم
همان نگاه به شمشیر قاتل ست مرا

ز خاک کوی تو هرگز نمیتوانم رفت
ز جوش گریه ز بس پای در گل ست مرا

وفا و مهر طمع میکنم ز گلرویان
خیال خام و تمنای باطل ست مرا

اگرچه طبل سکندر زنم سزاوار ست
کنون که آینه روئی مقابل ست مرا

کجا بروی کلف دار ماه می نگرم
نظر بجانب آن ماه محمل ست مرا

حصار عافیتی دارم از غم دو جهان
که دست یار بگردن حمایل ست مرا

دلی بروشنی آفتاب دارم من
خیال روی کسی شمع محفل ست مرا

ز سنگلاخ و نشیب و فراز رهِ غم نیست
نظر براحت و آرام منزل ست مرا

ز جان عزیز ترا ای سرو ناز نزدیکی
چه شد که خون جگر از تو حاصل ست مرا

ز حال من مگذر غافل ای شکار افگن
که از طپیدن دل رقص بسمل ست مرا

بمیر قافله محتاج نیستم ناصر
دلیل راه طلب شوق کامل ست مرا

بعد عمری آن گل نورسته شد مهمان مرا
عرصه کاشانه شد رنگین تر از بستان مرا

چشم امیدی اگر میبود از یاران مرا
کی بجای اشک خون میریخت از مژگان مرا

مورم و ملک سلیمان در نمی آرم بچشم
بی نیازی کی کند شرمنده احسان مرا

حسن آن روزی که در دستش کمان تسلیم کرد
در جگر بشکست تیر ناز او پیکان مرا

در گریبان تا فرو بردم سری در گلشنم
یاد در خسار کسی سر داده در بستان مرا

در خراب آباد دل گنجایشی دیگر نبود
شد ز گنج عشق او آباد این ویران مرا

گر دِ باد آسا جنونم سر بصحرا داده است
بیش ازین دیگر چه خواهد کرد سرگردان مرا

هر که رنجی میکشد آخر به گنجی میرسد
میکند آخر عزیزی محنت زندان مرا

میدهد یادی ز زلف و خط رخسار کسی
گر درآیم در گلستان سنبل و ریحان مرا

من که دایم خو به شیرینی وصلش کرده ام
کی شود ناصر گوارا تلخی هجران مرا

فشانده ایم ز دامن چو گرد دنیا را
فگنده ایم چو اشک از نگاه عقبی را

خمار در دسر آورده است ای ساقی
اشارتی بکن آن چشم باده پیما را

برنگ و بوی وفا نیست یک گلی بچمن
نمانده است امیدی ز گلرخان ما را

شمار شوق تو از وسع خامه بیرون است
که در سبو نتوان کرد آب دریا را

ز نرمی دل آن شوخ میتوان دانست — که کرد نالهٔ من نرم سنگ خارا را
ز ناز و غمزه‌ات ای شوخ کم نخواهد شد — بیک نگاه تسلّی اگر کند ما را
ز کنج خلوت خود زان نمیروم بیرون — که نیست بوی وفائی بباغ گلهارا
ز وصل نیز تسلّی نیافت خاطر من — چگونه سیر کند آب ریگ صحرا را

بغیر کشمکش رنج و درد سر ناصر
ندیده‌ایم دگر کاروبار دنیا را

بکوی میکده افتاد تا گذر ما را — فتاد جنت فردوس از نظر ما را
بناز گردش لیل و نهار باکی نیست — که کرد گردش چشم تو بیخبر ما را
ز ساده لوحی خود صاف همچو آینه‌ایم — کجا ز رسم تکلف بود خبر ما را
بهر کجا نگهی میکنیم جلوه گری — بود جمال تو پیوسته در نظر ما را
براه عشق تو خون جگر زدست شیوه‌ها — بود ز رخت جگر توشهٔ سفر ما را

بشوق لاله و گل در چمن نیامده یم
خیال رویتو در باغ داده سر ما را

پرید رنگ ز رخسار و نامه بُرد بیار
ز ضعف عشق مُهیاست بال و پر ما را

ز بیوفائیت ای گل کنون ز خاطر رفت
امیدها که بدل بود پیشتر ما را

خیال معنی باریک میکند ما صبر
رسانده هست باین فیض آن کمر ما را

گر رید دل وحشی من رام تماشا
شد حلقهٔ زلف تو مرا دام تماشا

از شوق رخت بسته ام احرام تماشا
در کویتو بگذاشته ام گام تماشا

گر گان گهر بار بهنگام تماشا
در دامن من ریخته انعام تماشا

آنجا که جمال تو ز رخ پرده برافگند
پر کرد ز حیرت نگهم جام تماشا

ای دیده ترا جشن شب عید مبارک
آن ماه برآمد بلب بام تماشا

آماده بود ساغر و مینا ز گل و سرو
از باده مکن توبه در ایام تماشا

آغاز خط انجام بهار سرزلف ست — آغاز تماشاست در انجام تماشا

در هیچ گلی رنگ وفا نیست درین باغ — ای چشم چرا میکنی ابرام تماشا

حیرت زده را بهره دیدار نباشد — پیغامده چشم شده بدنام تماشا

چون دیده کسی جانب گلزار کشاید — هم جلوه برق آمده هنگام تماشا

آن شعله رخسار بود برق جهانسوز — پیهوده هوس میکنی ای خام تماشا

هر لحظه برنگ دگری جلوه نمائی — دیدیم ز اطوار تو اقسام تماشا

هرچند که گشتیم بگرد سر چشمش — آن آهوی وحشی نشده رام تماشا

رخسار برافروز و تو جانبازی من بین — پروانه شمعت نبود خام تماشا

یارب بخط سبز رخش عمر خضر بخش — من یافتم از مرحمتش کام تماشا

هر جا منگر رتبه نظاره میگین — دیدن رخ جانان بود اکرام تماشا

بی پرده تر از مهر تو در جلوه درآئی — نبود بجهان مثل تو خود کام تماشا

در دیدهٔ عشاق توان خوبی خط دید
دارد خط خوبان بکف احکام تماشا

هر جا که نظر کار کند جلوهٔ یار است
داریم ازان اینهمه ابرام تماشا

چون غنچه بلب مُهر خموشی زده ام من
بی روی تو هرگز نبرم نام تماشا

بر مرکز اصلی ست رجوع همه اشیا
کردیم بچین رخش اتمام تماشا

از خال و خط و زلف و رخ و ابرو و چشمت
حسن تو نموده است سرانجام تماشا

آورد نسیم سحر از گلشن رویت
از بهر من غمزده پیغام تماشا

ناصر عرفا دیده بهر سو نکشایند
تو پاس نظر دار بهنگام تماشا

محو استغناست آن محبوب میدانیم ما
بی نیازیهای او را خوب میدانیم ما

چاشنی بوسهٔ لعلش نمیدانیم چیست
حرف تلخش از شکر مرغوب میدانیم ما

از تبسم تا نمک پاشید بر چاک جگر
سینهٔ خود محشر آشوب میدانیم ما

شانه تا راهی بزلف یار پیدا کرده است
سینه چاکیهای دل مرغوب میدانیم ما

غنچه سان با صد نقاب شرم جولان میکند
شیوه آن دلبر محجوب میدانیم ما

صبر دوری از رخ او گرچه باشد یک نفس
بیشتر از محنت ایوب میدانیم ما

لاجرم از نفس باشد سنگ راه مقصدت
ترک هر مرغوب را مطلوب میدانیم ما

بی زبانان را بجو دگفت و شنید دیگر است
هرچه گوید چشمش از اسلوب میدانیم ما

تا رگ خامیست ناصر میچکد اشک از کتاب
در فراقش گریها معیوب میدانیم ما

نیست در گلشن گلی همچون گل روی شما
شد مشام هر دو عالم مست از بوی شما

زلف کافر کیش جان و دل بدام آورده است
دین و آئین برد از ما خال هندوی شما

یک نگاه آشنا چشم شما هرگز نکرد
رام کس هرگز نگردیده است آهوی شما

روی دل آریم ما چون جانب دیر و حرم
کعبه مقصود ما باشد سر کوی شما

اینچنین آئینهٔ بی زنگ نبود در جهان
نور حق پیدا بود از صفحهٔ روی شما

مسجد و بتخانه عاشق را نمی آید بکار
سجده گاه ما بود محراب ابروی شما

هر چه میخواهید ای مه طلعتان دشمن کنید
از دل و جان هست ناصر تابع خوی شما

مشت خار آشیانهٔ دل ما
درد و غم آب و دانهٔ دل ما

شد خیالت یگانهٔ دل ما
کرد منزل بخانهٔ دل ما

رفت و روب غبار باید کرد
تا نشیند بخانهٔ دل ما

خاکسار توایم میدانی
کوی تو آستانهٔ دل ما

لایق تست ای پری نشین
بخدا شیشهٔ خانهٔ دل ما

ترک چشم تو قادر انداز است
میتوان زد نشانهٔ دل ما

پر درازست از شب هجران
همچو زلفت فسانهٔ دل ما

گاه مشاطه پیش زلف کسی
میتوان بُرد شانهٔ دلِ ما

بلبل خوش نوای گلشن قدس
می شناسد ترانهٔ دلِ ما

زلف دل بند و خال گیرایت
کردهٔ دام و دانهٔ دلِ ما

حاجت خانهٔ دگر نبود
برنما آشیانهٔ دلِ ما

ما کشیدیم آه و سوخت فلک
تا کجا شد زبانهٔ دلِ ما

میجهد سوی آتش از شوخی
چه سپندیست دانهٔ دلِ ما

میکند خویش را بیاد تو شاد
چیست دیگر بهانهٔ دلِ ما

نه پذیری تو عذر ما چکنم
میشناسی بهانهٔ دلِ ما

تیر مژگان او ترا زد و شد
چه قدر در نشانهٔ دلِ ما

گوهر و لعل میرسد بمژه
و مبدم از خزانهٔ دلِ ما

تو سن آه از فلک بگذشت
شوق شد تا زیانهٔ دلِ ما

همچو مضراب نوک مژگانش
مینوازد چغانهٔ دل ما

دل عشاق آب میسازد
نالهٔ عاشقانهٔ دل ما

دست قدرت چو نقش زلفت بست
ساخت زان پیش شانهٔ دل ما

بوی مجمر بگرد عالم رفت
سوخت چون عود دانهٔ دل ما

یاد آن نازنین که رشک پریست
هست دایم میانهٔ دل ما

ناصر از حال ما چه میپرسی
بی غبارست خانهٔ دل ما

دل ز زخم تیغ جانان بوستانی شد مرا
جوش ز دخون در نظر جوی روانی شد مرا

خانهٔ نبود معین رهروان عشق را
شام در هر جا که آمد آشیانی شد مرا

همسفر در راه عشق او مرا در کار نیست
حرف با هر کوه کردم همزبانی شد مرا

در میان فتنه بودم دوش از میخانه دور
خط ساغر این زمان خط امانی شد مرا

یک قدم تنها نرفتم در بیابان طلب
یار فوج خط جانان کاروانی شد مرا

دیدن آتش عذاران دوزخ نقد ست نقد
چشم پوشیدم بهشت جاودانی شد مرا

بی نصیب از دیدن خورخانهٔ بی رو نیست
بی تکلف رخنهٔ دل مهمانی شد مرا

تا که کردم شیشهٔ دل صاف از گرد و غبار
آن پری آمد بچشم و میهمانی شد مرا

خاطرم را التفاتی نیست ناصر با بهشت
هر کجا او جلوه گر شد بوستانی شد مرا

کهنه رندیم و نظر بازیم ما
باده نوش و کیسه پردازیم ما

قمری آن سرو طنازیم ما
از زمین تا آسمان نازیم ما

بی زبان و دشمن آوازیم ما
فارغ از تشویش غمازیم ما

خانه داری از کجا و ما کجا
رخت سوز و خانه پردازیم ما

آنچه میگوید بیانش میکنیم
از زبان او سخن سازیم ما

صد هزار از ما سبق از بر کنند
آشنای نغمه و سازیم ما

طایر صحرای غربت بوده ایم
از پر خود خانه میسازیم ما

از تجرّد عیسی وقت خودیم
مهر را همخانه میسازیم ما

سیر ما بی بال و بی پر بوده است
همچو بوی گل بپروازیم ما

بر رگ ما زخمه میباید زدن
با نوا از رشته ساز یم ما

رتبه سروسهی کرده است پست
زان بقدّ یار میسازیم ما

سازگاری با تو ما را مشکل ست
تو برون سازو درون سازیم ما

رفت عمر ما اگر در گوشمال
بی خبر از پرده سازیم ما

آه ما عشاق را وجد آورست
با نوای عشق دمسازیم ما

همرکاب ماست خورشید فلک
در تلاشش در تگ و تازیم ما

نقد جان و دل براه دوستی
در رهِ عشقِ تو میبازیم ما

ناوکی زد بر دل و بر روی ما | گفت چشمش قادر اندازیم ما

در دیار عاشقی ناصر مدام
رایت اقبال افرازیم ما

محو تقدیر کرده اندمرا | بدز تدبیر کرده اندمرا
همچو منصور حرف حق گویم | گرچه تعذیر کرده اندمرا
نیست اشکی بچشم از حیرت | ابر تصویر کرده اندمرا
هر دو زلف مسلسل جانان | پا به زنجیر کرده اندمرا
تشنه ام با وجود سیرابی | آب شمشیر کرده اندمرا
همه شب در تلاش او گردم | صرف شبگیر کرده اندمرا
بت پرستی نمیگذارم من | گرچه تکفیر کرده اندمرا
ناوکی سوی کس نیندازم | گرچه زه گیر کرده اندمرا

دل سخت‌شش نمود آهم نرم | همه تأثیر کرده اندمرا

شاد باشند گلرخان ناصر
گرچه دلگیر کرده اندمرا

شمع پر نور کرده اندمرا | شجر طور کرده اندمرا

تا ازو دور کرده اندمرا | دیده کور کرده اندمرا

چون لبش زخم من پر انگبست | همه تن شور کرده اندمرا

روشنی بخش این شبستانم | شمع پر نور کرده اندمرا

نالهٔ من میبرد زدلها غم | صوت طنبور کرده اندمرا

خامشی را چه نسبت ست بمن | بحر پر شور کرده اندمرا

مرهم داغهای سوزانم | همچو کافور کرده اندمرا

صید آن شاهباز گردیدم | گرچه عصفور کرده اندمرا

از فراق تو همچو ماه نو
زار و رنجور کرده اند مرا

شمع میگفت سوزها دارم
گرچه کافور کرده اند مرا

خاکمالی حوادثم داده است
کمتر از مور کرده اند مرا

آشنای نگار گردیدم
از خودی دور کرده اند مرا

شور سودای من دوچندان شد
هر قدر شور کرده اند مرا

سرگروهم میان سربازان
بسکه منصور کرده اند مرا

دامنم آفتاب را ماند
صبح پرنور کرده اند مرا

آه آتش نفس بمن دادند
شجر طور کرده اند مرا

ناصحان از ملامت بسیار
زنده در گور کرده اند مرا

دل من برده آن بهشتی رو
عاشق حور کرده اند مرا

صوت من شاد میکند خاطر
نغمه سور کرده اند مرا

میرسد یار گفته اندرا
شاد و مسرور کرده اندرا

مائل گلرخان ندانم من
بچه دستور کرده اندرا

حرف من نشنه بخش خاطر هاست
می انگور کرده اندرا

عقبا زیست کاروبار من
بسکه مامور کرده اندرا

یافت تا کاسه گدا سنگیت
همچو فغفور کرده اندرا

عالمی را بباد آهم داد
چون دم صور کرده اندرا

بلبل باغ وصل بودم من
حیف مهجور کرده اندرا

غنچه میگفت گل کند رازم
از چه مستور کرده اندرا

حالت من بشمع می ماند
همه ناسور کرده اندرا

شمع بزم تجلیم ناصر
شعله طور کرده اندرا

شبنم گلزار دیداریم ما
محو آن خورشید رخسایم ما

هر بهاری را خزانی لازمست
گه برنگ گل گهی خاریم ما

داغها بر پیکر ما گل نمود
در نظر بار شکست گلزاریم ما

بر لب خود مهر خاموشی زدیم
چون صدف در حفظ اسراریم ما

کی تحریک نسیم واشویم
غنچهٔ گلزار اسراریم ما

میتوان از داغها در یافتن
لالهٔ داماں کهساریم ما

داغ ما بر مهر دار دنارها
آشنای لاله رخساریم ما

از سبکروحی هوا گر دیدهایم
کی بدوش آسمان باریم ما

اختیار ما بدست چشم اوست
گاه مست و گاه هشیاریم ما

آشنای درد و زانرو گشتهایم
عاشق آن چشم بیماریم ما

جام صهبائی بما در کار نیست
زان نگاه مست سرشاریم ما

دولت گلزار وصلش دیدنیست
همچو نرگس چشم بیداریم ما

از کجیهای فلک ما را چه غم
چون مزاج آب همواریم ما

در بدر رفتن نباشد از حیا
داغ از گلهای بازاریم ما

عالم دیوانگی این بوده است
گه بگلشن گه بکهساریم ما

هر کجا میخواهد او ما را برد
گه بصحرا گه بگلزاریم ما

از فراقش بند بند ما شکست
سر بسر پیچیده طوماریم

از سیه روزان زلفش بوده ایم
گه بهندو گه بتاتاریم ما

میشود دم گیر با ما آفتاب
در ره او گرم رفتاریم ما

ذره بودیم گشتیم آفتاب
محو آن خورشید رخسایم ما

گلفشانیهای ما ناصر ببین
بلبل گلزار اشعاریم ما

مشرق انوار اسرار ما
آفتاب صبح انوار ما

بیخبر از حسن کردار ما
حیف باشد صرف گفتار ما

مذهب ما عشقبازان دیگر است
دشمن تسبیح و زنار ما

گر دو عالم همچو خورشید و قمر
روز و شب بهر که سیار ما

کفر ما را بر میانش بسته اند
رشتهٔ باریک زنار ما

ما نمیخواهیم چیز دیگری
وصل جانان را طلبگار ما

کارسازیهای ما او میکند
راستی این ست پیکار ما

از جدائیها بدل اندیشه هست
ز آشنائیها که بیزار ما

مطلب ما دولت وصل ست و بس
طالب دیدار آن یار ما

دامن امیدها پر کرده ایم
از دو چشم تر گهربار ما

غنچهٔ باغ خموشی بوده ایم
آشنای حسن کردار ما

یوسفی امروز در بازاریست — نقد دل برکف خریداریم ما

گرچه از ما میرمد آن بیوفا — از وفاداری گرفتاریم ما

خانهٔ دل را عمارت میکنیم — میتوان گفتن که معماریم ما

دل بدست هر بتی کی میدهیم — در تلاش یار پرکاریم ما

تا غبار خط او در خاطرست — بر رخ آئینه زنگاریم ما

شد دهان ما پر از شهد و شکر — در ثنای او شکرباریم ما

میرویم از باغ بر دوش صبا — همچو بوی گل سبکباریم ما

چونکه بگذشتیم از خود واصلیم — ورنه حائل همچو دیواریم ما

خوشهٔ دل زاد راه ما بود — در تلاش وصل دلداریم ما

انچه میگوئیم بشنو ای عزیز — دوست میداریم غمخواریم ما

عمرها گشتیم و صید ما نشد — در کمین صید عیاریم ما

بوی خلق ما جهانرا درگرفت
طبلهٔ خوشبوی عطاریم ما

تو کریمی کار سازی میکنی
گرچه بد فعل و زیان کاریم ما

پرده پوشی جرم بخشی کارتست
شرمساریم و گنه کاریم ما

از امیدی در زمین دوستی
دانهٔ مهر تو می کاریم ما

شبنم ما محو خورشید تو شد
ذرّه بودیم و بسیاریم ما

تا جدا گشتیم ناصر همچو نی
آشنای نالهٔ زاریم ما

گلزار فیض میبرد از روی یار ما
گیرد بهار نسخه ز رنگ نگار ما

بر خاست ابر از طرف کوهسار ما
ساقی بیار جام می خوشگوار ما

از پا فگند رتبهٔ شمشاد و نخل را
سرو بلند مرتبهٔ جویبار ما

از خویشتن مشاهدهٔ باغ می کنیم
رشک چمن شده است ازان گل کنار ما

مائل بصید صعوه و تیهو نمی شود
باز بلند همت عنقا شکار ما

عشقش عنان صبر و تحمل گسسته است
هرگز بدست ما نبود اختیار ما

هر چیز را بمرکز اصلی بود رجوع
بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار ما

بی صبر و بی تحمل و طاقت فتاده ایم
از دست برد جور تو رفته قرار ما

در دست ماست طرهٔ زلف سیاه او
ناصر شده است طایر دولت شکار ما

بکف آر اختیار دولت را
ادبی کن سوار دولت را

بادب نوش کن اگر مردی
بادهٔ خوشگوار دولت را

بتوان مطلق العنان کردن
توسن را هموار دولت را

نیست بهتر ز پیش پا دیدن
شیوهٔ شهسوار دولت را

پر سبک میکند تنک ظرفی
پلهٔ اعتبار دولت را

صدفی همچو گوش داعیه نیست
گوهر شاهوار دولت را

بردبار است لنگر سنگین
کشتی باوقار دولت را

حزم باشد حصار عافیتی
خانه استوار دولت را

دست جود است چشمهٔ جاری
بوستان بهار دولت را

کبک رهوار میکند سبکی
کوه گردون وقار دولت را

بهتر از اتفاق جنسی نیست
سروکان دیار دولت را

میکند باد خنده در نفسی
لنگر استوار دولت را

نیست گیراتر از رسائی بخت
هیچ دامی شکار دولت را

خضر مطلب بود درستی عزم
در روش شهسوار دولت را

توسنی بهتر از تحمل نیست
شاه عالم مدار دولت را

در علف زار آرزو مگذار
مشتری بی مهار دولت را

از کف فیض بار دریا دل
تازه کن سبزه زار دولت را

از طفیل میانجی شمشیر
در بغل کش نگار دولت را

گر کنی بر تنگ گان نظری
یافتی اعتبار دولت را

یافتی گر بعاجزان نگری
لذت اقتدار دولت را

مرتفع ساز از بلندی عزم
پایه افتخار دولت را

سیل حرص و هوا کند از جا
لنگر کوهسار دولت را

هر که از علم و حلم بهره درست
میسر د کار و بار دولت را

تا کند کارها به امر خدا
حکم کن پیشکار دولت را

تا توانی بده بأهل کمال
زر کامل عیار دولت را

میتوانی بدست حزم گرفت
گیسوی مشکبار دولت را

دست فیض ست مهر زر افشان
صبح صافی عذار دولت را

کاسهٔ آب سرد ناداری
می نشاند خمار دولت را

درد سر لازم آمده‌ست بدان
جادهٔ پر خمار دولت را

فرش بهتر ز خاکساری نیست
خانهٔ زرنگار دولت را

دل و دست سخا مه و مهر ست
چرخ لیل و نهار دولت را

یوسفی هست گر کرم باشد
کاروان دیار دولت را

نیست بوی وفا هزار افسوس
دلبر گلعذار دولت را

منع باشد ستم ز دور زری
مژهٔ اشکبار دولت را

ز آب شمشیر گر جوانمردی
سر دگردان شرار دولت را

هست از چیره دستی قهرا
استواری حصار دولت را

بر سر خود ز ظلم و جهل گرفت
آدمی زاد بار دولت را

دست جود ست قلزم احسان
ناصرا بر بهار دولت را

معتدل نوش جام دولت را
گر نخواهی دوام دولت را

کارهای بلند مرتب کن
مرتفع ساز بام دولت را

تا رشیراز ه حسن تدبیرست
منتظم دولت را

به تحمل بکن عنان داری
تو سن تیز گام دولت را

ذکر خیری اگر تو بگذاری
می کنی زنده نام دولت را

کارها از روی تجربه کن
گر تو خواهی دوام دولت را

از فروغ خرد توان بختن
می پرجوش خام دولت را

می برد خنده از دل مردم
هیبت و حشتام دولت را

بهر هر کس مقام محمودست
یافته است او مقام دولت را

میکند با خنده طوفانی
کشتی احترام دولت را

دست در دامن توکل زن
بکف آور زمام دولت را

زنده دل دار تو پیاد خدا
سحر و صبح و شام دولت را

از خساست مکن تو زندانی
یوسف فیض عام دولت را

بتامل توان گرفت ایجان
چاشنی قوام دولت را

باد دستی کند زهم پاشان
برگ برگ نظام دولت را

حرص چون زهر مار می سازد
شربت خوش قوام دولت را

صبح برخیز تا سروش بگوش
برساند پیام دولت را

همت از شاه ذوالفقار طلب
بکف آور حسام دولت را

ناصر آراستن بلندی فکر
مرتفع کن خیام دولت را

از آئینه رو تو حیران چه قدرها
از طرهٔ زلف تو پریشان چه قدرها

تا داغ جهانسوز تو بر سینه گرفتیم
چون صبح دریدیم گریبان چه قدرها

ای شاخ گل مهر و مروت تو کجائی
بی رو تو خارست گلستان چه قدرها

ای کافر بدکیش فسونساز چه کردی
هندوی تو گشتند مسلمان چه قدرها

امروز زلیخا صفتی نیست خریدار
هستند ببازار عزیزان چه قدرها

پای طلبم آبله زارست توان یافت
گشتم بتلاش تو بیابان چه قدرها

در مصر عزیزیم اگر نیست تعجب
ماندیم بتاریکی زندان چه قدرها

ای حسن گلوسوز کجائی که ز شوقت
آتش زده در سینه نیستان چه قدرها

از حسرت رنگ لب میگون تو خورده است
خون در دل کان لعل بدخشان چه قدرها

از بهر طواف حرم حضرت ضامن
داریم بدل عزم خراسان چه قدرها

چون کاغذ سوزن زده چون سینه نگردد
چشم تو زده ناوک مژگان چه قدرها

از طفل سرشک ست مرا شکوه چه پرسش
شد خون جگر از مردم ما دان چه قدرها

هر چند دویدیم بگردش نرسیدیم
از ما بود آن شوخ گریزان چه قدرها

از باغ جمال تو دل پر هوسم را
دارد هوس سیب زنخدان چه قدرها

در دشت زکوتاهی دامان که نداریم
دارد گله ها خار مغیلان چه قدرها

دیوانه و مدهوش و سیه مست و خرابند
از میکدهٔ چشم تو مستان چه قدرها

بیرون زحساب ست شماری نتوانکرد
چون ابر دو چشم شده گریان چه قدرها

هرگز گره از رشتهٔ کارم نکشوده است
گل گرچه زآ هم شده خندان چه قدرها

از بهر تماشای تو ای آئینه رخسار
چون آئینه ناصر شده حیران چه قدرها

دیده ام ای طایر دل اوج پرواز ترا
آفرین صد آفرین بال فلک تاز ترا

صد سخن رنگین بسان غنچه پنهان زیر لب
هست در زیر زبان لعل سخن ساز ترا

حالت شب زنده داریها نمیپوشد زکس
دیده ام من غمزهای چشم غماز ترا

هست از طوبا و شمشاد و صنوبر دیده ام
یک قد آدم بلندی سرو ممتاز ترا

در دل آئینه مژگان تو ناخن میزند
سخت گیرائیست ای جان چنگل بازترا

تا کنی از جلوهٔ سرسبز گلشن را بهار
میکند از سبزه فرش پای اندازترا

چون صدف از تیغ شوان کرد لبها را جدا
کرده ام در سینه جای گوهر رازترا

سنگل ابروی تو واند از تیغ افراختن
حاجت تیغی نباشد کشتهٔ نازترا

این جواب آن غزل ناصر که میگوید امید
ناگوارست آنچنان تشنهٔ نازترا

تا بداند آن جفا جو حال این دل تنگ را
میفرستم از پی هم قاصدان رنگ را

میشود صاحب کمال آنکس که میسوزد دماغ
پختگی یاقوت سازد در دل کان سنگ را

چاکهای دل لبوليش رهنما گردیده است
میزنم چون شانه در دامان زلفش چنگ را

تنگهتش در چار سوی باغ رسوا تر شود
میفزاید هر قدر گل پرده های رنگ را

طبع گل نازک بود خاموش باش ای عندلیب
تا کجا با نرم سازی پردهٔ آهنگ را

عالم دیوانگی مطلق عنانم کرده است
می کشم گستاخ در بر طفل شوخ و شنگ را

صد بیابان دور از خود عشقبازان میکنند
هر که می آرد بخاطر فکر نام و ننگ را

اضطراب من دل آن شوخ را بیتاب کرد
ناله من در فلاخن میگذارد سنگ را

دیده من می فشاند گوهر و خون و شرار
مینماید از کمال عشق این نیرنگ را

عضو عضو خویش را اندام دیگر میدهد
هر که از رعنا قدان پوشد قبای تنگ را

از زمرد کور گردد چشم افعی دشمنت
دافع غم می شناسم برگ سبز بنگ را

نام او باشد کلید فتح در روز دغا
اسم اعظم می شمارم نام ناصر جنگ را

نگشته چهره جانان عرق فشان حیا
ستاره ریز شده مهر آسمان حیا

بلند قدر فتاده است و ودمان حیا
ز انبیا شده مشهور خاندان حیا

نگه بگوشه چشمش نمی رسد هرگز
هزار بار نمودیم امتحان حیا

بمدّ زلف رسای نگار میماند
چگونه شرح توان داد داستان حیا

زبان حرف کجا صاحب حیا دارد
بود اشارهٔ ابروش ترجمان حیا

حجاب لازم ارباب بینش افتادهٔ ست
که چشم از همه اعضا بود مکان حیا

بهر زهٔ خندگلی را ندیده ایم و پرست
ز غنچهٔ لب خاموش بوستان حیا

میان عاشق و معشوق نیست پردهٔ شرم
مکن نگاه بهر سو ترا بجان حیا

طلای خالص کامل عیار خاموشی ست
گرفته ایم متاعی که از دکان حیا

ذلیل و خوار بهر در شدن نمیدانیم
نشسته ایم بتمکین بر آستان حیا

فریب جلوهٔ گل کی خوریم چون بلبل
قدم برون نگذاریم ز آشیان حیا

خسیس شرم و حیا میدهد بباد فنا
علاج همت شخص ست پاسبان حیا

عروس حسن فزون کرده ست پردهٔ شرم
رسانده ست بمعراج نردبان حیا

به خاندان نبی جای یافت ذی النّورین
توان شناخت ازین وجه عزوشان حیا

دهان یار چو آمد بخنده ناصر گفت
که غنچه وا شده اینک ز گلستان حیا

رو برویش کرد چون آئینه حیرانی مرا
عاقبت آمد بکار این پاکدامانی مرا

فارغ از بند لباس عاریت گردیده ایم
خلعت آزادگی بخشید عریانی مرا

بسکه در افسوس آن لبهای شیرین میگزم
نیشکر گردید انگشت پشیمانی مرا

از سبکروحی ببرگ گل نگنجد بوی گل
چون توان در جسم خاکی کرد زندانی مرا

عاشقان را در فنا هردم بقائی دیگرست
بر سر آن شمع باشد بال افشانی مرا

آب از جوی سر شک دامان زخت دل دهد
کرد سلطان جنون این وضع مهمانی مرا

گلشن یکرنگیم دارد بهار دیگری
چون گل رعنا نباشد رنگ گردانی مرا

آنچه دارد می کند پروانه بر شمعش نثار
گوهر افشانی بود این بال افشانی مرا

همچو گوئی بی سر و پا میدویدم هر طرف
از سر میدان بود آن زلف چوگانی مرا

گریهها کردم شب هجر از مروت دور نیست
گر ز فیض وصل خود چون صبح خندانی مرا

بوالهوس را موج شمشیر فنا گردیده است
موجهٔ آب بقا آن چین پیشانی مرا

طرهٔ سنبل شدم بر گوش او جا کردهام
برد تا زلف کسی مشتاق پریشانی مرا

یوسفم دارم امید از کاروان لطف او
می برآرد عاقبت از چاه ظلمانی مرا

صبح نوروزی بروز وصل جانان کی رسد
دیدن روی تو باشد عید سلطانی مرا

گوشه گیریها مرا تشریف شاهی دادهاست
هست در اقلیم دل فرّ سلیمانی مرا

کرد از اهل تعلق بی لباسیها جدا
در بیابان جنون بردهاست عریانی مرا

در میان آب شور و خون دل فرق ست فرق
اشک ریزی خوشترست از گوهرافشانی مرا

بلبلان از دیدن گل نغمه پردازی کنند
شد ز سیر روی و شوق غزلخوانی مرا

اشک ناصر را ثمر چون دل سنگین اوست
ای خوشا آمد بکار این دانه افشانی مرا

تا بزلفش نظر فتاده مرا
حلقه اش کرد در قلاده مرا

جانب گل نمی کنم نگهی
تا برویش نظر فتاده مرا

آب آئینه گفت بر رخ او
حیرتت کرد ایستاده مرا

کی بنقش و نگار پردازم
در نظر هست حسن ساده مرا

هر قدر روی یار می بینم
می شود شوق او زیاده مرا

گردش چشم مست او کافی ست
نیست حاجت بجام باده مرا

تا صراز پیت حضرت صائب
لذت خاص دست داده مرا

تا بروی تو چشم افتاده ست
آفتاب از نظر فتاده مرا

نگذارد قدم بدیده ما
آه از سرد سر کشیده ما

وصل آن نور چشم میخواهد
دیده انتظار دیده ما

خرمن صبر را بآتش داد
برق آه بخون طپیدهٔ ما

اُنس با هیچکس نمیگیرد
دل از خویشتن رمیدهٔ ما

چون فلک سرکشی کند با ما
این کمانی بود کشیدهٔ ما

گله دارد ز تیغ ابرویش
لب زخم دهن دریدهٔ ما

گرد خورسند جان ناصر
مقدم یار نو رسیدهٔ ما

آن بهار و ابرو گلشن یاد می آید مرا
آن شهنشاه و نشیمن یاد می آید مرا

دل ز انوار تجلی مهر تابان میشود
تا ازان رخسار روشن یاد می آید مرا

بر زبان هرگاه آید نام کعبه در نماز
بر سر کویت رفتن یاد می آید مرا

می کشد چون ماه تابان سر ز طرف کوهسار
آن مه و آن بام و برزن یاد می آید مرا

تا حباب و موج می آید بچشم در محیط
از کلاه شاه و جوشن یاد می آید مرا

از نیستان شیر می تازد چو بر نخجیرها
حملهٔ آن صید افگن یاد می آید مرا

فوجهای لشکر اسلام چون صف میکشد
جلوهای آن تهمتن یاد می آید مرا

آتشی از دور می بینم چو در دامان کوه
جلوهٔ آن نخل ایمن یاد می آید مرا

در شب تاریک هجر از حال زارم من مپرس
آن رخ چون روز روشن یاد می آید مرا

در نظر افتد بهر جا طایری در آشیان
از مقام خویش و مسکن یاد می آید مرا

دیدم از برگ درختان تو خورشید را
قصر باغ و نور روزن یاد می آید مرا

هر کجا با هم نشسته جرگهٔ آهو بهم
دوستان یک جا نشستن یاد می آید مرا

طوطیان با هم چو سرگرم تکلم میشوند
با عزیزان حرف گفتن یاد می آید مرا

خندهٔ کبکی چو در کهسار می آید بگوش
از مغنی نقش گفتن یاد می آید مرا

هر کجا نیلوفری یا سبزه می آید بچشم
سیر آن ریحان و سوسن یاد می آید مرا

صبحدم بر آسمان ظاهر چو میگردد شفق
جوش خون گل بگلشن یاد می آید مرا

چون به بینم قمری شوریده در آغوش سرو
التفات یار بر من یاد می آید مرا

سحر کاریها چو نرگس می کند پیش نظر
غمزهٔ آن چشم پرفن یاد می آید مرا

چون نگاهم می فتد بر یاسمین و نسترن
از لطافتهای آن تن یاد می آید مرا

آن عرق افشانی زلفش نهنگام خرام
از هجوم ابر بهمن یاد می آید مرا

در میان هاله دیدم جلوه گر ماه تمام
آن رخ از خط مزین یاد می آید مرا

شاخ گل از گوهر شبنم چو بندد حلیه
آن نگارین دست و سمرن یاد می آید مرا

شوخ من چون ماه نو شب گوشهٔ ابرو نمود
این ادا بر روجه احسن یاد می آید مرا

پردهٔ دل چاک چاک از یاد آن مژگان شده است
بخیه کاریهای سوزن یاد می آید مرا

در کنار گل چو شبنم را تماشا می کنم
با تو همزانو نشستن یاد می آید مرا

عشق او تا برد از جا لنگر تمکین من
جذب مقناطیس و آهن یاد می آید مرا

چون جدا افتاد دل از حلقهای زلف یار
حالت سنگ فلاخن یاد می آید مرا

اینکه مکتوبی نمی آید ز کوی آن نگار
شوخ چشمیهای رهزن یاد می آید مرا

از خیال اوکه ناصر با دل من لازم است
اختلاط روح با تن یاد می آید مرا

زین گلستان بود تمنای دمرا
سرو او در بهشت تماشای دمرا

دلچسپ تر ز خال رخ مهوشان بود
داغی که در دل است ز سودای دمرا

در صد هزار دام فتاده است صید من
دلبستگی جداست بهر جای دمرا

کیفیت شراب بگردش نمی رسد
حرفی که در دلست ز لبهای دمرا

از کشور عدم بگلستان ممکنات
آورده است شوق تماشای دمرا

سر تا سر حدیقهٔ ایجاد دیده ام
خوش آمده است لالهٔ حمرای دمرا

صبح است و تاب در رگ جانم فگنده است
ناصر خیال زلف چلیپای دمرا

چه غم ز رهگذر کید اهل فیل مرا
که حفظ ناصر مطلق بود دلیل مرا

خلیل گرچه مرا کرده بود دعوی او
شفا نصیب شد از دیدن خلیل مرا

نه من بخواهش خود میروم بشهر چمن
که بوی دلکش آن گل شده دلیل مرا

چه ممکنست که من شکوه بر زبان آرم
چو مور گر فرنگی بپیش پای فیل مرا

ز فیض دیدهٔ تر بی نیاز گردیدم
کجا بهشت فریبد به سلسبیل مرا

اگرچه سینهٔ من از ز مور عشق پرست
نداده اند اجازت به قال و قیل مرا

چه شکرها کنم از چاکهای دل که شده است
بگو چه سر ز لف کسی دلیل مرا

عزیز جان و دل حضرت عزیزانم
خفیف شد نگرد هر کسی ذلیل مرا

بگوه و دشت و بیابان چه غم بود ناصر
چو هست لطف خدا حافظ و وکیل مرا

چه خاطر و اشود بی یار از گلزار عاشق را
ز ند هر سبزه اش در دیده نیش خار عاشق را

دم صبحی که آن گل خندها میکرد دانستم
که خواهد شد میسر گریه بسیار عاشق را

بروی صفحهٔ آئینه طوطی حرف میگوید
که می آرد بجز رد تیو در گفتار عاشق را

چه شد گر از تغافلهای چشمت خاک گردیده است
ز مژگان تو باشد در جگر صد خار عاشق را

ز گلشن رفت تا آن نو گل سیراب چون شبنم
نمی آید بکاری دیدهٔ بیدار عاشق را

بزاهد کعبه می باید برهمن دیر میخواهد
نباشد غیر تو چیزی گرد کار عاشق را

میان زندگان و مردگان فرقی نمیماند
بفردا میدهی گر وعدهٔ دیدار عاشق را

تن خاکی نگردد مانع سیر روان ناصر
کجا دنیا بکار خود کند پیکار عاشق را

مانند شبنم آب نباشد کسی چرا
همدوش آفتاب نباشد کسی چرا

در سیل حادثات که بیش از سراب نیست
کوه گران رکاب نباشد کسی چرا

ای شهسوار قالب خود کرده ام تهی
پای ترا رکاب نباشد کسی چرا

از رشتهٔ نفس که بود سبحهٔ شما
پیوسته در حساب نباشد کسی چرا

چون او معاصی تو ان یافت در جهان
مشغول با کتاب نباشد کسی چرا

از گریهای ابر بود خندهٔ چمن
با دیدهٔ پر آب نباشد کسی چرا

در محفل تو نیست مرا رخصت سخن
پیش تو لا جواب نباشد کسی چرا

شبنم بآفتاب ز بیداریش رسید
مائل بترک خواب نباشد کسی چرا

زین در باش میرود از در بوالهوس
با یار پر عتاب نباشد کسی چرا

پنهان شدن ز دیدهٔ خلق ست جای من
چون غنچه در حجاب نباشد کسی چرا

عبرت پذیر هستی موهوم خویشتن
از دیدهٔ حباب نباشد کسی چرا

جائیکه لعل یار شکر ریز می شود
در معرض خطاب نباشد کسی چرا

در محفلی که ساغر چشمش بگردش ست
مستغنی از شراب نباشد کسی چرا

با تار نالهای دل دردمند خویش
در ناله چون رباب نباشد کسی چرا

از چاک سینه و جگر داغدار خویش
چون صبح و آفتاب نباشد کسی چرا

از گل پیاده روی عرقناک آن نگار
گیرنده گلاب نباشد کسی چرا

ناصر درین بساط بطبع گهرفشان
هم نسبت سحاب نباشد کسی چرا

مشغول با خیال نباشد کسی چرا
پیوسته در وصال نباشد کسی چرا

در باغ لطف تازه بود نونهال را
با یار خرد سال نباشد کسی چرا

از بی دریغ بخشی چشم گهرفشان
ابر جهان نوال نباشد کسی چرا

قالب تهی بشوق رکاب توای سوار
پیوسته چون هلال نباشد کسی چرا

چون غنچه خموش درین باغ و بوستان
آسوده از مقال نباشد کسی چرا

آئینه جمال تو تا در نظر بود
طوطی خوش مقال نباشد کسی چرا

این گلرخان رنگ وفا دور بوده اند
مشتاق آن جمال نباشد کسی چرا

در انقلاب گردش گردون بی ثبات
بر حال خود بحال نباشد کسی چرا

از رشتهٔ حیات که آخر گسستنی ست
در فکر انفصال نباشد کسی چرا

زان پیشتر که بانگ رحیلی شود بلند
در قصد ارتحال نباشد کسی چرا

ماه تمام می شود از جستجو هلال
در کوشش کمال نباشد کسی چرا

آب حیات موج ازان تیغ میزند
مشتاق آن زلال نباشد کسی چرا

چون از سؤال بوسهٔ لعلت میسرست
ممنون این سؤال نباشد کسی چرا

عقل معاش را ز ملال آفریده اند
در دفع این ملال نباشد کسی چرا

افتادگی په گنگرهٔ کبریا کشد
چون خاک پایمال نباشد کسی چرا

با وصف آنکه گنج معانی در و پرست
همچون کتاب لال نباشد کسی چرا

کافر کشی حلال بود در رهِ خدا
با نفس در قتال نباشد کسی چرا

پیش کریم حاجت اظهار حال نیست
لب بسته از سؤال نباشد کسی چرا

برگردهای خویش که ناکرده زو بهاست
دایم بانفعال نباشد کسی چرا

با جبههٔ گشاده درین باغ همچو گل
خندان و خوش خصال نباشد کسی چرا

ناصر ز داغ عشق که ذکرش بخیر باد
خورشید بی زوال نباشد کسی چرا

حیران حسن یار نگردد کسی چرا
آئینه بهار نگردد کسی چرا

آئینه دار یار نگردد کسی چرا
با دولتی دو چار نگردد کسی چرا

محدود چون حباب توان بود تا کی
دریای بی کنار نگردد کسی چرا

در اشتیاق وصل شفابخش آن محیط
چون سیل بی قرار نگردد کسی چرا

بی یار از دیار نباشد تمتعی
آواره از دیار نگردد کسی چرا

دستی اگر بزلف بتان میرسد خم
چون شانه دل فگار نگردد کسی چرا

جائیکه دست و تیغ توای شوخ شد بلند
از جان و دل شکار نگردد کسی چرا

آن قاصدی که نامه زدلدار آورد — بر پای او نثار نگردد کسی چرا
شاید باین بهانه رسد تا بدامنش — در راه او غبار نگردد کسی چرا
از گریه سبز مزرع امید می شود — چون ابر اشکبار نگردد کسی چرا
از تشنگی زیاده شود لذت زلال — ممنون انتظار نگردد کسی چرا
از زیر تیغ حادثه رفتن سبکسریست — چون کوه باوقار نگردد کسی چرا
از نردبان عالم تجرید چون مسیح — بر آسمان سوار نگردد کسی چرا
شد آفتاب ذره از عشق هر که یافت — مشتاق آن شرار نگردد کسی چرا

ناصر بوصف گیسوی خوشبوی آن نگار
از خامه مشکبار نگردد کسی چرا

گل گریبان می درد گر در چمن پیدا ترا — میگداز د شمع گر در انجمن پیدا ترا
از خجالت آره بر پا از پر قمری نهد — سرو رعنا جلوه گر گر در چمن پیدا ترا

ای پری رو شیشهٔ دل از نظارت میکشید
حبّذا روزیکه عاشق در وطن میپسندترا

گر گردد دیدهٔ بی امتیاز او به بست
هر کسی همچشم آهوی ختن میپسندترا

میچکد چون قطرهٔ شبنم ز شرم عارضت
ماه تابان گر شبی ای سیمتن میپسندترا

میزند خار جفا در دیدهٔ او حسن گل
بلبلی در باغ گر ای گلبدن میپسندترا

مهر را در آب یا در ابر دیدن ممکنست
دیدهٔ عشاق چون بی پیرهن میپسندترا

میزند از جوش خجلت مهر خاموشی بلب
گر بمحفل طوطی رنگین سخن میپسندترا

داغ ساز دماه تابانرا میان هالهاش
چون که ناصر در کنار خویشتن میپسندترا

برافروزم چو مهر از داغ خود کاشانهٔ خودرا
چو لعل از خون دل پر میکنم پیمانهٔ خودرا

نگهبانی کنم من این دل صد چاک راتا کی
نمیگیری چرا از لیف جانان شانهٔ خودرا

حجاب از حد گذشت ای شمع روشن کن شبستانرا
بداغ هجر میسوزی چرا پروانهٔ خودرا

نشد حاصل کشادِ خاطرم از کوچه گردیها
بصحرا میفرستم بعد ازین دیوانهٔ خود را

ندارم هیچ پروا گر شبیخون آورد صرصر
ز شمع باده روشن کرده ام کاشانهٔ خود را

غبار خاطر آئینه از راهِ نفس باشد
بجاروب نفس کردم مصفا خانهٔ خود را

بیابان در بیابان میرم از سایه خود هم
چسان با خویش سازم آشنا بیگانهٔ خود را

برغم واعظِ لاحول گو ناصر من از زندی
شفیع جرم کردم گریهٔ مستانهٔ خود را

از ریاضت گوشهٔ دل تا که شد منزل مرا
وا رهاند از کلفتِ تعمیر آب و گل مرا

از ورق گردانی لیل و نهار روزگار
میشود در هر نگاهی عبرتی حاصل مرا

تا که از آه سحر آمد بدست من کلید
نیست پروائی دگر از عقدهٔ مشکل مرا

رحم می آید بحالِ عندلیبانِ چمن
ورنه باشد صد نوا در پرده های دل مرا

بدر میگردد هلال از التفات آفتاب
می کند از نقص کامل مرشد کامل مرا

مدعا از دیدنِ آئینه باشد نقش یار — کی کند دنیا بخود راز دیدِ حق‌بینان مرا

عاشقان بر خونِ گرمِ خود قناعت کرده‌اند — نعمتِ الوان نمیسازد بخود مایل مرا

یارب از عینِ عنایت راه توفیقم نما — نفس سرکش میدهد سر در رهِ باطل مرا

راستی را با کجی هرگز نباشد اتفاق — چون کمان و تیر باشد صحبتِ عاقل مرا

جانِ من از داغِ هجران سوختن انصاف نیست — میتوان چون شمع روشن کرد در محفل مرا

همچو بیخ تاک اینجا ریشه محکم کرده‌ام — بر در میخانه تا زانو نشست پا در گل مرا

گوشهٔ چشمی نکرد آن ترک بی‌ابرام من — کرد آخر تنگ‌چشمیهای دنیا مایل مرا

حیف می‌آید ازان عمری که در هر جا گذشت — گوشهٔ میخانه شد تا از جهان منزل مرا

خوش نیاید عرصهٔ تنگ خرد دیوانه را — یا قفس یا دام باشد صحبتِ عاقل مرا

سینه میمالم بریگ خشک در عینِ محیط — چون بخاطر بگذرد لب تشنهٔ ساحل مرا

می‌جهد یک نیزه بالا خون ز سنگ تربتم — یاد می‌آید چو دست و تیغ آن قاتل مرا

در قبا کار عبا از فیض مرشد می کنم
شغل دنیا کی کند ناصر حق غافل مرا

روح را خانهٔ تن قید فرنگ ست اینجا
عارف از هستی موهوم به ننگ ست اینجا

ساقی و جام و می و بربط و چنگ ست اینجا
چشم بد دور چه عیش ست و چه رنگ ست اینجا

تیغ بر عاشق جانباز کشیدن عجبیست
سر اگر خواسته باشی چه درنگ ست اینجا

باز ما را نظر صعوه کجا می آید
سخن اندر هوس صید کلنگ ست اینجا

بسکه ترسیده ام از آفت خود بینیها
چشمهٔ آئینه چون کام نهنگ ست اینجا

شوق پرواز سوی مرکز اصلی دارد
هر شراری که نهان در دل سنگ ست اینجا

شیر مردان هوس جامه دیگر کنند
خرقهٔ همت اگر قطع پلنگ ست اینجا

عشق این لاله رخان کرد نظر بازم باز
عینک دیدهٔ ما پردهٔ رنگ ست اینجا

حزم فهمیدن طرف ضرر هر چیز نیست
شرم چشم بتان چنگ پلنگ ست اینجا

نبود صاف بروشن گهران زنگی چرخ
عاقبت آئینه را جوشن زنگ ست اینجا

غنچه چیدنا ان جهان باغ و بهاری دارند
عشرت روی زمین دل تنگ ست اینجا

خنده گلهای ما بر سر عنقا زده ست
خواهش نام و نشان خجلت و تنگ ست اینجا

هر که با خسته دلان گشت طرف طرف بست
با خذر باش که پر زهر خدنگ ست اینجا

آفتی نیست دهی گر تو ز کوته از خرمن
برق را پای تردد همه لنگ ست اینجا

زخم خونگرم دل از حسرت تیغی ست بجوش
قطرهٔ اشک ببر شیشهٔ رنگ ست اینجا

خاک آمیختهٔ خون بزرگان باشد
چه سخن بر سر جمشید و پشنگ ست اینجا

این زمینی ست که فهمیده قدم باید زد
تو سن فکر متازید که سنگ ست اینجا

سنگ بار دل فلک فتنه چه جای عیش ست
شیشه خرده و آواز ترنگ ست اینجا

ناصر این غزل حضرت میرزای من ست
دامن دشت چنین سینهٔ تنگ ست اینجا

دیوانه تو نیست بکاشانه آشنا
کاشانه چیست نیست بویرانه آشنا

چشمی که شد بنرگس مستانه آشنا
کی میشود بگردش پیمانه آشنا

از آه برق تاز دل عاشقان مپرس
تیریست گشته با پر پروانه آشنا

چشمم چو کاسه در بدری از طمع نشد
چون حلقه در ست بیک خانه آشنا

جای سرشک باده لعلی دهد برون
چشمی که شد بگریه مستانه آشنا

ای کودکان کوچه و بازار الوداع
دیوانه ام شده هست بویرانه آشنا

بر لبتهای چند شنیدن چه لازم ست
هرگز مکن تو گوش بافسانه آشنا

قانع بر آستان توکل نشسته است
باشد گدای شوخ بهر خانه آشنا

زنگار خط نشست بر آنروی صد دریغ
آئینه شد بسبزه بیگانه آشنا

شوق جنون بیک طرف ای عاقلان شوید
از اشتیاق گنج بویرانه آشنا

از خویش میبرد که فلاطون برآورد
شد همچو خم کسی که بمیخانه آشنا

دیوانه میشوند پیک سایهٔ پری
ای وای اگر شد بپریخانه آشنا

تا تن به سنگبار ملامت نمیدهی
طفلان نمیشوند بدیوانه آشنا

باشد درین بساط چو گل هر که خندرو
گردیده است زود به بیگانه آشنا

تا صیقلی بر آئینهٔ دل نمیزنی
چشمت نمی شود بپریخانه آشنا

کمتر ز سنگ آنکه نیازد ز خود صنم
شد پستون ز عشق به بتخانه آشنا

کثرت نمود نشو و نما ورنه در عدم
بودیم ما و یار یک دانه آشنا

هرچند گشت گرد سرم تا کشد بدام
دیوانه ام نگشت بفرزانه آشنا

داند که چیست دست تصرف کلید را
قفلی که گشته است بدندانه آشنا

ز آب تیغ نشو و نمائی بهم رساند
افسوس گشت خط تو با شانه آشنا

نقش مراد او نشیند بر لوح عشق
طبعی که شد بیازی طفلانه آشنا

تبخال کرد آن لب عنابی ترا
ای آتشین مزاج به بهدانه آشنا

قد خم مرا بگمان نیست نسبتی
مانند حلقه گشته بپک خانه آشنا

روزی خورد چو شیر بنیروی خویشتن
هر کس که شد بهمت مردانه آشنا

ناصر بزم شور قیامت بلند شد
تا شد قدش بجلوه مستانه آشنا

تا چند سینه تو بود کینه آشنا
دل صاف کن بعاشق دیرینه آشنا

مایوس چون ز چشمه ظلمات نگذرد
چشم سکندر ست بآئینه آشنا

از مال منعمی که در آید بپیچ و تاب
چون مار گشته ست به گنجینه آشنا

بر روی دل کشود در باغ و بوستان
تا شد بدست و تیغ کسی سینه آشنا

تا صیقلی شد آئینه دل ز مهر یار
گردیده ام بسینه بی کینه آشنا

ما را بروز و سال و مه و هفته کار نیست
اطفال مکتب اند بآدینه آشنا

پیرنگی تو دیده و نیرنگی تو نیز
ما نیم با جمال تو دیرینه آشنا

انفاس مشکبار اگر مدعا بود
چون نافه شو بخرقه پشمینه آشنا

با سائی بخیل چه جای تعرض است
باید شدن بخط فرودینه آشنا

عارف بحال خویش تنزل نمیکند
زاهد بود بقصبهٔ پارینه آشنا

ما تا رجان برشتهٔ او رایگان دهیم
آن چشم سوزنی که بود پینه آشنا

شام سیه بدیدهٔ او صبح روشن است
هر کس که گشته است بروزینه آشنا

در دهر خمار صبوحی زما شکست
چشم تو کرد با می دوشینه آشنا

از عشق میتوان بفراز فلک رسید
خوش با دو نگه گشت باین زینه آشنا

ناصر چو دید چهرهٔ خود یار همچو ما
ناچار گشته است با آئینه آشنا

زمرد پوش دیدم در چمن شاخ گل خود را
که می پرسید از هر گل سراغ بلبل خود را

هوس گردد مبادا عشق در خاطر ازین رسم
میارا اینچنین ای آفت جان کاکل خود را

وه دیوان گلشن را بمالش جدول سبزه
تراشی میدهی ناحق خط چون سنبل خودرا

ز قال و قیل زاهد هیچ کیفیت نشد حاصل
بلند آوازه کن ای شیشه می قلقل خودرا

ز بزم اهل صورت پاکش گر قرب حق خواهی
بزن در دامن ارباب معنی چنگل خودرا

هجوم ابر و جوش لاله و گل جام گردان شد
بگردش آر ای ساقی تو هم جام مل خودرا

ز بار انتظارت قامتم گردید محرابی
ز سیل جلوه روشن بکن چشم پل خودرا

مده آیینه در دستش که بر عاشق ستم باشد
مبادا بیند آن بیباک ناز کاکل خودرا

ازان ساعت که گردیدم جدا از یار دانستم
که واقف از جدائی گشت هر خار و خسی گل خودرا

غزل ۱۵ بیت

بسان شانه داری چاکها گر بر جگر ناصر
بزن در دامن زلف نگاری چنگل خودرا

آشنا کن بجگر ناوک مژگانی را
هیچ بازشته جان زلف پریشانی را

کو دماغی که بگلگشت چمن پردازم
من که پروانه شدم شمع شبستانی را

گل روئی که منم بلبل شیدائی او
داد در خون جگر غوطه گلستانی را

رغبت میوهٔ فردوس نخاطر شده محو
بوسه تا چید لبم سیب زنخدانی را

خندهٔ لعل لب یار که چشمش مرساد
ریخت بر زخم جگر طرزه نمکدانی را

منم و گوشهٔ امنیت صحرای جنون
بد و عالم ندهم گوشهٔ دامانی را

داغ حسرت بجگر بر سر هم سوخته ایم
طرح در سینه نمودیم چراغانی را

شاید آن گنج گرانمایه درآید بنظر
میتوان کرد مسخر دل ویرانی را

چه قدر تیر تو در پهلوی هم جا کرده است
ریخت در سینهٔ من طرح نیستانی را

نور خورشید توچون ذره بپردازآرد
جوهر آئینهٔ دیدهٔ حیرانی را

میدهی طاقت این بار گران دوشش را
برگزیدی نجلافت توکه انسانی را

دل من شیفتهٔ چشم تو شد می ترسم
کار افتاد فرنگی و مسلمانی را

آتشین جلوهٔ حسن تو روانی بخشید
چشمهٔ آئینهٔ دیدهٔ حیرانی را

گر دزد ناوک بیداد کمان ابروئی | ای دل آماده بشو زخم نمایانی را

ناصرا امروز بیاد رخ گلرخساری
میتوان ریخت بدل طرح گلستانی را

می کند آخر مسخر عشق کامل حسن را | می کشد مجنون بسوی دشت محمل حسن را

من فرود آورده ام در خانهٔ دل حسن را | نیست از آئینه بهتر هیچ منزل حسن را

عشق کامل میکند بر خویش مائل حسن را | میکند پروانه آخر شمع محفل حسن را

جذب مجنون میکشد در دشت لیلی را بجی | ورنه کاری نیست با قطع مراحل حسن را

گشت یوسف تابع حکم زلیخا عاقبت | می کند تسخیر آخر عشق کامل حسن را

آشیان عندلیبان از چه بر شاخ گل ست | گر نباشد خواهش عشق از ته دل حسن را

این همه آرایش از بهر چه آمد در ظهور | گر نباشد عشق روشن دل مقابل حسن را

گر نباشد خواهش تسخیر عشق از بهر چیست | در ره دوست از زلف و از کاکل سلاسل حسن را

شبنم پاکیزه را گل میدهد جا در کنار
پاک دامانی کند با عشق یکدل حسن را

عاشقان را نیز رنگ زرد و اشک سرخ داد
آنکه بخشیده است این شکل و شمایل حسن را

از برای پیچ و تاب تار جان پاک عشق
زلف و کاکل هست دامان و سایل حسن را

از هوا هرگز نمیگردد جدا از بحر موج
کی هوس سازد بخود دا عشق غافل حسن را

پرتو خورشید رنگ و بو بگلها میدهد
این همه خوبی بود از عشق حاصل حسن را

سینهٔ این شور چشمان دشمن این دانه است
جز دل عاشق زمینی نیست قابل حسن را

حسن گل در غنچگی در چشم بلبل دلبر است
کی شود شرم و حیا از عشق حایل حسن را

جستجوئی لازم افتاده است اینجا در میان
دست شوق عشق در گردن حمایل حسن را

بلبل و گل را میانجی در میان کار نیست
ربط با عشق است چسپان بی وسایل حسن را

کامرانی بود منظورم ازین مشکین رقم
خط ندانستم که سازد نذر باطل حسن را

دان غبار خط بود ناصر بچشم من عزیز
میشود سدی ز میل راه باطل حسن را

بکن آئینهٔ خود پیش جمال مرشد خود را
وصال حق تصوّر کن وصال مرشد خود را

اگر آئینهٔ دل را ز زنگ جهل برداری
توانی دید بی مانع کمال مرشد خود را

با خلاق خدا واقف باندک روزگاری
اگر از کسب دریابی خصال مرشد خود را

اگر وحی ست در عالم پس از جبریل این باشد
سماعت کن بگوش جان مقال مرشد خود را

ز صدق سینه صافیها بصبح این نور حاصل
توان دریافتن از صدق حال مرشد خود را

نمی آید ترا در کار علم بی عمل هرگز
بکن سعیی که سازی حال قال مرشد خود را

غزل حاجت بیت در دهشتان جنت الخلد خاتم مهر خطه
مطلع ترجیع مثل الدر

مرا بر هر چه می افتد نظر از روی حق بینی
تصور میکنم ناصر جمال مرشد خود را

مطلع ترجیع مثل الدر
اعمال مشهور در ترجیع خلوت خاص در ترتیب

نگاهش داد از شوخی سبق وحشی غزالان را
قدش آموخت آئین تراکت نونهالان را

ز نقص مه فروغ ذاتی خورشید شد روشن
توان از ناقصان دریافتن صاحب کمالان را

ز بس با مبدأ اصلی قریب العهد میباشند
ز جان هم دوست تر دارم لقای خُرد سالان را

غزل حاجت بیت در دهشتان جنت الخلد خاتم مهر خطه
مطلع ترجیع مثل الدر
اعمال مشهور در ترجیع خلوت خاص در ترتیب

خیال بستن مضمون آن نازک میان دارند
ز چشم بد نگهدار د خدا نازک خیالان را

گل از خندیدن خود آشنائی دست گلچین شد
حصار عافیت باشد حیا صاحب جمالان را

فضای لامکان بر وحشت او تنگ میدانست
چه می سنجی بچشم شوخ او چشم غزالان را

نگاه سطحیان محو رداو جبه می باشد
که می بیند بجز اهل نظر پوشیده حالان را

مده آنزلف نازک را بدست شانه هر ساعت
پریشان می کنی خاطر چرا آشفته حالان را

منم آشفته آن لیلی مغرور کز نازش
تصور می کند بانگ جرس دلهای نالان را

گران جانان بزیر چرخ خوشدل بهر آن باشند
که جز کنج قفس نبود پناهی بسته بالان را

شود از صفحه آئینه طوطی در شکر ریزی
گریزد از ساده رویان چون بود شیرین مقالان را

چه خونها در جگر دارد ازین غم غنچه در گلشن
که نبود هیچ تعبیری بعالم خواب لالان را

که از کدیمین خود بجز مردان خورد روزی
که دانم ذره بردار است از شیران شغالان را

چسان خواهند چون زاهد بهشت و نعمت الوان
بود مرکوز خاطر مدعای بی سوالان را

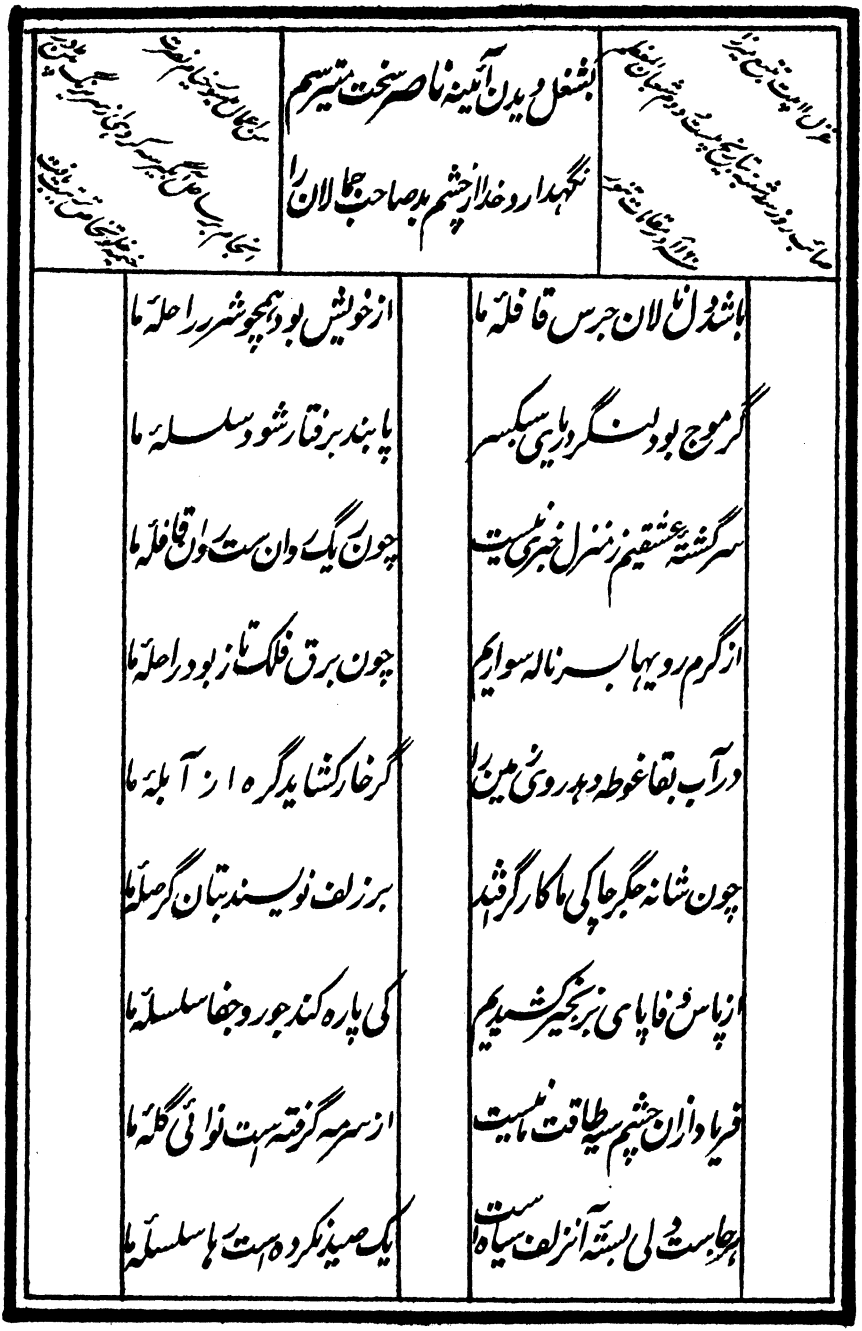

هرچند که کردیم عنان داری اورا | شاکر شد ازان بوسه زبان گله ما

غزل است بمقطع مزبور | صاحب تاریخ بمرزبان ایلیار بک منظور در حضور خلیفه خلایق | ترتیب یافت

ناصر شروان گفت که از یار جدائیم | چون سایه و خورشید بود فاصله ما

ترتیب یافت | بحضور بندگان عالی در ماه شوال | سنه احدی عشر و مائة والف هجریه

افشاند اشک خرده ز ارمغان ما | تا راج سیل گشت متاع دکان ما

در آتش فراق چه بسیار سوختی | تا چند مطلب تو بود امتحان ما

در پیچ و تاب بودن مانیست بی سبب | پیچیده است رشته زلف بتان ما

چون گرد باد سر به بیابان نهاده ایم | در دست اختیار نباشد عنان ما

لخت جگر بمائده ماکشیده عشق | خون میخورد کسی شود میهمان ما

این اشک لاله گون و رخ زرد در نظر | یکجا نموده است بهار و خزان ما

مائیم همچو ریگ روان در سکون | باشد همیشه گرم سفر کاروان ما

ما را امید لطف بدل کرده است جا | هرچند مهربان نشود مهربان ما

یا مرتضی علی قسم خاک پای تست | نام مبارک تو بود حرز جان ما

ناصر زبان ما دم اعجاز میزند

بخشید گوش ناشنوا زابیان ما

صاحب ناز کرده ایم ترا | عشوه پرداز کرده ایم ترا
واقف از حال دل چرا نشوی | محرم راز کرده ایم ترا
اینهمه ناز ها بجا باشد | بسکه طناز کرده ایم ترا
ای دل از ما چرا شدی بیدل | باکه دمساز کرده ایم ترا
همچو آئینه ای دل روشن | مانه غماز کرده ایم ترا
بلبل از ما دگر چه میخواهی | که هم آواز کرده ایم ترا
با نوا باش ای دل نالان | پرده ساز کرده ایم ترا
من و ناصر ترا غلام شدیم | شاه ممتاز کرده ایم ترا

هجوم نالهٔ واین جان ناتوان تنها
هزار ناوک واین مشت استخوان تنها

مرا که با گل رویش همیشه ساخته‌ام
چه دل کشایدم از سیر بوستان تنها

هزار نالهٔ اگر می‌کشد دلم چه عجب
که صد خدنگ فگنده‌ست یک کمان تنها

بصید هر سر موی تراست دست دگر
نه اینکه هست نگاه تو دستان تنها

ز آب تیغ تو ما زندهٔ ابد گشتیم
نه آب خضر دهد عمر جاودان تنها

ببرگ برگ چمن زبود زبان دگر
ز چهره‌ات شده گویا نه طوطیان تنها

اگر نجاطرت ای گل ز ما گرانیهاست
گذاشتیم درین باغ آشیان تنها

ز سعی و کوشش ما هیچ برنمی‌آید
توان گرفت بامداد حق جهان تنها

ز دوری تو رود سیل خون ز هر بن مو
نبوده‌ست همین چشم خونفشان تنها

حقوق مهر و محبت ز کس نمی‌آید
نشسته‌ایم بکنجی ز دوستان تنها

کجا برم دل خود را ز دست او ناصر
ز دیم بر صف مژگان جانستان تنها

در باغ دهر غنچه صفت بوده ایم ما
چون گل زبان بحرف نیالوده ایم ما

محو خیال روی کسی بوده ایم ما
چشمی بروی آینه نگشوده ایم ما

خورشید گشته ایم اگر ذره بوده ایم
مهر رخ تو تا بدل افروده ایم ما

صندل بجای درد سر ما دوکون نیست
زانرو که جبهه ابدرش سوده ایم ما

هر صبح ما زعید و ز نوروز بهتریست
تا دیده را بروی تو نگشوده ایم ما

عیش و نشاط را بدل ما کجاست جا
این جام را بدرد و غم اندوده ایم ما

یک نوک خار نیست که فیضی زنم بدو
تا پا برهنه بادیه پیموده ایم ما

تا بر فروخت ز آتش می چهره آن نگار
یک لحظه چون سپند نیاسوده ایم ما

در باغ دهر غنچه تصویر بوده ایم
ناصر زبان شکوه نگشوده ایم ما

حسن را عمر خضر و اجل خاطر عشق کرد شاد حیا

شد ترا زوی قدر او رنگین — هر کجا بیشتر فتاد حیا

انچه مخفی ست دیدنی دارد — شوق را می کند زیاد حیا

عشق را در حجاب حضرت حسن — کرد افزود و اعتقاد حیا

شد نگاهم نفس ز دیدن دل — غنچه خاطرم گشاد حیا

می کند حسن را نگهبانی — میشود مانع فساد حیا

عرق شرم آبجیوان ست — به بقا داد اتحاد حیا

بوالهوس را از وجد اگری — آفرین صد هزار بار حیا

حسن را بی گزند میسازد — هست نامهر و ماه یار حیا

آستانش ز کف مده ناصر
کشوری هست خوش سواد حیا

غرق بحر فکر آن رخسار سیر ایم ما — در خیال حلقهٔ زلفی چو گرد ایم ما

در ظهور مهر انجم را نمیباشد فروغ
آن پری چون پرده برگیرد نمایاند ما

هست در هر جا که دشتی گرد باد دشتیم
هر کجا آبی بود پیدا چو گرد ابیم ما

آتش رویی که امشب شعله سامان کرده است
چون سپند شوخ در بزم که پیتابیم ما

اتحاد ما برویش تا کجا چسپان بود
هر کجا آئینه تنوان بافت سیمابیم ما

از برای مستی بزمی نگاه ما بس ست
در خیال چشم مستش بادهٔ نابیم ما

موسفیدی را شب مهتاب پیدا ریم حیف
صبح پیری جلوه گر گردید در خوابیم ما

هست از حفظ مراتب روزه و حج و نماز
موجب امر الهی بندا سبابیم ما

ما صفا کیشان زدردی نشین واقف نیم
صاف گشتیم از خود یها بادهٔ نابیم ما

از وجود اوست ناصر هستی ما را فروغ
آفتاب لایزالی اوست مهتابیم ما

خیال زلف که در پیچ و تاب کرد مرا
اسیر سلسلهٔ اضطراب کرد مرا

فلک ز گوشه نشینان بگردش بسیار
چو خال کنج لبش انتخاب کرد مرا

بسان ذرّه گمنام بی نشان بودم
فروغ روی کسی آفتاب کرد مرا

نظر بصفحه رخسار ساده می کردم
خطش بر آمد و صاحب کتاب کرد مرا

بشوق گوشه چشمش غبار گردیدم
تغافل نگه او خراب کرد مرا

اگر ز گفته زاهد دلم گرفت سجاست
ز حرف شور نمک در شراب کرد مرا

بجوش نشأه از و بوسه طلب کردم
عرق فشان شد و غرق حجاب کرد مرا

دعای نیم شب و نالهای وقت سحر
بزلف و عارض او کامیاب کرد مرا

شکایت ستمش بر لبم بود ناصر
ببوسه لب او لاجواب کرد مرا

نازکاندامی که باشد چهره اش بستان ما
گر دواز داغ جدائی پر ز گل دامان ما

خار را گل می شناسد دیده حیران ما
نیک و بد سنجید یکسان پله میزان ما

می فتد بر هر که چشم ما بمطلب میرسد
پر بود تیر دعا در ترکش مژگان ما

تازه رو گلزار گردد از رگ ابر کرم
خندها در پرده دارد دیدهٔ گریان ما

از چکیدن باز ماند تخته چون گردد کباب
قطرهٔ خونی نباشد در دل بریان ما

قطرهٔ سیماب را در پیچ و تاب آورده است
در صدف هرگز نگنجد گوهر غلطان ما

سینهٔ ما روز و شب از داغ روشن بوده است
هست از خورشید تابان عالم تر جان ما

در خرابی کشتی ما نیست محتاج کسی
از تنور سینه می آید برون طوفان ما

خاطر روشن دلانرا با خوش آمد کار نیست
رو برو گوید سخن آئینهٔ عریان ما

وسعت وحشی همین یک کوچه راهی نیست
لامکان جائیکه باشد تنگ بر جولان ما

سیر گاهی نیست همچون سینهٔ ما در جهان
یوسفستان ست از داغ جنون رشک ان ما

بی نیاز از منت آب بقا گردیده است
منت احسان تیغش بر سر و بر جان ما

تا بر آمد از نیام سینه جوهر عرض داد
هست شمشیر اصیلی نالهٔ عریان ما

ما ز فیض عشق از اضداد فارغ گشته ایم
سنگ و گوهر یک بود در پلهٔ میزان ما

خجلت داغ گنه ما را بد فرخ کرده است
سرو گردان چون خلیل این آتش سوزان ما

جذبهٔ یارب که دل از ظلمت تن وا رهد
تا بکی در چاه باشد یوسف کنعان ما

از قناعت نان جو را ماگوارا کرده ایم
دانهٔ گندم بود سنگ ته دندان ما

در گریبان تفکر تا سری آورده ایم
گوی مطلب جای دارد در خم چوگان ما

وسعت مشرب بهفتاد و دو ملت ساخته است
کفر و ایمان یک بود در پلهٔ میزان ما

از خجالت غنچه لب بسته گلها می شود
گر در آید در گلستان آن بت خندان ما

وسعت آباد دل ما را فضای دیگر است
آسمان چون دیدهٔ مور است در میدان ما

دود دمان صبح ما روشن ضمیران واحد است
قاف تا قاف است پهنا سفرهٔ احسان ما

بسکه آب از چهرهٔ خندان او برداشته است
رنگ عشرت می تراود از رخ باران ما

بار سنگین غمش بر دوش ما افتاده است
کی شود کوه گران هم پلهٔ میزان ما

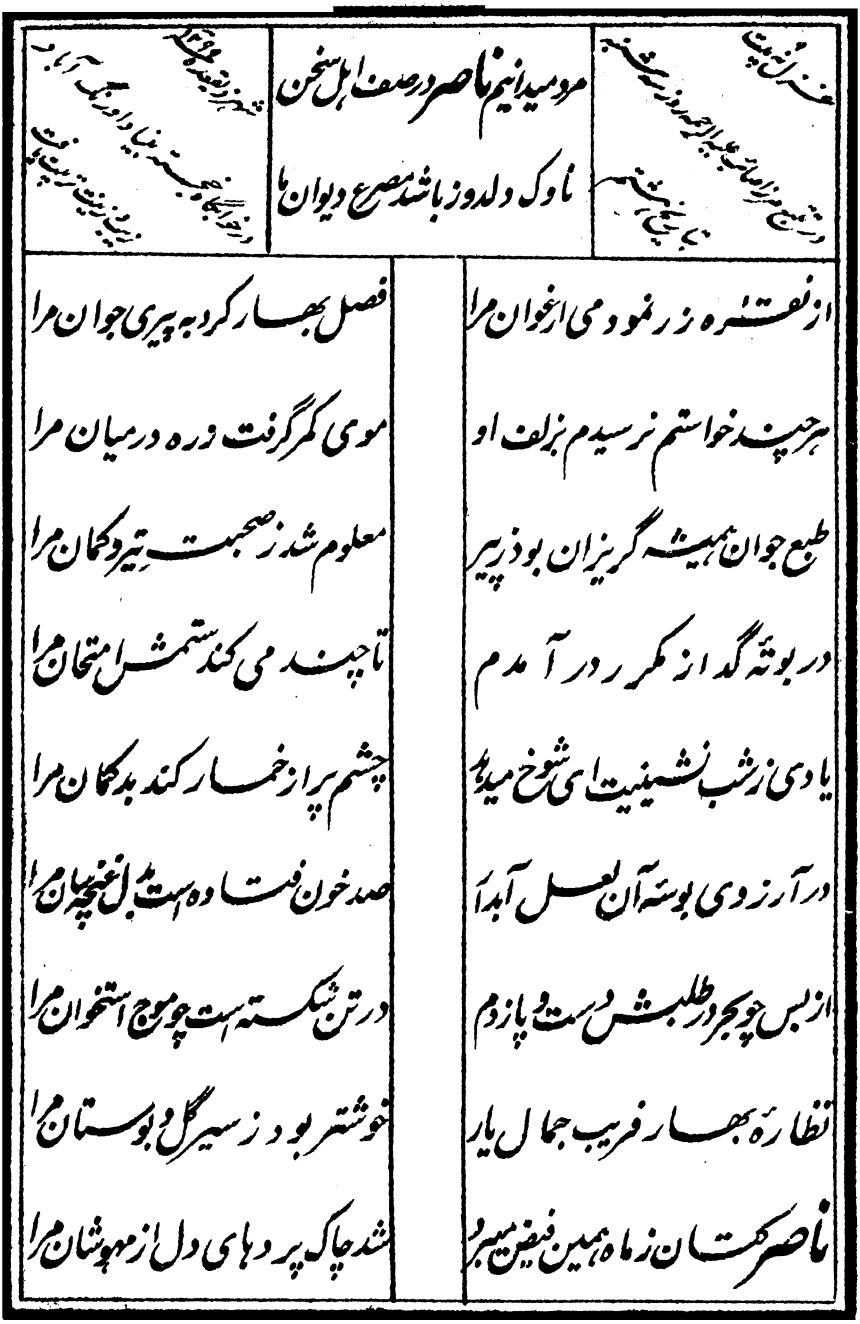

مرو میدانیم ناصر در صف اهل سخن
تا وک دلدوز باشد مصرع دیوان ما

از نقطه زر نمودمی ارغوان مرا
فصل بهار کرد به پیری جوان مرا

هر چند خواستم نرسیدم بزلف او
موی کمر گرفت زره در میان مرا

طبع جوان همیشه گریزان بود ز پیر
معلوم شد ز صحبت تیر و کمان مرا

در بوته گداز مکرر در آمدم
تا چند می کند ستمش امتحان مرا

یادی ز شب نشینیت ای شوخ میدهد
چشم پر از خمار کند بدگمان مرا

در آرزوی بوسه آن لعل آبدار
صد خون فتاده هست بدل غنچه سان مرا

از بس چو بحر در طلبش دست و پا زدم
در تن شکسته هست چو موج استخوان مرا

نظاره بهار فریب جمال یار
خوشتر بود ز سیر گل و بوستان مرا

ناصر گمان زماه همین فیض میبرد
شد چاک پرده های دل از مهوشان مرا

آن سرو قامت امشب مهمان شده است مارا
اسباب سرفرازی سامان شده است مارا

زنگ بهار ریزد سر تا قدم ز نازش
هر جا که میخرامد بستان شده است مارا

کو دلو و کاروانی تا یوسفی برآرد
این چاه تیره تن زندان شده است مارا

هر درد را دوائی شد از ازل معین
شیرین تبسم او درمان شده است مارا

چون دانه سپندی کو خاک گشته باشد
دل از آتش رخ او بریان شده است مارا

بگذشت آب ما را صد نیزه از سر پل
تا دیده ابر آسا گریان شده است مارا

از وسعتی که دارد این مشرب خوش عشق
نیک و بد زمانه یکسان شده است مارا

افزود قدر و قیمت از یک هزار چندان
از ساعتی که عشقش خلخالیان شده است مارا

شاید بجملی او قربی بهم رساند
دل چون جرس برایش نالان شده است مارا

گشته بوحدت او معمور تر ازان هم
هر چند کشور دل ویران شده است مارا

چون سیل زور آرد بالاست از سر پل
از گریه آبشاری مژگان شده است مارا

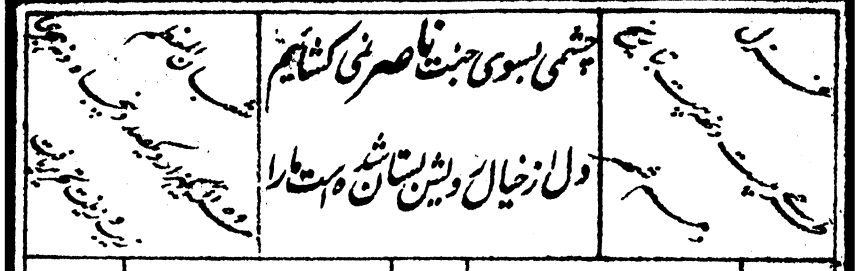

چشمی بسوی جنت ناصر نمی کشائیم
دل از خیال ویش بستان شده است ما را

سایه بسید دامن صحرا
برسر ماست همچو بال همما

ای طلب کن که میدهیم ترا
نیست بخلی بذات جود ما

داغ عشق ست جزو پیکر ما
شاهد ماست لالهٔ حمرا

گر ترا هست خواهشی از ما
بطلب هست مستجاب دعا

بار بیداد خلق بر دوش ست
قامت چرخ گشته است دوتا

جامهٔ سرخ در بر دلدار
چه قدر خوشنما ست نام خدا

میتوان دید راز هر دو جهان
همچو آئینه است سینهٔ ما

میشود ده یکی ز روی حساب
نقطه چون از الف شود جدا

عاشق پیر ناتوان ترا
قامت همچو نخل تست عصا

یک جهان ما دل بدو نشکست — زلف آن یار گشته است دوتا

میبرد ره بکوچهٔ زلفش — هرکرا داده اند جذب رسا

بخطا آشنا نمی گردد — مژهٔ موج تست تیر قضا

چون توان رفت از درش جائی — گشت زنجیر زلف یار بپا

برخوردار نهال دولت و عمر — از تواضع قدی که گشت دوتا

همچو آئینه صرف آغوشیم — در بر ما چو مه بهاله درآ

خانه پرداختیم ما از غیر — بی حجابانه تو زدر به درآ

بی مکان بوده واز دست مکان — نیست در جا دهست از دو همه جا

سرو از بی بری سرافرازست — میشود شاخ میوه دار دوتا

میتوان یافتن ز حیرت او — هست آئینه برخش شیدا

چشم پرسوز مه بخواب خوش شب — شب وصل ست و یار و ما یکجا

سر سبز باغ دهر را دیدیم | در گلی نشست رنگ و بوی وفا
بهر وصلت تمام آغوشم | قد من گشته چون هلال دوتا
پرده هست در بهار و خزان | در چمن دیدم از گل رعنا
هست رنگین تر از بهار چمن | در کف دست یار رنگ حنا
لطفها می کنی سلامت باش | جان و دل بر سر تو باد فدا
نیست دور از وفا و الفت و مهر | گر نگاهی کنی تو جانب ما
از نجیبان فرو تنی آید | تیغ از جوهر خود است دوتا
لب من شکوه آشنا نشده است | بر سر رنجش ست یار چرا

کار ناصر نیاز و عجز بود
کار آن یار هست ناز و ادا

هست از جلوه حسنت نبظر نور خدا | صفحه رو تیو آئینه اندیشه نما

گرچه کوهیست براهش نبود پا برجا
سیل اشکم چو کند روی بسوی صحرا

لطف کرد ار ز گفتار شود جلوه نما
هست پیدا ز سخنهای لبش حسن ادا

قیمت تار فزاید ز گهر میدانی
رشتهٔ زلف ترا هست رهی در دلها

مانع وصل همین مشت غبار چشم است
سیل ازگرد برآید چو رسد دریا

حسن از عشق محال ست که غافل گردد
کاه هرجاست کشد جانب خود کاه ربا

تو هم از گریهٔ پیری بطلب کام دلت
سبز و خرّم بکند ابر اگر چوب عصا

از غروری که ترا هست بسر یکسان ست
خون پامال من خسته دل و رنگ حنا

هر که در سایهٔ دیوار قناعت بنشست
کی دلش را برد از جای گرانبار هما

هر کرا چاشنی ذوق شهادت دادند
آب تیغ تو گوارا بود از آب بقا

تیرهٔ بختان جهانند سبک سیر همه
در شبی میرود از دست ببین رنگ حنا

در کمین اند بسی راهزنان از چپ و راست
یک سر موی تو بیرون مرواز راه خدا

نفس باز پسین را چو کسی نشناسد
باش حاضر تو اگر مرد رهی در همه جا

حسن پیباک ندارد غم و اندیشهٔ کس
سوخت از رشک دل بلبل و گل بی پروا

نالهارا اثری در دل سنگینش نیست
کوه تمکین نشنیدیم که داده است صدا

شوان ریخت بگلزار جهان رنگ قیام
نشنیده است کس از هیچ گلی بوی وفا

هر که امروز کند گریهٔ بسیار چو ابر
خنده ها می کند از برق فروتر فردا

دزد از کیسهٔ مفلس نبرد جز خجلت
سیل از خانهٔ ویران نرود در دو قفا

بر سرم سایهٔ لطف تو سلامت باشد
بسر زلف تو پروای همایست مرا

کیمیایست عجب عشق بعالم ناصر
رنگ زرد رخ عشاق بود همچو طلا

دل طپیدنها سبک رفتار میسازد مرا
در رهٔ شوق تو منت دار میسازد مرا

وحشیم دشت جنون بسیار میسازد مرا
کبک مستم دامن کهسار میسازد مرا

از شرر افشانی سوز محبتها مپرس
نخل امین آه آتشبار میسازد مرا

کی بر دارد جای خویشم جلوهٔ بال هما
گوشه گیرم سایهٔ دیوار میسازد مرا

گردش لیل و نهار چرخ بریک وضع نیست
چشم او گه مست و گه هشیار میسازد مرا

از بلند و پست ره نبود بخاطر هیچ باک
شوق کویش انهمه هموار میسازد مرا

کعبه و بتخانه را شیخ و برهمن درخورست
کهنه رندم خانهٔ خمار میسازد مرا

بخت او از آفتاب صبح روشن تر شود
هر که از خواب گران بیدار میسازد مرا

با خط سبزش مدارا می کنم تا ممکن ست
دلنگارم مرهم زنگار میسازد مرا

سایهٔ بیدی بصحرایش بود بر فرق من
منت بال هما بیزار میسازد مرا

عمرها شد زیر شمشیر تغافل زنده ام
سخت جانی کوه لنگر دار میسازد مرا

همنشینیها اثرهای نمایان داشته ست
نرگس بیمار او بیمار میسازد مرا

ناز پردازی بطبع نازکم باشد ستم
بی نیازی از همه بیزار میسازد مرا

در بهاران نیستم ممنون گلگشت چمن
تیغ او از زخمها گلزار میسازد مرا

در خم چوگان زلفش همچو گو افتاده ام
هر طرف خواهد دلش سیّار میسازد مرا

پیش رویش خامشی هرگز نمی آید زمن
طوطیم آئینه پرگفتار میسازد مرا

گر کند جا یک نفس در حلقهٔ آغوش من
آن بهشت آرزو گلزار میسازد مرا

با وجود وصل کام دل بمن حاصل نشد
حیرت رخسار او بیکار میسازد مرا

بادهٔ پیمائی بعالم نیست ناصر همچو من
یاد چشم او زمی سرشار میسازد مرا

خدا را نو خط او صفحهٔ کتاب حیا
دو ابرو ست دو مصراع انتخاب حیا

گشاد باد سحر از رخش نقاب حیا
برآمد از طرف ابر آفتاب حیا

خوشا کسی که کند جای خوبان حیا
فلک شکوه بود رفعت جناب حیا

رمید از من و آشفته گشت و بنشست
عرق نمود از آن چهره آب و تاب حیا

دمی که نوگل من گرم جلوه میگردد — چکد بجای عرق از رخش گلاب حیا

بگرد حسن تو پرکار وار گر دیدم — بنقطهٔ دهنت کردم انتخاب حیا

سیاه چشم بتان جمله شوخ چشمانند — ندیده اند گهی هم بچشم خواب حیا

بسان شیر و شکر جوش میزند باهم — کتان پردهٔ دل نور ماهتاب حیا

تو از دمیدن خط هرزه اختلاط مشو — نگاه دار بهنگام خط حساب حیا

گذار باد صبا نیست از ادب اینجا — کرا مجال کشد از رخش نقاب حیا

هزار بار نگاهی سوال کردم من — کجا تغافل چشمش دهد جواب حیا

چگونه خواهش جام دگر تو انم کرد — چشیدم از نگه مست او شراب حیا

دمی که پردهٔ رویش نقاب سور شود — شراره می چکد از دیدهٔ کباب حیا

از نیکه دیدهٔ اغیار خیره میگردد — هزار لطف بود بهر من عتاب حیا

امان نصیبهٔ ایمان او شود ناصر — کسیکه گوش زد خود کند خطاب حیا

غزل سبزه و بت در جواب طالب کلیم تحریر یافته ۱۲

شمع میباید بمحفل جلوهٔ آهسته را
غنچه می فهمد بگلشن معنی هر بسته را

از غم دنیا چه پروا عاشق دلخسته را
نیست باک از جور ظالم دست از جان شسته را

کی تواند رفت از پیش نظر آن شاخ گل
بستم از تار نگاه خویش این گلدسته را

شوق دیدنهای رویش سبزهٔ خط بالیس کرد
هست لطفی در گلستان سبزهٔ نورسته را

گر بداری قوت پرواز در کنجی نشین
چون قفس گلزار باشد طایر پر بسته را

از ادب آدم بقرب حق تعالی میرسد
بار باشد نزد شاهان مردم شایسته را

حرف حق منصور را نخواست آمد بر زبان
راستی آمد مسلم دست از جان شسته را

از خموشیها گهر دارد صدف بر خویشتن
رفت مغز سر برون از لب کشودن پسته را

تا کنم انشا بشوق روی او مکتوب را
پیت عالی می نویسم ابروی پیوسته را

تا زدم مهر خموشی بر زبان ای عندلیب
راز دار باغ دانم غنچهٔ سر بسته را

میتوان از شبنم و خورشید تابان یافتن
از من و از ما چه پرسی از خودی وارسته را

غنچه گفتم تا دهانش را خجالت میکشیم | خنده می آید بفتارم دهان پسته را

از تماشای چمن ناصر بزندانی مگو
دل بگیر و سیر گلشن طائر پر بسته را

بگیر دز قاصد کتاب مرا | کجا می نویسد جواب مرا
چو کردی بتسلیم رسول امین | مبارک بکن این خطاب مرا
نویسم باو نامه گر صد هزار | کجا می نویسد جواب مرا
بخوابم شبی آمد و باز رفت | بخود برد آرام و خواب مرا
ز شوق فراق تو دل سوخت است | نمانده است اشکی کباب مرا
بکنج فراق تو شها منم | که دیده است حال خراب مرا
میفگن بران و نقابی ز لف | میپوشان ز من آفتاب مرا
اگر نگذری در دل زار من | که تسکین دهد اضطراب مرا

غزل

زناصر چه خواهی حساب و کتاب
برحمت تو بخشی حساب مرا

ز ما پیغام آن آشنا را
خدا خیری دهد با دصبا را

نه این طرز ست تنها یا ما را
ز گل نشنید کس بوی وفا را

بسوی من نگاهی کن خدا را
مس قلبم تو دادی کیمیا را

بدل شوق گلستان ست ما را
کشا ای گلبدن بند قبا را

کششهای تو مارا نیست بی چیز
بود با کاه الفت کهربا را

سرانجام حساب پوچ دیدی
بسر هرگز مده جای هوا را

بدر دچشم او گشتم گرفتار
نداند درد من هرگز دوا را

بصحرا میروم چون گرد بادی
ندانم ابتدا را انتها را

تو شاهی وگدا دارد سوالی
نگاهی کن بسوی من خدا را

چو شد سرو قدا و جلوه فرما
بچشم خویش دیدم مدعا را

بما مهر و محبت میفزودی
ز کی آموختی جور و جفا را

بمن عجز و نیاز آمد ملایم
بتو جور و جفا زیبد نگارا

نمیپرسی چرا بیمار خود را
تو میدانی تو میدانی دوا را

سفر کن در وطن چون شمع محفل
نشان خود مگردان نقش پا را

مس قلبم طلا گردید از عشق
ندانم کیمیا را کیمیا را

بوصل خویش ما را زنده گردید
خدا خیرت دهد خوبان شما را

بمحفل شمع قدش جلوه فرماست
مبارک باشد این پروانها را

توجه کن بدل تا میتوانی
ببین آئینه گیتی نما را

بحق جاه و فی الله بشنو
بکن در راه حق کار خدا را

بهر جا نخل قدش سایه افگند
نمی پرسد کسی آنجا همارا

بشغل عشق باید مبتدی بود
چه میپرسی تو از ما انتهارا

صفا پرداز شد آئینهٔ من
برآوردم ز دل تا کینهارا

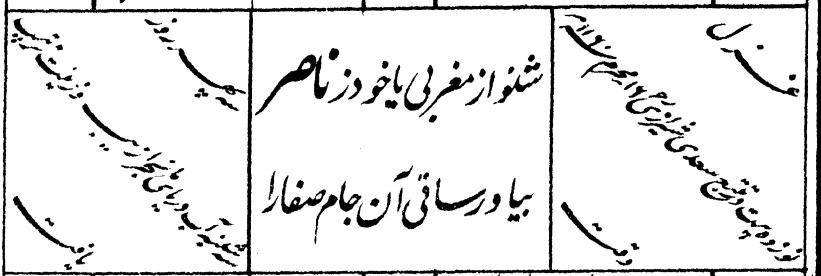

شنو از مغربی یا خود ز ناصر
بیاد رسائی آن جام صفارا

خداوندا الهٰا کردگارا
رحیما جرم بخشا بردبارا

بده امن و امان و تندرستی
نظام الملک آصفجاه مارا

بذات تست شایان کبریائی
چنین ذات ست شایان کبریارا

ز امر کن نمودی عالم ایجاد
به پیش چشم عالم آشکارا

برای جلوهٔ آن حسن مخفی
جلا بخشیدهٔ آئینهارا

نه کرسی بود نه لوح و قلم بود
که با خود داشتی ای یار مارا

تو ستاری بکن ستاریِ من
مکن واقف ز عالم پارسارا

بروح وجسم فرقی بود بسیار — تو دادی ضبط روح وجسم بهار را

بلند و پست عالم از تو باشد — پدید آورده ارض وسما را

سرایت هست در ذرات عالم — شیون پرتو خورشید ما را

بشیرین ست از تو عشوه و ناز — بفرها دست کندن سنگ خارا

بچندین خس وادی ذل وادبار — سعادت یار گرداندی ما را

بشاهان شغل گیر و دار دادی — بدریوزه نمودی ره گدارا

بهر چه هر چه لایق بود دادی — بزرگی مصر را خردی سهارا

ز خاک و آب و باد و نار کردی — وجود آدم قدسی لقارا

گهی خود را بچشم خویش دیدی — گهی گردی بعالم آشکارا

عطا کردی گلها رنگ و بوئی — بسرو بوستان نشو و نما را

ز تو خواهیم ایمان و سلامت — که سلطان میدهد هر چیزی گدارا

فهرست
محفوظ است تحت شماره ثبت ۱۱۱۲ در کتابخانه مجلس شورای ملی
۱۳۱۰

کند ناصر ادا از قول سعدی
که دیگر باز نستانی عطا را

اثر میرزا ناصر
چاپخانه مجلس شورای ملی

تو میدانی خدایا درد ما را
نه تنها درد را با او دوا را

تو هادی مهتدی من گشتم از جان
تو نبودی ره و رسم هدی را

چه باشد بهر ما زین بیش غرت
فرستادی بدعوت مصطفی را
صلی الله علیه وآله وسلم

محمد کیمیا و ما ز قلب
صلی الله علیه وآله وسلم
زدی بر قلب ما این کیمیا را

بود روشن دلیل دین پاکش
که شد شق القمر آشکارا

سکندر را کرم آئینه کردی
عطا کردی خضر آب بقا را

ز انعامت ضعیفان را امید است
کنی خورشید در دم ذرها را

ندانم کس درین باشد چه حکمت
بخاصانت فرستادی بلا را

منافق در نفاق و کذب افتاد
بمؤمن داده صدق و صفا را

زنمرودی برآر دپشه وشی
بفرعون برگماری اژدهارا

بچشم مور در شبهای تاریک
اگر خواهی زنی تیر قضا را

بزرگیها ترا باشد مسلّم
ردای خود نمودی کبریارا

چه خوش گسترده فرش زمین را
چه خوب افراختی قصر سمارا

که نفخ روح را در جسم کرده است
که دم کرده است اندر نی نوا را

زدی صیقل جلا پرداز گردید
درین آئینه کردی جلوه ها را

تو خود گفتی مگر من نیستم رب
من گفتی بگو قالوا بلی را

زبان ناصر از وصف تو قاصر
نماید عدد لا احصی ثنا را

زخلق نیک نبود خصلتی بهتر نکویان را
چو گل پیشانی بشگفته باید خوبرویان را

بمحنت خوی کن تا هر چه پیش آید شود راحت
دهد رنج سفر یک گام ره آرام جویان را

دل از ما میبر حسنی که حسن خلق هم دارد
گل بی بوی میدانیم روی شعله خویان را

پریشان باطن افتاده است هر کس ظاهر آراید
حواس و خاطر جمعی بود آشفته مویان را

بود دستِ سکندر پایهٔ نام آور هیاتش
اثر باید بنا کردن بعالم نام جویان را

شکار ی بعقل و هوش چون باشد که جا کرده است
سر سودای تو لف و بسر آشفته خویان را

دهد با این نزاکت خار را گل جای پهلو
نباشد جز نکوئی خصلتی ناصر نکویان را

بیک نگاه تسلّی توان نمود مرا
ازین شرف ز فلک میتوان فزود مرا

چو ذرّه پرتو مهر رخش ربود مرا
نبود بودم و آورد در وجود مرا

چنان ز آتش سودای عشق سوخته ام
که همچو لاله بدل نیست غیر دود مرا

نظاره رخ نورانیش چو صبح امید
دری ز دولت عظمی بحق کشود مرا

بساز و برگ دل من نخواطر ی است
بود ز رشتهٔ آهنگ تار و پود مرا

توجه از تهِ دل جانب تو میباشد
چه در قیام و رکوع و چه در سجود مرا

ازین جهت که دلت سوی من شود مایل
شده است ورد زبان لفظ یا ودود مرا

مرا نه رغبت دنیا نه خواهش عقبی ست
کشید عشق ز دست ایان و سود مرا

بچشم خیرهٔ عشاق خار و خس افتاد
غبار خطِ کسی نگ دل نرود مرا

زدود من نشود چون مشام مهاخو شبو
که سوخت آتش سودای او چو عود مرا

مرا ز مرد سیراب خط او کافیست
چه غم ز افعی نظارهٔ جسود مرا

امید هست چو یوسف عزیز مصر شوم
که رُخ ز سیلی اخوان شده کبود مرا

ز بسکه هستیم آئینهٔ ظهور خدا ست
که ساکنان سپهر اند در سجود مرا

هزار شکر برآمد عیار من کامل
ز آتش نگهِ کرم آزمود مرا

چو آفتاب برآمد ز خود رود شبنم
نمود جلوه و از خویشتن ربود مرا

شمار نوش و غنیمت شمار فصل بهار
بگوش آمده از بانگ چنگ و عود مرا

شنیدم آیت لا تفرحوا و لا تاسوا
غمی نماند گر از زیان و سود مرا

بشوق حضرت صاحب قضا ده هست بسیر
هوای سیر صفاهان و زنده رود مرا

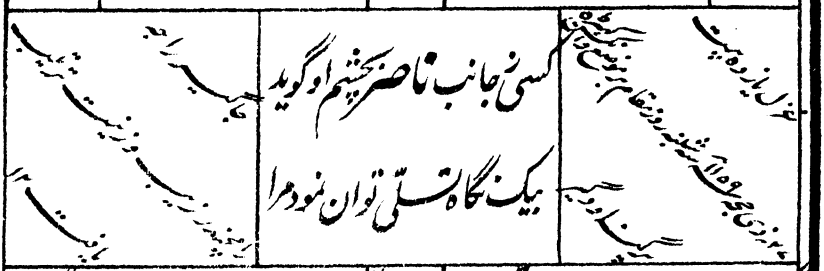

کسی ز جانب ناصر بچشم او گوید
بیک نگاه تسلی توان نمود مرا

گدا سامان جمعیت دهد اهل تجمل را
گیاه ناتوان شیرازه بندد دوسته گل را

سرت گردم بیا ساقی بگردان ساغر مل را
بلند آوازه کن تا آسمان گلبانگ قلقل را

کنم قربان رویت در گلستان لاله و گل را
فدای عنبرین موی تو سازم لف سنبل را

توان دیدن بگلشن در بهاران شوکت گل را
جلالی هست پیدا در جمال اهل تجمل را

هزاران معنی باریک دارد خط مشکینش
میپوشان ز ین سواد عنبرین چشم تأمل را

چه حاجت تا گزینی گوشه دامان صحرا را
درون شهر محکم گیر دامان توکل را

بجان آمد دل مشتاق من از درد هجرانت
سرت گردم نباید کرد تا اینجا تغافل را

مرا چون حلقهای زلف خوبان در نظر آمد
یقین کردم ببرهان جلی دور تسلسل را

بشمشیر حوادث سینهٔ خود را سپر سازد
شعار خویش چون دل یا کند هر کس تحمل را

کنون وقتست ساقی نشأ باید بگذرد از سر
منور کرد سیل نوبهاران دیدهٔ پُل را

نباشد در نظر تا یار شوان حرف زد ناصر
که آرد جلوهٔ گل بر سر آهنگ بلبل را

محیط عشقم و شد جزر و مد سیاه مرا
حباب و موج بود جوشن و کلاه مرا

شبی نکرد تسلی بیک نگاه مرا
چو شمع عمر سر آمد با شک و آه مرا

بسعد اختری خویش نازها دارم
بخانه آمده آن یار هیچو ماه مرا

ز نسبتی که بزلف دراز او دارد
محبت ست بمدّ رسای آه مرا

عنان تو سن نفس ست در کف قدرت
بکهکشان نبود احتیاج کاه مرا

ز داغ عشق تو خورشید در بغل دارم
بدست آمده این نیض صبحگاه مرا

بمورد دست سلیمان سریر سلطنت ست
ز قرب حضرت شاه ست عز و جاه مرا

دل کشاده و دست کشاده دارم
ز گریه چشم بود بحر و دستگاه مرا

گدا مزاجم اگر مطلب دگر باشد
میسر ست چو قربی ببادشاه مرا

اگر نگاه دگرمی کنی چه خواهد شد
ربوده چو دل و جان بیک نگاه مرا

سجود در خم محراب بر دوش کردم
نظر فتاد چو آن شوخ بکجکلاه مرا

اگر ز کاه ربائی کشش شود دو قست
ضعیف کرد غم عشق همچو کاه مرا

سیاه چشم ازین بیشتر نمی باشد
تسلیی ننمودی بیک نگاه مرا

بهار عمر چو سیلاب تند و غفلت
بزیر سایه پل هست خوابگاه مرا

اگرچه لب بشکایت نمی کشایم من
ز بان موجه اشک ست داد خواه مرا

ز وحشت ست و زرم خوبی غزالانرا
خوش آمده ست زا دشوخی نگاه مرا

جز اینکه بوی گل روی یار می شنوم
رهی بباغ نباشد به هیچ راه مرا

بیا دشوخی مژگان او بدل شب هجر
چه نیشها نشکسته است تیر آه مرا

گناه من نه بحدی ست تا کنم عذرش
مگر نبی شود از لطف عذرخواه مرا

اگر به بحر بشویند تیره میگردد
چنان سیاه شده نامه از گناه مرا

عنان صبر برون رفت از کفم ناصر
فتاد تا به بیابان عشق راه مرا

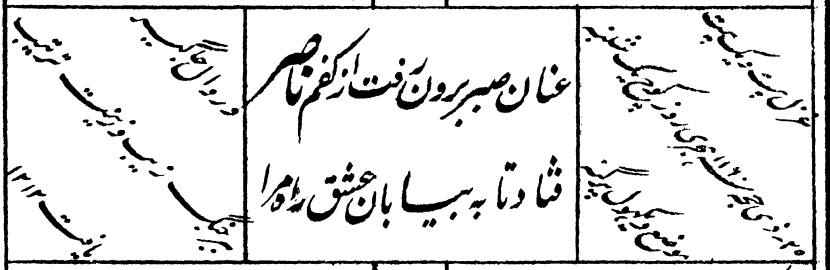

نز بتکدهٔ جلوهٔ یار ست دل ما
آئینهٔ صد باغ و بهار ست دل ما

دارد ز طپشهای خود آتش بته پا
در مجمر تن همچو شرار ست دل ما

محنت برهٔ عشق زما اوج گرفته ست
از خار کف پای نگار ست دل ما

تا با تن افسردهٔ خاکی ست هم آغوش
پژمرده چو گلهای مزار ست دل ما

هر نقش که خواهیم بر و ثبت نمائیم
تا صفحهٔ بی نقش و نگار ست دل ما

بر جلوهٔ او شنگ فضا وسعت افلاک
از آه رسا برق سوار ست دل ما

جمعیت خاطر نجیالش نگذشته بهیت — آشفته تر از زلف نگار ست دل ما

گر پرتو آن مهر شاید بسر او — انصاف بده در چه شمار ست دل ما

هر چند دو صد تیغ بسر میخورد از چرخ — چون کوه تمکین و قرار ست دل ما

تا یار پری جلوه ما عزم سفر کرد — معلوم نشد در چه دیار ست دل ما

راهی بسر زلف تو افسوس ندارد — هر چند که چون شانه نگار ست دل ما

بار غم سودای تو برداشته بر سر — زین بار گران کوه وقار ست دل ما

از شوق که نعل سفرش هست در آتش — چون برق گریزان ز قرار ست دل ما

از گردش افلاک سبک سیر تر افتاد — در راه طلب آبله زار ست دل ما

تا در گره مشک فشان زلف تو رشته است — چون نافه آهوی تتار ست دل ما

از موج طپش شهپر پرواز کشاید — هر نخطه طلبگار نگار ست دل ما

از حیرت نظاره خبر هیچ ندارم — جان در چه خیال و بچه کار ست دل ما

هرچند که در دام دو عالم نفتاده ست — در دام دو زلف تو شکار ست دل ما
در خانه چو روزن نبود نور ندارد — بی داغ نهان در شب تار ست دل ما
ما گوشه نشینان بچمن کار ندارم — از یاد رخش باغ و بهار ست دل ما

چون یگ دو ان از پی او عالم و لهاست
ناصر تو بگو در چه شمار ست دل ما

ای در دل آئینه ز عکس تو چمنها — در هر شکن زلف تو آباد ختنها
سر از ته پر از چه بر آریم در این باغ — از یاد تو کردیم بدل طرح چمنها
تا شانه صفت چاک نسازی جگر خویش — دستی نتوان زد بسر زلف سخنها
ای مهر جهانتاب مرو از نظر ما — تا شام غریبان نشود صبح وطنها
دامن بمیان برزده رو ید لب جو سرو — گلها ز چمن سرزده بر دوش کفنها
از شکوه شبهای فراق تو چه گوئیم — چون زلف رسای تو دراز ست سخنها

این جای اقامت نبود بار ببندید
غافل نتوان بود چو آغشتهٔ تنها

یک بوسه نه گل کرد ز لعل لب این قوم
خونها بدل افتاد ازین غنچه دهنها

تا لعل گهربار تو آمد به تکلّم
چون سوخت ز حسرت بدل غنچه دهنها

منظور اگر نیست ترا صید دو عالم
از بهر چه تابیده دو زلف تو رسنها

ناصر بود این آن غزل عارف صائب
گنجینهٔ گوهر ز مدیح تو دهنها

هر کجا قهر تو ایجاد کند زلزلها
میشود در نفسی عالیها سافلها

در زمینی که بود در انبر نشر قهر خدا
هیچ سودی ندهد همرهی قافلها

هر نفس فکری و هر لحظه خیالی دارد
چشم یاری چه توان داشت ازین ده دلها

شب روی را که بود بدرقه اش حفظ خدا
دیدهٔ شیر فروزد بر هش مشعلها

زد بدامان زمین حکمت او لنگر کوه
بحر را کرد ز امواج بپا سلسلها

کرد بنیاد سموات باین بالائی
داده در هر طبق از قدرت خود فاصلها

واجب و فرض ادا کن بحضور قلبت
بهر تزدیر چه افزود کنی نافلها

جادهٔ عشق دراز ست ندارد پایان
طی نمودیم درین راه بسی مرحلها

طبع ابنای زمان دور ز انصاف بود
حیف باشد که کشائیم زبان گلها

مرد باید که ازین باده نلغزد پایش
هست چون نشاهٔ دولت محک صلحا

من نه آنم که فروشم سخن خود ناصر
دیدهٔ سیر مرا نیست نظر بر صلحا

بساغر التفاتی نیست چشم نیم مستش را
رجوعی نیست با رنگ حنا زنهار دستش را

چنان بنه کرد کز خونم نشد رنگین پر تیرش
بنازم زور بازو و کمان و دست و شستش را

بر نگ لاله پیدا می کند از خود دلی لعلی
بساغر احتیاجی نیست لعل می پرستش را

خمار آلوده اش هرگز نیاز دبجام می
بود کیفیتی دیگر نگاه چشم مستش را

بگلزارم نسبت ندارد باغ رخسارش — که در آغوشش باشد صد گلستان خار بستش را

شکوه گل دوبالا می‌شود بر شاخ در گلشن — بود در خانه زین شوکت دگر نشستش را

شکست افتاد بر لبها چو آن طرف کله بشکست — بود فتح دگر دیدم بچشم خود شکستش را

نپرداز دل بصید ماهیان بحر مژگانش — شکار ماهی دل در نظر افتاده شستش را

فغان و آه درد آلود را افسانه میداند — ز خواب ناز چون بیدار سازم چشم مستش را

چه ممکن بود سوی چشمهٔ حیوان نظر کردن — اگر میدید چشم خضر آب تیغ و دستش را

سپند شوق

سپند شوخ من در مجمر امکان نمی‌گنجد — فضای نه فلک تنگی کند اندازه جستش را

فریب وعدهٔ پوچ جهان خوردن خطا باشد — ثباتی در بنا هرگز نباشد عهد بستش را

شبستان فلک شمع ترا در خور نمیباشد — کجا گنجایش آن قد و بالا سقف پستش را

چها میکرد با چشم تماشا گلشن دنیا — اگر میبود رنگ اعتباری رنگ بستش را

ربایند حلقهای تنگ چشم مور در شبها

چه استادی ست ای ناصر ضرگاه تیر شستش را

نردبان عرش باشد دار منصور مرا
سرفشانی کرد کوته راه پردور مرا

زخمهای دل مرا سر در گلستان داده است
هست چندین گل نهان در پرده ناسور مرا

گرچه بر مینای سخت خویش مینازد فلک
هیچ ظرفیت ندارد باده زور مرا

سیر چشمی بی نیاز از ناز نعمت میکند
باشکر میلی نباشد خاطر مور مرا

کور مادرزاد بیند نور مطلق را عیان
گر کشد در دیده خود سرمه طور مرا

میزند ناخن بدل آه دل محزون من
نغمهای در دباشد تار طنبور مرا

اینهمه غوغای عاشق هیچ تاثیری نکرد
شور محشر گر کند بیدار مخمور مرا

پر تو منت ندارد از چراغی کلبه ام
آه روشن میکند شبهای دیجور مرا

گرچه دزدیدم درون سینه ناصر آه را
اشک خونین کرد افشار خم مستور مرا

طاق ابروی بلندت قبله گاهی شد مرا
سایبان عنبرین زلفت پناهی شد مرا

خواب سنگین شد ز غفلت موسم پیری دریغ
سایهٔ دیوار مایل خوابگاهی شد مرا

ترک کردم آرزوهائیکه در دل داشتم
تا که منظور نظر ترک کلاهی شد مرا

دل بزلف یار از روی عرفا کش گرنخیت
حلقهٔ گرداب از طوفان پناهی شد مرا

سینه‌ام را گر مشبک ساخت مژگانش خوشم
سوی او هر روزنی از سینه راهی شد مرا

تا سواد فقر نیل چهرهٔ من گشته است
از گزند چشم بد بینان پناهی شد مرا

از بعد ازان

بعد ازین عزم سفر در خاطرم راهی نیافت
تا که ناصر کوی او آرامگاهی شد مرا

دور از خود از مروت نیست سوزاندن مرا
شمع من ظلم است گرد سر نگرداندن مرا

از سبکروحی نمی گنجم درون پیرهن
کی چو بوی گل کند مستور پوشاندن مرا

بر فروغ مهر دارد ناز داغ روشنم
کی توان با آستین چون شمع میراندن مرا

راه در دلها چو تار سبحه پیدا کرده‌ام
یک جهان پرسوز میگردد ز سوزاندن مرا

کثرت شب زنده داری همچو شبنم کرده‌ام
نیست ممکن در گلستان چشم خواباندن مرا

کوه تمکینم بود وجد و سماع من مگر
چون تنک ظرفان نباشد دست افشاندن مرا

قهر ارباب تحمل بد بلائی بوده است
نیست لازم از غضب چون بحر جوشاندن مرا

بوالهوس را نسبتی ز نهار با عشاق نیست
جانمن مشکل بود از خویش رنجاندن مرا

لنگر کشتی من از کوه سنگین تر بود
میتواند هر نسیمی کی ز جا راندن مرا

بسکه ناصر از گداز هجر لاغر گشته‌ام
میتوان چون رشته با مکتوب پیچاندن مرا

ای یوسف غیر ز در آغوش من در آ
بوی خوش شب سپید تو هم در وطن در آ

تا از تراکت بدنت گل شود خجل
بند قبا کشوده بسیر چمن در آ

دلها ز شوق بوی تو از کار رفته اند
ای آهوی رمیده بدشت ختن در آ

از دوری تو دیدهٔ ما اشک ریز نیست
ای شمع دل فروز درین انجمن درآ

عمریست چون هلال تهی قالبم ز شوق
از راه التفات در آغوش من درآ

پروانه چه شد که شود از تو کامیاب
ای شمع بی حجاب درین انجمن درآ

بی پرده دیدنت ز لطافت چه ممکن است
بینیم تا جمال تو در پیرهن درآ

ابر است و گل شگفته و گلزار تازه رو
ای سرو ناز پرور من در چمن درآ

ناصر بزم آینه رویان مشو خموش
بردار مُهر از دهن و در سخن درآ

پیغام یار باد صبا میدهد مرا
بوی وصال نام خدا میدهد مرا

چون سبزه آنکه نشو و نما میدهد مرا
از بر التفات غذا میدهد مرا

لعل لبش بباده صبا میدهد مرا
خطش ز سبزه لطف خدا میدهد مرا

لعلش که سوخت خون تمنای جام ازو
رخصت بیک دو بوسه کجا میدهد مرا

گر خضر کرد صرفه ز اسکندر آب خویش
خضر خط تو آب بقا امید هدمرا

بردار ای طبیب تو دست از علاج من
داده است هر که درد دوا امید هدمرا

پیداست اینکه از کرمش میکند قبول
توفیق آنکه بهر دعا امید هدمرا

نیکو بدی بدیده حق بین نیامده است
هر سایه فیض بال همامید هدمرا

این خامشی که مهر لب عاشده است
از خون خود چو غنچه غذا امید هدمرا

از نرگس تطاره فریب تو عاجزم
هر لحظه فریب جدا امید هدمرا

زاهد که هیچ نیست بگفتار او نمک
پندی ز منع عشق چرا امید هدمرا

خود را کسی که سیر نه پندد در آئینه
کی رخصت نگه ز حیا امید هدمرا

گاهی نظر بقوت بازو نکرده ام
ناصر ظفر همیشه خدا امید هدمرا

جانان تبسم تو گهر امید هدمرا
خال لب تو عنبر تر امید هدمرا

رومی تو از بهار خبر میدهد مرا
از خط سبز نور بصر میدهد مرا

مانند غنچه غرق بخون جگر کند
گر روزگار کیسه زر میدهد مرا

سیم شگوفه شاخ چو افشاند میوه یافت
دست کرم نوید ثمر میدهد مرا

فکری نی توشه نیست که در چشم سوز عشق
مانند شمع زاد سفر میدهد مرا

روشن شدی اگر تو کنی جمع خویش را
این پند ارجمند گهر میدهد مرا

از موج اشک و آبله پا درین محیط
سلطان عشق تاج و کمر میدهد مرا

پایم بروی گنج ز چشم تر من است
این ابر بی دریغ گهر میدهد مرا

ناصر تبی که صرفه بدشنام تلخ داشت
در دور خط ز لطف شکر میدهد مرا

چشم بر خوان کسان همچو مگس نیست مرا
دل چو موران بشکر زار هوس نیست مرا

گوشه گیران ز بلا خط امانی دارند
در دل اندیشه ازگشت عسس نیست مرا

می کنم قطع مراحل من ازایمای کسی
گوش برنالهٔ بیدرد جرس نیست مرا

چه کشایم پر پرواز بزیر گردون
شوق پرواز در آغوش قفس نیست مرا

نروم از سخن پوچ خسیسان اجابی
بحر تمکینم و پروای خس نیست مرا

میروم در ره پرخوف بصد آه وفغان
پنبه از دشت رهزن بجرس نیست مرا

رنگ زردم مگر از حالت دل گوید حرف
پیش آن آئینه رو تاب نفس نیست مرا

جگر تشنهٔ من ذوق مکیدن دارد
بوسه از لب سیراب تو بس نیست مرا

آتش از پهلوی خویش ست مرا همچو چنار
منت از جای دگر هیچ چو خس نیست مرا

نفس را از مدد عقل زبون ساخته ام
هیچ پرواز سگ هرزه مرس نیست مرا

۱۰ [illegible]

نیست انصاف زناصبر تغافل گذری
آشنائی بجهان چیز تو بکس نیست مرا

[illegible]

چشم روشن نمایدم صحرا
رنگ از دل زداید م صحرا

عقده از دل کشایدم صحرا
حل مشکل نمایدم صحرا

سرمهٔ خیریست خال و امانش
عیش و عشرت فزایدم صحرا

همچو مژگان یار از هر خار
جان و دل میربایدم صحرا

نقش سُمّ غزال مصقل اوست
زنگ از دل زدایدم صحرا

میدهد از کمال وسعت خلق
انبساطی که بایدم صحرا

دلکشا دامن خوشی دارد
بی نهایت خوش آیدم صحرا

از غزالان شوخ در نظرم
پر ز حوران نمایدم صحرا

سبزه‌اش نسخه دارد از خطّ سبز
همچو جنت نمایدم صحرا

ناصرا از خوبی هوا مردم
غنچهٔ دل کشایدم صحرا

زلف سیهش بلاست مارا
زین بار امان کجاست مارا

از چاک جگر بوصل بفشرد مارا
چون شانه امید باست مارا

بی بال و پری بسان شبنم
خضر ره مدعاست مارا

در بزم وصال یار باشیم
همواره همین دعاست مارا

بهتر ز سخن کجاست نعمت
این تازه سخن غذاست مارا

شام وصال صباح عیدست
زین عید امید هاست مارا

از شاه مرحمان

و له

غزل نیست طرحی است چهار مصرعی
در خلوت

خوشنویسی آب و رنگ
نیست تشبیه نیست

دود سودای که می سوزد دماغ لاله را
گیهت زلف که سازد تازه داغ لاله را

خوبی لعل مسیحا لیده او دیگرست
من تماشا کرده ام بسیار داغ لاله را

نرگس از چشم خمارین که باشد مست خواب
باده لعل که سازد پر ایاغ لاله را

سرو را نشنو و نما از قامت عنای کمیست
شعله روی که افروزد چراغ لاله را

کاسه چوبی کجا و جام یاقوتی کجا
پیش لعل او که می پرسد ایاغ لاله را

تا برآمد سرو گل پوشم بسیر کوهسار
آب و رنگ دیگری بخشید باغ لاله را

پیش زلفت سنبل تر را نباشد اعتبار
با لب لعلت که میگیرد سراغ لاله را

بوسهای شرط را یکیک ادا باید نمود
یاد دارد گر لب لعلت چناغ لاله را

گل گرفتارست در گلشن مدبست باغبان
در بیابان دیده ام ناصر فراغ لاله را

مذانم از کجا آموخت چشم خونفشانی را
بروی کار آرد حالت زخم نهانی را

بهار آمد مده از کف شراب ارغوانی را
غنیمت دان بعشرت بگذران فصل جوانی را

نگاه انتخابی می کنی بر من سرت گردم
که آموزد ترا ای جان عاشق قدردانی را

مروت نیست هر دیدنت الشوخ بی پروا
نباید هر کجا خواباند تیغ امتحانی را

بجز تسلیم اینجا هیچ تدبیری نمیباشد
که مانع میتواند شد بلای آسمانی را

ز جوش گریه نتوانم بطرح نامه پردازم
سرت گردم بگو قاصد تو پیغام زبانی را

بزم گلرخان دیدیم آئین سخن گفتن
رواج دیگری بخشید لعلش در فشانی را

زدم صد چاک گشتم شانه پیوستم بزلف او
باین تدبیر شاید شد بشنود راز نهانی را

ز کار مردم بی دست و پا غافل نباید شد
غنیمت میتوان دانست دور کامرانی را

ز جوی دیده خود آبیاری می کند گل را
توان آموخت از بلبل طریق باغبانی را

نباشد هیچ دردی در جهان چون به جبین من
ز گیسو مستعد دارد لباس شیروانی را

نه امروز ست تا رازین قفس آهنگ آزادی
درون سینه میکردیم مشق پرفشانی را

لب لعل مسی مالیده تا نظر کردیم
درین ابر سیه دیدیم آب زندگانی را

بهر صورت ندارم طاقت رفتن ز کوی او
ز جان هم دست تر دارم ازین ره ناتوانی را

غزل ناصر علی سرهندی

نباشد طوطی چون بلبل من در بوستان ناصر
ز من آموخت بلبل شیوه رنگین بیانی را

مقطع در مدح

چاک کن جیب و گریبان را شکیبائی چرا
می کنی مشق جنون خجلت ز رسوائی چرا

می نشینی با رقیبان می فروشی قدر حسن
با کمال دانش و فرهنگ و دانائی چرا

جان من چون بید لرزم از گزند چشم بد
در نظرها می کنی شوخی و رعنائی چرا

غیر عاشق با امانت نیست در عالم کسی
با رقیب بی مروت باده پیمائی چرا

این همه شور و فغان ای بلبل از دست خود است
عشقبازی می کنی با یار هرجائی چرا

هر زه گردی حسن را پیشه ساز همچو گل
بر سر بازارها این جلوه آرائی چرا

کار عاشق می شود از گوشه چشمی تمام
تیغ ابرو را ندانم کار فرمائی چرا

غیر دل دادن نباشد هیچ تقصیری دگر
چشم پوشی از من مسکین شیدائی چرا

این همه بی اعتنائی پیشتر با ما نبود
بر سر عهد قدیم خود نمی آئی چرا

شمع گل از گرم جوشیهای بلبل روشن است
تو ز شوخی در بر ناصر نمی آئی چرا

هر کس شناخته است دل دردمند را
دریافته است مرتبه ارجمند را

از پاشکستگان مگذر تند اینچنین
اندک کشیده دار عنان سمند را

در یک نفس چو صبح بتاراج میرود
دریافتیم چاشنی نوشخند را

دلهای داغ دشمن فریاد بوده اند
باشد صدا علامت خامی سپند را

هر گوش بسته لایق این گوشواره نیست
ضایع مساز گوهر شهوار پند را

دل نیست وحشیی که بقید آید از حیل
دستی برین شکار نباشد کمند را

از سیر حسن باز نیامد بهیچ وجه
وا دیم اختیار دل خود پسند را

نظاره سیر گلشن امید می کند
چون غنچه وا کنی اگر از خامه بند را

ناصر طواف کعبه مقصود کرد و
دریا قفی اگر تو دل درد مند را

عارضت خورشید تابان میکند آئینه را
خنده ات صبح بهاران میکند آئینه را

میکند بند قبا را باز چون آن گلبدن
سینه اش رشک گلستان میکند آئینه را

روی نیسای عرق آلودان کان حیا
آشنای آب حیوان میکند آئینه را

از تکلمهای رنگینی که دارد لعل او
گل بدامان گل بدامان میکند آئینه را

زود باشد سر بصحرا نیز ند دیوانه او
گر چنین زلفت پریشان میکند آئینه را

پیش خورشید درخشان ماه میگردد خجل
از صفا حسنت پشیمان میکند آئینه را

چون گذارد در کنار خویش آن گلپیرهن
با چمن دست و گریبان میکند آئینه را

صفحهٔ آئینه را گر تار میسازد نفس
دود آهم سنبلستان میکند آئینه را

گر بچشم مردم آید از فروغ مهر آب
تا بش رو تیو گریان میکند آئینه را

خوبرویان بی تکلف در کنارش میروند
فیض حیرت پاکدامان میکند آئینه را

سوزن مژگان او را کاوکاو دیگرست
در جگر زخم نمایان میکند آئینه را

لاله رخسار یکه من دارم چو برکف می نهد
رتبهٔ خوبی دوچندان میکند آئینه را

چشم مست نیمخواب سرمه سای آنغزال
در نگاهی نرگستان میکند آئینه را

گرچه طوطی را دهد آئینه تعلیم سخن
طوطی نطقم سخندان میکند آئینه را

غنچهٔ لعلی که باشد بر دل ناصر نمک
از شکرخندی نمکدان میکند آئینه را

بار دیگر می کشد خاطر بصحرائی مرا
جذبهٔ شور جنون شد کارفرمائی مرا

قبله گاهی از برای سجده میخواستم
کرد طاق ابروی آن شوخ ایمائی مرا

از ادب دور است لیکن التماسی میکنم
بوسه می باید از لعل شکرخائی مرا

سرمه سان خورشید میساید غبارم را بچشم
خاکمالی داده از بس قدر عنائی مرا

مدتی دیوانه ام مطلق عنان افتاده بود
کرد زنجیری بگردون تا لف گیرائی مرا

سرو رعنا سبزهٔ خوابیده می آید بچشم
هست در هر نظر شمشاد بالائی مرا

جوهر سربازی عاشق هویدا می شود
گر کند شمشیر ابروی تو ایمائی مرا

مور من صد ناز بر ملک سلیمان میکند
از قناعت نیست در خاطر تمنائی مرا

برگ کاهی عاجز دامان صحرا بوده ام
جذبه سیلی رساند گر بدریائی مرا

گرچه سر تا سر گلستان از گل رعنا پرست
نیست در خاطر تمنای تماشائی مرا

خویش را هر چند دزدیدم بکنج خلوتی
سر بصحرا داد آخر چشم شهلائی مرا

در دل را از طبیبان جهان پوشیده ام
هست امید دوائی از مسیحائی مرا

عالم دیوانگی رسوای عالم کرده ست
از سر و دستار نبود هیچ پروائی مرا

کوه و صحرا شنگ بر فرهاد و مجنون می کنم
گر ز بهر کار باشد کارفرمائی مرا

نیستم از هرزه بینی منفعل چون آئینه
کرد محو جلوهٔ خود روی زیبائی مرا

موی آتش دیده را ماند سراپا قامتم
پیچ و تابی میدهد زلف چلیپائی مرا

[illegible]
[illegible]
[illegible]

دره ام صد ناز ناصر میکند بر آفتاب
جانب خود می کشد خورشید سیمائی مرا

[illegible]
[illegible]
[illegible]

آرزو دارم شبی نزدیک خود آرم ترا
شنگ گیرم در بغل از خواب بردارم ترا

تا کجا ای آهوی وحشی ز من خواهی رمید
عاقبت روزی بدام خویش می آرم ترا

دیده و دانسته خود را میزنی در سادگی
هرچه هستی خوب هستی در نظر دارم ترا

میروم گر در دسر داری ز آهم ای عجب
از برای کام خود هرگز نیازارم ترا

دیده ام ای نی لف کافر بوفائیهای تو
بعد ازین هرگز ز دست خویش نگذارم ترا

مردم چشم و سویدای دلی ای خال یار
روز و شب در دیده و در دل نگهدارم ترا

تو ز آهن کم نه من کم نیستم آهن ربا
گر نمی آئی ز خود از زور می آرم ترا

از طپیدن آب شو ای دل نصیحت گیرمت
تا بسان دانهٔ انگور نفشارم ترا

وله

بی رخت گر بگلستان نظر افتاد مرا
رگ گل زد بجگر نشتر فصاد مرا

هرچه نظاره فریب ست درین عبرتگاه
میننماید بنظر خانهٔ صیاد مرا

کاوش تیشهٔ مژگان بتان پرکار ست
کاش میبود دل سخت چو فولاد مرا

الفت حلقهٔ زلف تو بدامم درداد
چشم شوخ تو اگر میکند آزادمرا

نقطهٔ خال تو شد مرکز پرگار نگه
تا نظر بر رخ زیبای تو افتاد مرا

هیچگاهی نشود ابر سرشکم بی آب
رسد از چشمهٔ دل هر نفس امداد مرا

کاسه آشامم و پروای زد ستارم نیست
سایهٔ ابر بود چتر پریزاد مرا

می کنم بسکه رقم سخت دلیهای کسی
صفحه از سنگ بود خامهٔ فولاد مرا

خار خار مژهٔ شوخ تو مجروحم کرد
هست هر موی بتن نشتر فصاد مرا

جگرم بود بزندان خرد خون ناصر
عشق از غیب برون آمد و سر داد مرا

باشد وصال دوست بعالم مرا مدام
ره میبرد بمطلب ما اعتقاد ما

ما را نظر بقوت بازو نبوده است
باشد بحول و قوت حق اعتماد ما

هرچند چشم بوالهوسان خیره میشود
روشن شد از نظارهٔ خطش سواد ما

آتش فتد بنامه و سوزد قلم چو شمع
باشد زود آتش سودا مدادما

داریم جاز پاکی گوهر کنار یار
باشد برنگ شبنم و گل اتحادما

وصل و فراق در نظر عاشقان یکیست
کی میشود زیاده و کم اعتقادما

ناصر همیشه ازمد و طالع قوی
گردند سرکشان جهان انقیادما

گیرم چسان ازان بت خودکام بوسه را
مشکل بدو رادشده پیغام بوسه را

ابرام گرچه دور زپاس ادب بود
میگیرم از لب تو بابرام بوسه را

سیماب را برآئینه هرگز قرار نیست
نبود بروی صاف تو آرام بوسه را

درکام ما چو قند و گلاب ست خوشگوار
هرچند میدهی تو بدشنام بوسه را

درجوش نشأ هم بمن از کثرت حیا
تکلیف می کند بلب جام بوسه را

داریم شکوه از لبت آن خونی امید
گاهی بما نمیکند انعام بوسه را

ناصر خموشی لب اوعین حکمت ست
در پرده داده ست سرانجام بوسه را

امتیاز خاص باشد خواهش محبوب را
رتبه دیگر بود در سالکان مجذوب را

نسخه جمعیت گل را پریشان خنده ساخت
هیچ آسیبی نباشد غنچه محجوب را

کاه را بال و پر دیگر ز جذب کهربا ست
دست گیرائی بود در دلبری محبوب را

با همه یکسان بود آمیزش و رشن دلان
ورخور آئینه بریک وجه زشت و خوب را

خاک راهش را دهم چون توتیا در دیده جا
هر که می آرد ز سوی آشنا مکتوب را

در محن باید تحمل پیشه خود ساختن
صبر آخر کرد طول محنت ایوب را

جلوه او از کجا و جلوه سرو از کجا
کی توان با قامت او کرد نسبت چوب را

بی نیازی در طریقت خضر راه مقصد ست
کی رسد دست تمنا دامن مطلوب را

چشم عاشق را نباشد احتیاج توتیا
بوی پیراهن جواهر سرمه شد یعقوب را

یکجهان دیوانه را زنجیر از پا بگسلد
می کشد تا شانه دستش زلف شهر آشوب را

خویش را محو رضای یار باید داشتن
گوش کن این نکته ناصر نکته مرغوب را

بنواز به تیغ نگه آشفته سری را
دریاب به تیر مژه خونین جگری را

چون غنچه نفس خون کن و مهر دهان زن
محرم مکن از زخم دل خود دگری را

یک سینه ندیدیم که صد رخنه نکرده است
نگذاشت خدنگ نگه او سپری را

گر پا بتو خوابیده بود سیر محال است
بدنام مکن سست قدم راهبری را

زین سیر چمن میگذرد با رخ خندان
ایثار کند هر که چو گل مشت زری را

داند که صفای شب مهتاب چه باشد
هر کس که کشیده است ببر سیمبری را

نگذارد ز کف دامن این وقت گرامی
از آه سحر کیست نه بیند اثری را

چون صبح بیکدم ز دنی میرود از خویش
هر کس که کند خدمت روشن گهری را

یک ذره ز احسان تو بی بهره نبوده است
یارب بکشا بر رحم از فیض دری را

پیداست که پیغمر فتاده ست درین بحر
مانند حباب انکه گشیده ست سری را

گر هست تمنای هم آغوشی خوبان
چون آئینه از دست مده چشم تری را

از دیده وران گشت گل از صحبت شبنم
دریاب تو هم صحبت روشن گهری را

گر بهره ز امعان نظر داشته باشی
بگزین تو ازین سرو قدان موکمری را

شاخ شجر طور سزاوار تجلی ست
زین نور کجا بهره بود هر شجری را

ناصر شوان عرض هنر کرد بهر کس
بنما گهر خویش تو صاحب نظری را

زانسان بپرون چو مهر آرد کف دریاش را
داغ ناداری ز داید ذره قلاش را

سعی ما از بهر روزی اینهمه در کار نیست
انکه جان بخشید خواهد داد آب و آش را

سد باب محنت و غم غفلت سنگین کند
هوشیاری دشمن جانی بود عیاش را

کی تواند صورت یار لطیف ما کشید
خامه از بال پری باشد اگر نقاش را

تلخ روئی را مذاق حنظل و فرخ بود
رنگ ایمان ست پیدا چهرهٔ بشاش را

خار حسرت می فتد خورشید را در پیرهن
میکشد در بر چو آن گلرو قبای طاش را

فرق در انسان و حیوان ست از آداب خلق
گاو و خر باید شمردن مردم اوباش را

تا رباید از خم چوگان زلف آن ترک شوخ
همچو گو افگنده ام در رهگذارش باش را

شد خویان بوتهٔ خار اند در باغ جهان
خرمن گل کن تصور مردم اوباش را

می نشاند آب همواری غبار فتنه را
میزند دامن درشتی آتش پرخاش را

از خجالت میشود در هالهٔ پنهان ماهِ نو
می کشد تا وسمهٔ آن خورشید سیما فاش را

چشم حیرا از خورشید ست گر نور دگر
سرمهٔ بینش کشد شب دیدهٔ خفاش را

جنبش ابرو تو کرده ست دلرا قاش قاش
تیز تر از تیغ می یابم این قماش را

این جواب آن غزل ناصر که جرأت گفته است

وسعت خلق ست لازم مردم عیاش را

دمید کوکب مسعود اوج دولت ما
نواختند برین نیز رواق نوبت ما

عدو بحضرت ما دست بسته حاضر شد
که رفت طاقت بازوی و هیبت ما

گرنخیت فوج نصاری ز صولت احمد
نمود شاه فرنگ انقیاد حضرت ما

ز آتش غضب ما بسوخت فوج عدو
سزای آنکه بتابد بسر ز ارادت ما

سپاه فتح و ظفر پیش پیش می آید
بهر طرف که خرامد خجسته رایت ما

ازین ظفر که بتائید غیب جلوه نمود
رسیده هست بآفاق صیت شوکت ما

همیشه هست ظفر در رکاب ما ناصر
که هست فضل الهی معین همت ما

دید تا آن جان جان آئینه را
داد عمر جاودان آئینه را

حسن عالم سوز رویت کرده است
زیر خاکستر نهان آئینه را

عکس رویت تا گل گلزار حسن
کرد رشک گلستان آئینه را

خرمی از دیدن رویت شد
بوستان در بوستان آئینه را

جلوهٔ عکس قدچون سرو تو
کرد باغ بی خزان آئینه را

حسن بالادستش از یک جلوه برد
از زمین بر آسمان آئینه را

یک نگاه دلربای آن پری
می کند بی خان و مان آئینه را

گر نیاید جلوهٔ رنگ رخت
رود هر فصل خزان آئینه را

دل بدست خال تو دادن خطاست
سازم از زنگی نهان آئینه را

خوش بود پنهان نمودن در نمد
دوستان از دشمنان آئینه را

آبرویش ز آب و تاب حسن تست
کرد ناصر امتحان آئینه را

صافی رنگش برآورد از غبار آئینه را
کرد عکس روی او در شک بهار آئینه را

آب و تاب شوخی رنگ رخش در یک نظر
میکند چون موج دریا بیقرار آئینه را

جوهرش چون ذرّه روزن بپرواز آمده است
شعلهٔ حسن که زد در دل شرار آئینه را

ماه را از خجلت روی تو بر رخ شد کلف
صافی حسن تو سازد شرمسار آئینه را

هر کجا آئینه دیدیم دارد در رو باد
از نگاهش میفزاید افتخار آئینه را

این جواب آن غزل ناصر که میگوید اسیر
کرده ایم از دل نظرگاه بهار آئینه را

شد ز انوار جمال شاه فرخ فال ما
مطلع صبح سعادت کوکب اقبال ما

حاجت پرسیدن خون گرمی دل هیچ نیست
هست پیدا از شفق رنگین صورت احوال ما

دوش ما از بار شرم جرم کی گردد الف
برندارد در حمتش گر زشتی اعمال ما

قسمت دل نیست خبر پیکان مژگان کسی
سینهٔ پر زخم باشد صفحهٔ غربال ما

گشته از تحت الشعاع صوم عالم تیره گون
کی دمد یارب هلال غرهٔ شوال ما

پرتو خورشید رخساری بدل جا کرده است
آب گرد و آئینه از گرمی تمثال ما

با همه بی اختیاری اختیاری داده اند
آنچه بر ما میرسد از زشتی اعمال ما

خاک ما هم عاقبت پامال مردم میشود
گرچه امروز است خاک دیگران پامال ما

برق جولان است ناصر فرقت را کف بدده
گردش رنگ بهار و دور ماه و سال ما

جنون سوی بیابان میکشد دیوانه مارا
که خواهد آشنای ما کند بیگانه مارا

دلی داریم و صحرائی بجنون مشربان سوگند
بخود چون آشنا سازد خرد بیگانه مارا

تغافل مشربی شوخی سیه چشمی زتو ناید
که از موج نگاهی پر کنی پیمانه مارا

نه شور و غلغل مردم نه جور حاکم ظالم
بما یارب مسلم دار این ویرانه مارا

بجان منت دل صد چاک را دادیم در دستش
رساند تا بزلف او نسیم این شانه مارا

گهی برق تجلی گاه شمع نور میگردد
بهر رنگی زند آتش پر پروانه مارا

زجام بادهٔ چشم او افهم تو مدهوشم
نگاهت می‌شناسد جلوهٔ مستانهٔ ما را

غریب دشت سودائیم از دست سیه چشمی
که شبهای جدائی بشنود افسانهٔ ما را

دلی داریم پر تاریک بی شمع جمال تو
تجلی زار کن از جلوه این کاشانهٔ ما را

بچشم آهوی وحشی کند تعلیم شوخیها
که سازد رام ای ناصر وفا بیگانهٔ ما را

صبح خرامان بباغ آن بت گلرنگ را
دیدم و در باختم دانش و فرهنگ را

در ره او میرویم تا که نفس باقیست
هیچ ندانیم ما منزل و فرسنگ را

شوخی و پیکاکیش در پی افزایش است
رام نخود چون کنم آن پسر شنگ را

نیست درین روزگار همدم عاشق نواز
با که بگوئیم ما حال دل تنگ را

گر می عشقش چنان کرد اثر در دلم
کز نفس آتشین آب کنم سنگ را

باد کنی شوخ من از صف باغ چین
هر که مقابل شود طرح دهد جنگ را

مو همم بر دل ست گفتهٔ ناصر شنو
مطرب عاشق نواز چنگ بزن چنگ را

غمی دارم که پایان نیست اورا
چه پرسی از دل حیران نیست اورا

ولی دارم بدرد غم سرشته
که هرگز فکر درمان نیست اورا

مده ای مور اقلیم دل از دست
بدل ملک سلیمان نیست اورا

چه گل چیند ز گلزار محبت
کسی کو چشم گریان نیست اورا

طبیب بی مروت چه گویم
غم از درد غریبان نیست اورا

اگر بی یار در باغ ست عاشق
بود گلخن گلستان نیست اورا

مشام هر که از خط تو خوشبوست
نگاهی سوی ریحان نیست اورا

ز یار گلرخ خود هر که دور ست
دماغ سیر بستان نیست اورا

بود پژمرده دایم بوستانی
که با نگ مرغ خوشخوان نیست اورا

چه فیض از بذله گوئی برد انکس — که محبوبی سخندان نیست اورا

دل ناصر توکل پیشه دارد
نظر سوی کریمان نیست اورا

آن بت که گاه گاهی رخ مینمود مارا — امروز داغ هجرش کرده است دود مارا

در گنج خط غیری یادی زما نمودی — امید این نوازش از تو نبود مارا

این آتشی که پنهان در خویش کرده بودیم — افسوس می برآرد از سینه دود مارا

در عرصهٔ محبت غلطان چو گوی بودیم — آمد خیال زلفش از جا ربود مارا

در باغ آفرینش گلهاست گونه گونه — چون نیست دست چیدن باشد چه سود مارا

بابا دو صبحگاهی تا کوی او رسیدیم — از فیض خاکساری عزت فزود مارا

ناصر به صبر کوشیم از جرم میشود کم
ابنای دهر گویند هر ناستود مارا

نمیدانم چه باشد از گلستان نفع گلچین را
که میسازد روان از چشم بلبل اشک خونین را

دو رنگی و دو بینی لازم آمد چشم احول را
باین و آن نباشد کار چشم پاک بین را

خیال پرتو رویش ز بس دایم بخود دارم
کنم چون صفحهٔ آئینه هر شب خشت بالین را

چه گویم وصف نیرنگش زبان قال من لال است
برنگی دیده ام شب در چمن آن حسن رنگین را

که در تنهای عالم راز لوح سینه حک کردم
ز دوش آسمان برداشتم این بار سنگین را

به تلخی هر که عادت کرد با شکر نمیسازد
بنجر غم چاره ماند من دلخستهٔ غمگین را

درخت کهنه گر کس برکند اصلش بجا باشد
چسان بیرون کنم از دل محبتهای دیرین را

اگر صد کوه غم آید برامش نیست پروائی
دلم فرهاد سودائیست این لبهای شیرین را

متاع خانهٔ دل می کشد دایم بسوی خود
نمیدانم چرا رحمی نباشد چشم خونین را

بردی ساده اش هم بود زیبا در نظر ناصر
بهار تازه بخشید خطش زلف مشکین را

آن صبح بناگوش ضیابخش جهان را
خورشید کند سجده به پیش قدمش آن را

تیر مژه از سینهٔ ما صاف گذشته است
تا گوشهٔ ابروی تو خم کرد کمان را

از موج تبسم لب تقریر کشوده است
نظاره بکن نازکی حسن بیان را

در دام دو صیاد فتاده است دل ما
هم زلف ترا بنده و هم موی میان را

تا در چمن آن سرو روان جلوه کنان است
در باغ رهی نیست دگر فصل خزان را

بی جلوهٔ او برگ گلی را نتوان یافت
چندانکه نظر کرده شود باغ جهان را

ابروی جفاکوش ز مژگان ستمکار
پیوسته کشد بر جگرم تیر و کمان را

از رنج حنا نازکی پای تو رنجد
دستت چه قدر برده ازان پشت عنان را

گلزار و چه گلخن علف تیغ فنایست
دیدیم تر و خشک جهان گذران را

با ما و تو الفت نبود بهر چه گفتن
ای شوخ سیه چشم میوشان تو عیان را

بی حجت و برهان نبود دعوی صادق

ناصر زد و شاهد بکند عرض بیان را

دیدم بچمن آن بت خورشید قرین را
کرد آئینه از پرتو خود روی زمین را

از دیدهٔ جان شب بچمن سیر نمودیم
از چشم فسو نساز کسی سحر مبین را

ای شاه شهان چشم چراغ همه عالم
از نام خوشت فخر بود نقش نگین را

هر نوع خجالت که ز اندازه برون است
از نکهت زلف تو بود نافهٔ چین را

از عالم دل هر که خبر یافته باشد
خواهش نکند وسعت فردوس برین را

آماده پرواز خرابیست شب و روز
خوش کرده ازان خاطر ما خانهٔ زین را

صد فصل بهار آمد و ناصر نکشادیم
چون غنچه تصویر دل گوشه نشین را

نشنود تا که یار گفتهٔ ما
اثری نیست در شنفتهٔ ما

ستر اسرار می کند احرار
بشنو از گوش جان تو گفتهٔ ما

قامتش نونهال گلشن دل
چهره‌اش گل شگفتهٔ ما

کرد ظاهر سرشک خون افشان
حال زخم بدل نهفتهٔ ما

دل بی مدعای ما باشد
بی بها گوهر نسفتهٔ ما

لایق منزلش کجا باشد
دل از خار و خس نرفتهٔ ما

بی کسی نیست کس چو ما در دهر
گفتهٔ ما بود شنفتهٔ ما

ناصر از مهر روی آصف جاه
گشت بیدار بخت خفتهٔ ما

خانه خالی ست پر شتاب بیا
مانعی نیست بی حجاب بیا

روز من بی تو تیره شد از شب
ای بت رشک ماهتاب بیا

نوبهار ست و باغ و عید ای یار
با می و مطرب و رباب بیا

درد هجر تو یار بی پروا
کرد جان و دلم خراب بیا

ساقی شعله خو زدوری تو
شده جان و دلم کباب بپا

پیتو خون شد دلم ز هجر ادریغ
تا کجا می کنی عتاب بپا

ناصر از دوریت بجان آمد
رحم کن رحم کن شتاب بپا

ای بگرد شمع رخسارت دل دیوانها
گرم پرواز ند مانند پر پروانها

پرتو حسنی که شب آمد درین کاشانها
شمع پنهان شد تنه خاکستر پروانها

شب که روشن بود از نور رخش میخانها
گوهر شب تاب شد در دُرد پیمانها

خواب میگردد پریشان تر ز دود شمع آه
گر شب هجرش بگویم شمه از افسانها

رهروان شوق را با کی ز طعن خار نیست
ای براهت نقش هر گام ست آتشخانها

خانه دلهای ویران را بقا لیکن کنیست
چادر مهتاب باشد فرش این ویرانها

شعله شمع که یار بد وشش رنگ جلوه نیست
بود در محفل چراغان از پر پروانها

طرفه کیفیت شراب نشئه ماداشت شب
بود خط روی او از بس خط پیمانها

ربط حسن و عشق باهم چون گل و بوی گل است
تا کجا حول نگاهی ای ز خود بیگانها

اهل دل را نیست ناصر انفصال از یکدگر
گر بسوزد یکدلی آتش فتد در خانها

پرده بردار از میان یارا
شاد از وصل خویش کن مارا

دل پر شور و چشم گریانم
کرد شرمنده جوش دریارا

ماهتاب ست و یار و کشتی و می
میتوان کرد سیر دریارا

در چمن صبح روشن از خورشید
دیدم آن روی نور افزارا

هر که آید بزیر خاک رود
دیده ام کاروبار دنیارا

زخمی خویش را نمیپرسید
دیدی آن شوخ بی محابارا

درد ما از دوا گریزان ست
نکند خواهش مسیحا را

با توکل کسی که یکرو شد
دست رد میزند تمنا را

عزم آن ست برندارد بار
هر که بگذاشت در رهی ما را

دهن او شنیده ایم بنام
کی توان یافت این معما را

سرو و شمشاد و شمع گشته خجل
دیده آن نخل قد رعنا را

گل خورشید و ماه باز در رنگ
گر نمائی تو روی زیبا را

تا تهی شد ببزم از صهبا
کس نگیرد بدست مینا را

بر در گوش او نثار کند
آسمان کوکب ثریا را

هر که دیوانه می شود ناصر
می شناسد فضای صحرا را

نبود از وامیدی غیر از شکست مارا
ما راست دل چو شیشه او راست سنگ خارا

یک دل هزار غوغا یک سر هزار سودا
رسوا شدیم رسوا رسوا شدیم رسوا

بنگر بجنه ذاتش بنگر تو بر صفاتش
از او ست آفرینش او از همه مبرا

او شاهد و بصیرت او عالم و خبیرست
ما راست انچه پنهان او راست آشکارا

ای باد صبحگاهی گر بگذری بگلشن
با پادشاه خوبان از ما رسان دعارا

بگذر طبیب ازمن رنجوریم ز عشقست
از جان عزیز دارم این دی و بی دوارا

سوز فراق ما را دود از روان برآرد
ای بی وفا ستمگر رحمی بکن خدارا

بر خستگان بی دل رحمی چرا نیاری
ای آنکه در لبانت داری دم مسیحا

ناصر کلام حافظ بشنو بر آن عمل کن
تا عیش زندگانی گردد بتو گوارا

هنگام شنگدستی در عیش کوش و مستی
کاین کیمیای هستی قارون کند گدارا

فکند زلف خوشت دام دلربائی ما
ازین دو سلسله مشکل بود رهائی ما

اگر مراد تو باشد که ما هلاک شویم
بکن تو سعی پی غیرت آزمائی ما

ز زخم کاری پنهان دل ما خبری
سرشک دیدهٔ خونبار رنگ کانی ما

به پنجه کاری او نیست در جهان صیاد
محال عقل ز بندش بود رهائی ما

به پیش خار سر راه دشت عشق قسم
چه لذت است بما از برهنه پائی ما

بچشم ظاهر بدبین چرا تو می نگری
بیا ز دیدهٔ دل بین تو پارسائی ما

سلیقه بندهٔ طبع سلیم ما باشد
مسلم است بما طبع میرزائی ما

صفای سینه ازین بیشتر نمیباشد
چو روی آئینه پیداست روشنائی ما

توان شناخت ز وضع کلام ما ناصر
رسائی سخن و طبع آزمائی ما

آسودگی کجاست من غم رسیده را
آرام نیست گرد شمع آه دیده را

دیوانها ز اهل خرد رنج می کشند
صحرا خوش است عالم از خود رمیده را

خورشید پیش پرتو روی تو دم نزد
تاب سخن کجاست خجالت کشیده را

از پیچ و تاب فکر بمعنی رسیده‌ام
آورده‌ام بدام غزال رمیده را

تا نو بهار رنگ رخ تست در نظر
کی میکنم نگاه گل نو دمیده را

پیوسته نامه بر عاشقان میبرد
قاصد چه احتیاج من دل طپیده را

واصل شمرد سبزه بیگانه خضر را
رهبر چه احتیاج بمنزل رسیده را

غمهای هجر میرود از لذت وصال
رنج از سفر نماند بمنزل رسیده را

خواهی که روز بیکسیت حق مدد کند
رحمی بکن تو مردم غربت رسیده را

ناصر بسخت گوشی ابروی نازنین
ما خود ندیده ایم کمان کشیده را

بهار رنگ رخ یار گلشن است مرا
نهال قامت او نخل ایمن است مرا

بمحفلم نبود حاجت چراغ دگر
فروغ چهره او شمع روشن است مرا

بود که بر گل رخسار او نظر افتد
بشاخسار چمین زان نشیمن است مرا

ز خوش قماشی پیراهنم چه میپرسی
غبار میکده آرایش تن ست مرا

ز جور دست ندارم ز دامنت هرگز
درون سینه وفای تو خرمن ست مرا

بپای گرم روان خار گر رسد چه غم ست
چه باک در ره عشقش ز رهزن ست مرا

رواست خوشه دل توشه سفر بکنم
که راه بادیه عشق رفتن ست مرا

شبی ز راه کرم باز ده بمجلس خاص
سخن بگوش تو ای یار گفتن ست مرا

بفکر خانه و اسباب دل چرا بندم
ازین سرای دو در چون گذشتن ست مرا

ز کوی میکده پیرون چسان روم صائب
سیاه مستی من طوق گردن ست مرا

هر دم بپیش تیغ تو سر میبریم ما
وز آب او بقای دگر میبریم ما

یک موج شد بیست که از سر گذر کند
کشتی ازین محیط بدر میبریم ما

آمد بهار زنده دلی باغ تازه شد
از گل بغنده لیب خبر میبریم ما

فردای حشر پیش خداوند پیش کش
عجز و نیاز و دیدهٔ تر میبریم ما

با یک جهان جنون که نگنجید بحر و بر
در تنگنای جسم بسر میبریم ما

دل از اختلاط بوم سرشتان تنگ شد
خود را ازین خرابه بدر میبریم ما

از کوچه بند شهر بسی آمدم تنگ
دیوانگی بکوه و کمر میبریم ما

ما آشنای ما من ساحل نبوده ایم
زورق میان موج خطر میبریم ما

چیدیم هر گلی که درین راه خار بود
شد عمرها که رنج سفر میبریم ما

هستیم بی هنر ز خود آرائی حسد
فیض دگر ز اهل هنر میبریم ما

دلرا درین دیار خریدار نیست کس
این نقد را بملک دگر میبریم ما

از کاروان عمر که جنسیست بس عزیز
حاصل بجای نفع ضرر میبریم ما

از جوش گریهای ندامت پیش یار
فردای حشر دامن تر میبریم ما

هر نخل ما رود بسبهی سرو دانمود
در باغ دهر رنج سفر میبریم ما

ناصر بآه و نالهٔ ملایم دلش نشد
عمر بیست اشتر اثر میبریم ما

یاد در دل نام برلب هر زمان داریم ما
با حبیب خود وصال جاودان داریم ما

غنچه در خود بوی راز انسان که پنهان کرده است
در دل خون گشته زخم او نهان داریم ما

غیر پیری هیچ سودی از سفر حاصل نشد
گردش بیحاصلی چون آسمان داریم ما

روسیاهی همچو ما نبود درین عبرت سرا
صبح پیری آمد و خواب گران داریم ما

تا نباشد احتیاجی کی رود کس پیش کس
التجا از بهر گل با باغبان داریم ما

بند بندم گواهی میدهد از نالها
سوز عشق او درون استخوان داریم ما

در ریاض دل گل زخم ست رشک صد بهار
گرچه رنگ روی چون برگ خزان داریم ما

انچه پیش از مرگ پاشیدیم از کف خرمن ست
هرچه اندوزیم بهر دیگران داریم ما

عشق آخر آمد و کاشانهٔ دل پاک رفت
تا کجا از دزد رخت خود نهان داریم ما

قامت خم گشته جان کاهست در پیری ما
بر جگر تیر رسائی زین کمان داریم ما

نیست ناصر جز ضرر نفعی ز اهل روزگار
امتحان کردیم و فکر امتحان داریم ما

رشک گلزارست طبع نازک موزون ما
میتوان دریافت از رنگینی مضمون ما

بلبل بی گل بود مرغ دل مفتون ما
میل گلگشتی ندارد خاطر محزون ما

بسته ایم از بس بپا قامت آن بیمهر
معنی باریک دارد مصرع موزون ما

چشم ما محو رخت ای دلبر لیلی جمال
سر بصحرا داده چشمت دل مجنون ما

سر بجیب فکر در گلشن بپا دامن او
غنچه نشگفته باشد دل پر خون ما

بیقراریهای جان ما ز بوی زلف اوست
چشم غمانش ربود از بر دل مفتون ما

گوشه دستار ما را بر دبر اوج سما
چون هلال عید باشد بخت زرافشان ما

با لباس سبز می آید بگلگشت چمن
سرو زیبا نیست قد سبز تر گلگون ما

با سبکروحان اسیر جسم خاکی نیستم
همچو بوی می برآمد از خم افلاطون ما

در گروه عاشقان گفتار ما باشد سند
ثبت شد بر دفتر دل عشق روزافزون ما

می کشد سودای لیلی موکشانش سوی دشت
شوق آبادی نباشد در دل مجنون ما

شیشهٔ دل آن پری ناصر شکست از سنگ جور
هیچ تاثیری نکرد افسانه و افسون ما

آب می یابد ز تیغش گلستان زخم ما
همچو گل خندان بود دایم دهان زخم ما

سینه را بسگاف از شمشیر و چاک دل ببین
گر ترا باشد نجاطر امتحان زخم ما

در زمین سینه می کاریم تخم داغ او
لاله میروید ز جوی خونفشان زخم ما

بعد کشتن هم هدف کن استخوان سینه را
جان پیکان تو ای خونخوار و جان زخم ما

هر قدر خواهی تو بستان لعل سیراب سخن
سخت دل دربار دارد کاروان زخم ما

از عدم می آید و صد چاک دارد در جگر
میتوان پرسید از گل داستان زخم ما

کوهکن دار دنشان در بیستون از جوی شیر
جوی خون اشک ما باشد نشان زخم ما

هر قدر باید ترا ای تیر گر بستان ازو
پر بود از آهن پیکان دکان زخم ما

میزند صد چاک ناصر همچو گل بر سینه اش
بشنود گر شمه کس از بیان زخم ما

بدل ز ضعف نمانده ست تاب آه مرا
کجا بگوشهٔ چشمم رسد نگاه مرا

رسید فیض تجلی جهانجهان در دل
ز راه دیدهٔ بیدار صبحگاه مرا

هوای فصل خزانرا اثر چنین باشد
فراق کرد زبون تر ز برگ کاه مرا

بسان آئینه محوست چشم من برخش
چه ممکن ست دگر سو فتد نگاه مرا

برای کندن بنیاد خانهٔ چشمم
نم سرشک شده آب زیر کاه مرا

کجاست قافلهٔ لطف حق که چون یوسف
فگنده خدر عزیزان به قعر چاه مرا

ز عکس نخبت زبون گشته در جهان امروز
هر آنکه خاک رهم بود خار راه مرا

چه شکوها کنم از چشم بی محابایش
فگنده از نگه خویش بی گناهم را

مرا هنوز بخاطر که رحم خواهد کرد
کسی که کرد ز بیداد خاک راهم را

هزار غم کشد ار صف برد می چه عجم است
جهان جهان ز تحمل بود سپاهم را

ز جور هجر تو ای رشک نوبهار مپرس
که رنگ زرد خزان ست داد خواهم را

نبوده است چو او طایر همایون بال
ببام یار رسانید بال آه مرا

بکنج عافیت فقر ساکنم نبود
هوای میکده و شوق خانقاهم را

امید عفو جرایم بود مرا از حق
که هست احمد مختار عذر خواهم را

هراس نیست ز دشمن مرا بدل ناصر
که هست حب علی روز و شب پناهم را

دیدیم بی وفائی اهل زمانه را
کردیم محو از دل خود این فسانه را

تا بر کشید شعله حسنش زبانه را
ما سوختیم خانه و هم رخت خانه را

سوی تو دیدم و بر آشفتی
چون من دگری نیست ترا

باش ناصر پی نیکان باری
گر ز نیکی اثری نیست ترا

بسته‌ام احرام وصل کعبه روی ترا
شوق دارم سجده محراب ابروی ترا

کعبه و بتخانه را دیدم رجوعی دل نکرد
سجده‌گاه دل نمودم طاق ابروی ترا

از اشارت بسکه میسازد دل عاشق دو نیم
تیغ هندی میتوانم گفت ابروی ترا

در نگاهم صفحه خورشید فرد باطل است
دیده‌ام تا صافی آئینه روی ترا

نسبتش با نافه مشک خطا باشد خطا
عطر و عنبر هم ندارد بوی گیسوی ترا

از نگاه تند میسوزی دل عشاق را
شعله خورشید دیدم گرمی خوی ترا

عمرها شد آرزو دارم ز لطفت دور نیست
گر به بینم یک شبی من زلف شبوی ترا

سبحه و زنار را دادم به شیخ و برهمن
بسته‌ام خود در گلو زنجیر گیسوی ترا

من مقیم درگهت گردیدم از عین یقین
با فضا تر دیدم از خلد برین کوی ترا

پنجهٔ قوس قزح بگرفت از دست فلک
آفرین صد آفرین این زور بازوی ترا

در سر راهت دل بیتاب ما افتاده است
کی رباید زلف چوگان تو این گوی ترا

غیرت عاشق نمیخواهد حسن آرامی چنین
میبرد هر جا نسیم صبحدم بوی ترا

اینچنین وحشت که من دیدم از دور رها
رام شوان کرد با خود چشم آهوی ترا

در گلستان سیر میکردی کنار جویبار
سرفراز از سرو دیدم قد دلجوی ترا

هر کرا دیدم بتا زلف تو دل بسته است
دام الفت می شمارم حلقهٔ موی ترا

در نگاهش گل شود بیقدر تر از برگ گیاه
در گلستان هر که بیند روی نیکوی ترا

واله و آشفته و شیدا می نجوید میشود
هر که بیند ای پری روزلف جادوی ترا

طوطی شکر شکن بندد زبان گفت و گو
گر بپیند در فشان لعل سخنگوی ترا

صبر کن در خشک سالی نا امید از حق مشو
آب رفته باز می آید لب جوی ترا

تا نباشد حال قیل و قال واعظ پهده است | بی اثر دیدیم ما هم های و هوی ترا

ناصرا از جان عزیز خویش دارد دوست تر
رنگ و روی خوی و بوی خال هندوی ترا

دیده ام ای شاخ گل تا روی خندان ترا | بلبلم دستان سرا طرف گلستان ترا

جلوه پیرامی شوی هر جا پر پروانها | پرده فانوس گردد شمع تابان ترا

همچو اشک از دیده اش سرو و صنوبر منقید | هر که بیند در چمن سرو خرامان ترا

لعل سیراب لبت آخر بر غم ما نمود | تازه و تر سبزه زار خط ریحان ترا

ای صف مژگان یار از من چرا برگشته | در دل خود داده ام من جای پیکان ترا

ای جفا جو هر چه میخواهی بکن فردای حشر | کی گذارم من ز دست خویش دامان ترا

آتش حسن تو تاب کیست تا پندد عیان | لاله گردد گل اگر بیند گلستان ترا

از دو چشم خونفشان خویش ای قاتل ببین | سیر گلزار است هر دم دلفگاران ترا

نیست شوق دیدن باغ ارم هرگز بدل
بلبل افتاده کنج گلستان ترا

بر سر هر شمع محفل جانفشانی کی کنم
جان من پروانه شد شمع شبستان ترا

در بهار بوستان حسن تو ای لاله رو
سنبلستان دیده ام زلف پریشان ترا

گر سراغ کشتگان خویش میپرسی مرنج
لاله میروید ز خاک از غم شهیدان ترا

میوه دیگر نه چیند از خیابان بهشت
دست ناصر باید از سیب زنخدان ترا

چشم بیراهن ست دلهارا
در پی بستن ست دلهارا

نیست حاجت بشیشه صینک
چشم گریان ست دلهارا

در جهان از ادب سخن گفتن
مهربان کردن ست دلهارا

پرده بردار از رخ خوبت
شوق گل دیدن ست دلهارا

شمع بزمش نمیشود خاموش
چه قدر روزن ست دلهارا

زینت افزاتی تنِ خاکی — خاک مالیدن ست دلهارا

پیش تیغ نگاهِ خونخوارش — سپر افگندن ست دلهارا

آن سوار سپاهی چالاک — پیکمان بر هزن ست دلهارا

صندل چهرهٔ تو ای هندو — سحر روشن ست دلهارا

نکهه گرم برق مهمیزش — آفت خرمن ست دلهارا

یاد مژگان تیر او کردن — سخت کاویدن ست دلهارا

از کمند دو زلف پیچیش — دسته سوسن ست دلهارا

دانهای سرشک می پرد — دیده پرویزن ست دلهارا

گرد می بی وصال او گردد — آن دم مردن ست دلهارا

فکر بیمعنی جهان کردن — در بلا بردن ست دلهارا

نکهت کیست با صبا امروز — شوق بالیدن ست دلهارا

از کمند رسای گیسویش — طوق در گردن ست دلهارا

آه آتش نهاد شعله فشان — بال پریدن ست دلهارا

بر کف دست جا بجا بردن — بی بها کردن ست دلهارا

از ستمهای آن بت خونخوار — خون خود خوردن ست دلهارا

ای کجائی تو برق عالم سوز — استخوان خرمن ست دلهارا

روی از حق بخلق آوردن — قلب گرداندن ست دلهارا

صحبت بد همین اثر دارد — رنجها با تن ست دلهارا

از فروغ هجوم داغ جنون — شمعها روشن ست دلهارا

تا که آمد چو شمع روشن کرد — در دا و روغن ست دلهارا

دیده بستن ز دیدن مردم — دست افشاندن ست دلهارا

عاشقان را بکوچه بر لفش — روز و شب جستن ست دلهارا

هر کجا جلوه گر رود آن شوخ
و پریش رفتن ست دلهارا

فکر بیهوده جهان کردن
سر بسر جستن ست دلهارا

بی حجابانه از نقاب برآ
شوق وارستن ست دلهارا

پیش پای تو بنگرای مغرور
کار غلطیدن ست دلهارا

گر بداری تو گوش جان بسخن
رازها گفتن ست دلهارا

فوج مژگان کیست صف آرا
پردها سوزن ست دلهارا

بند کردن بقید تن ناصر
سخت افشردن ست دلهارا

سر شک ابر کجا دیدهٔ پر آب کجا
دل چو بحر کجا قطرهٔ حباب کجا

بهار باغ کجا مطرب و رباب کجا
گل ایاغ کجا شیشهٔ شراب کجا

ببلاغ صنع بود گل ز یکدگر بهتر
رخ نگار کجا روی آفتاب کجا

فروغ روی تو از صد نقاب میگذرد
رسد بصافی روی تو ماهتاب کجا

نگه بگوشهٔ چشمش نمیرسد زحیا
بسوی ما نگرد یار بی حجاب کجا

بخواب آمد و جستم بشوق دیدن او
برفت از نظرم ای دریغ خواب کجا

دلم بسلسلهٔ زلف او گرفتار است
کجا روم من ازین پیچ و تاب تاب کجا

بچشم سرمه فشانش سخن چگونه کنم
زبان حرف کجا طاقت جواب کجا

ثبات نیست برنگ بنای این عالم
ببین که نقش نشسته ست وی آب کجا

بعشق لاله رخان گرم سوختن شده ام
دگر مپرس که من گشته ام کباب کجا

بخم کشی علمم نزد میکشان ناصر
مرا ز جای برد جرعهٔ شراب کجا

می کند زنده غم عشق دل آدم را
دل او مرد که نوشید غم عالم را

گریهٔ تلخ عزیزست که از دیدهٔ ماست
نامور کرد ببین قعر جهنم زمزم را

می کشد جذبهٔ معشوق بخود عاشق را
بال پرواز ز خورشید بود شبنم را

پیچ و تاب دگری رشتهٔ جانم دارد
دیده ام تا که من آن زلف خم اندر خم را

خندهٔ عشرت گل دید بگلشن چو دمی ست
آشنا گشت دل من بتبانی غم را

نفس باز پسین باد به تلخی آن دم
بی خیال تو بدا ریم اگر مادم را

ز خم بر زخم ز مژگان تو خواهش دارم
کی گذاریم بزخم دل خود مرهم را

هر کرا شوق رسا گشت بمقصود رسید
مانع فقر نشد تاج و نگین ادهم را

دامن عصمت او گرچه بری از لوث ست
باز هم طعنه زند خلق جهان مریم را

این چه سوز ست که از عشق تو با خود دارم
سوخت داغ جگر خستهٔ من مرهم را

زلف پر پیچ تو گر نشنود ای بی پروا
با که گویم دگر حال دل برهم را

مانع کشتن ما چیست بگو ای قاتل
با که کردیم بجز با دم تیغیت دم را

گرچه در گریه بود از آتش هجران ناصر

دیدهٔ عاشق بیتاب ندانم را

ای تازه و شبنم فیض تو باغها
از ابر رحمتت شده سرسبز راغها

گو نشئه که تازه نماید دماغها
از کنج غم کشند تماشای باغها

از باد چشم شوخ که یارب ز طبع خلق
رم کرده همچو آهوی وحشی فراغها

برخاستم هوا شدم از خود برآمدم
تا چند از نسیم بگیرم سراغها

در دور جام چشم سیه مست او بنرم
گشتند کاسهای گدائی ایاغها

در دل مده تو راه خیالات زشت را
آئینه روبروی مکن با کلاغها

قومی که حب جاه بود بار دوش شان
هستند پیش اهل نظر چون الاغها

گلبانگ عندلیب بگوش که میرسد
در گلشنی که نغمه سرایند زاغها

در سینه ام ز یاد شهیدان کربلا
یکدشت لاله کرد گل از جوش داغها

فکر معاد محو شد از طبع اهل دهر
وا سوخت بسکه بادهٔ غفلت دماغها

ما از کجا و بزم وصال تو از کجا | ای دور گرد محفل قربت بیرا غها

ناصر فروغ روی که افروخت دل که شد
روشن چو شمع لاله بهر عضو داغها

در بهاران صبحدم از بوستان بیرون میا | این بهشت نقد باشد تا توان بیرون میا
می نمائی گم نشان منزل مقصود را | ای خدنگ کج رو از بحر کمان بیرون میا
با جماعت خوف رهزن نیست مرد راه را | تا توانی سعی کن از کاروان بیرون میا
فعل بی موسم اگر صادر شود ظلم است ظلم | بهر گلگشت چمن فصل خزان بیرون میا
میهمانی فرض میگردد چو آمد میهمان | زینهار از خانه بی تعظیم آن بیرون میا
هر که مجنون شد بیابان منزل خود میکند | گر تو هم زاهل جنونی زین مکان بیرون میا
در میان خویش دارد ساحل این بحر عمیق | از دل دریای عرفان تا توان بیرون میا
گر ترا میل سفر باشد برآ از خویشتن | از کمند عشق گیسوی بتان بیرون میا

از غزلهای بهر میهمان بیرون میا

زاغ دار د نغمه سنجی در چمن ای عندلیب
قحط انصاف ست تو از آشیان پرّین میا

هر که قومی را نجوا هد ناصر از آنها شود
تا توانی سعی کن از جنب نیکان برمیا

وصل تو هست از دو جهان مدعا مرا
نبود دگر نگاه کرم سوی ما سوا مرا

تا امتحان جوهر شمشیر او کنیم
باشد ز ره همیشه بزیر قبا مرا

محتاج آبیاری بحر دگر نیم
گردد ز آب دیدهٔ من آسیا مرا

در دشت عشق سایه پدید که بر سرست
بهتر بود ز سایه بال هما مرا

در درد دلم ز هیچ مداوا نمیرود
گلقند لعل یار شود گر دوا مرا

در یک نفس ببزم حضورش رسیده ام
آه رسا براه طلب شد عصا مرا

ای نو عروس دهر مکن جلوه پیش من
تیغ نظر نمود ز سوءیت حیا مرا

یعقوب این زمان منم و تو چو یوسفی
گر دیده بوی پیرهنت تو تیا مرا

در باغ وصل شبنم از خود گذشته ام
شوان ز آفتاب نمودن جدا مرا

مفلس براه عشق نباشم کز آبله
باشد هزار گنج روان زیر پا مرا

من عاشقم چگونه نه بینم جمال دوست
فرمودن طبیب عبث احتما مرا

ناصر چو من بمهر و وفا نیست هیچکس
باشد همیشه یاد رخت آشنا مرا

بعشرتها چنین موسم مبارک باد مستانرا
که فیض ابر نوروزی پر از گل کرد بستانرا

نمود عشق او در پرده میباشد گلستانرا
که رنگ اشک خونین ست تخم عشق پیچانرا

زیار گلرخ و جام می گلگون مشو غافل
غنیمت دان غنیمت دان غنیمت فصل یارانرا

ز حسرت با تراوش باز ماند ابر دریا دل
دهم گر رخصت بارند گیها چشم گریانرا

تغافل تا بکی چون آفتاب از پرده بیرون آ
که وا سوزد فروغ روتیو گبر و مسلمانرا

ز خوبان خواهش مهر و وفا امر محالست این
بلی بوی محبت نیست گلهای گلستانرا

نمیزید بدین جنس محقر صرفه عاشق را
فدای او نمودم بی تکلف چشم و هم جان را

مسلمانان مسلمانی زمن دیگر چه میجوئید
به کفر زلف او در باختم من دین و ایمان را

دل و جان کرده تاراج گو دیگر چه میخواهی
نباشد رسم باجی و خراجی ملک ویران را

نه دل با دام چشمش برد نه سیب زنخدانش
ازان در باغ حسنش داده ام دل نارپستان را

بفکر شربت وصلش دگر ناصر نه پردازم
گوارا کرده ام بر خویش تلخیهای هجران را

تا شده زلف تو سنان بلا
سینهٔ ما گشته نشان بلا

ناوک مژگان تو تیر ستم
گوشهٔ ابروت کمان بلا

موج دم تیغ بود جلوه ات
موی میان تو میان بلا

خال چو هاروت بزیر لبت
چاه ذقن هست مکان بلا

از کمر او که نظر دور باد
رشتهٔ جان شد بمیان بلا

نار غضب هر که برافروخت سوخت — شعله سراپاست زبان بلا
دل که رود در خم زلف کجش — هست طلبگار مکان بلا
بسکه جفاهاش نهان کرده است — خانهٔ دل گشته دکان بلا

دید چو چاه ذقن تو فتاد
ناصر بیچاره میان بلا

آستانش بهتر از روی زمین عشاق را — هیچ کویش نیست جائی لنشین عشاق را
سوخت جان و دل ز خوی آتشین عشاق را — سر بر بد از خنجر چین جبین عشاق را
مطلبی جز جلوهٔ دیدار دلدار ازل — نیست دیگر خواهش کون و مکین عشاق را
از دو عالم بهر یار خویشتن بگذشته اند — آفرین صد آفرین صد آفرین عشاق را
هر سحر گردد مشام جان بعالم عطر بیز — از نسیم آن دو زلف عنبرین عشاق را
تلخکامی رخت بندد جانب ملک عدم — لعل تو بنشیند و هر گز انگبین عشاق را

شمع فانوسی فزاید رغبت پروانه را
شوق افزاید حسن شرنگین عشاق را

با سلیمان و ملک و تاج و تخت کار نیست
هست تا عشق بتان نقش نگین عشاق را

ناصریم دوست ناصر هست گر صد لابه را
میرساند شوق گام اولین عشاق را

رشتهٔ طول امل بستی بتار جان چرا
کار باطل کردهٔ بیهوده ای نادان چرا

جلوهٔ ناز عروس این جهان بی بقاست
بر جمالش گشتهٔ چون آئینه حیران چرا

خواب غفلت تا کجا باشد عزیزت ای عزیز
زیر بالین میگذاری دستهٔ ریحان چرا

هر که شد در فکر دنیا غرق سر تا پا بسوخت
میزنی خود را به بحر آتش سوزان چرا

بصر عیسی چشم سوزن شد حصار آهنی
میکنی فکر ردا و جامهٔ عریان چرا

از آتش عشق ست سوزش کی فرو خواهد نشست
آب پاشد چشم زارم بر دل بریان چرا

می کنی هر دم خیال فاسد دنیای دون
می کشی بر لوح دل تو این خط بطلان چرا

فکر کار دین بکن گر غمخوری ما ری از آن
در غم دنیای دون گردیده گریان چرا

از تن خاکی توان چون بوی گل پرواز کرد
مانده ای جان من در بند این زندان چرا

گریه کردن از غم اسباب دنیا ابلهی است
می فشانی بر زمین این گوهر غلطان چرا

از زمین تا آسمان عالم منور گشته است
خواب سنگین سحرگه ای گرانجانان چرا

خواب غفلت صبح صادق باز میدارد ز فیض
می کشی دست خود از دامان این احسان چرا

بود لازم خویش را فهمیده می انداختی
می گریزی این زمان از بحر بی پایان چرا

گر نداری فکر قتل ما بگو ای جنگ جو
آستین مالیده و بر چیده دامان چرا

نیست آثاری گر آرد در قیامت ای عزیز
برق آفت گشته بهر کشتها باران چرا

امتیاز نیک و بد ز اهل جهان گر برخاست
خویش را سنجد شبه با گوهر رخشان چرا

قطره آبی به اسکندر نشد حاصل بسعی
می کنی بیهوده فکر چشمه حیوان چرا

هر که بازی کرد اینجا مهره اش در شش درست
نرد میبازی درین بازیچه طفلان چرا

از مقدر یک جوی چون بیش ناید در کفت
خوار گشتن در بدر پس از برای نان چرا

منع زاسراف ست از حق نی که منع اکل و شرب
روی گردان زا ردست از نعمت الوان چرا

پاکبازی نیست چون ناصر بگلزار جهان
روی می پوشی زاوای نوگل خندان چرا

با رقیبان از برای یار می سازیم ما
بهر یک گل با هزاران خار می سازیم ما

بیوفائی بیشتر از طبع شان گل می کند
هر قدر با گلرخان بسیار می سازیم ما

راز واری عاقبت گلهای رنگین میدهد
با خموشیها درین گلزار می سازیم ما

تا شود آسان بوقت دادن جان این زمان
آمد و رفت نفس هموار می سازیم ما

آن طبیب بی مروت یکره از شفقت ندید
عمرها شد با دل بیمار می سازیم ما

از قناعت بردهان چون مهر خاموشی زدیم
پیش کس کی حال خود اظهار میسازیم ما

کار آسان را که باید از خودی برخاستن
از گرانجانی بخود دشوار می سازیم ما

این چه غفلت ای دریغا کاروان عمر را
از گران خوابی سبک رفتاری سازیم ما

رشتهٔ دیگر نمی بندیم هرگز در گلو
تار زلف یار را زناری سازیم ما

هر که از ما می رمد ما هم از و رم می کنیم
دوستان را کی ز خود بیزاری سازیم ما

برگ ریزان خزان و زاهدان زرد رو
چهره را از جام می گلزاری سازیم ما

رفته از فیض تصور رنگ خواب از چشم ما
روز و شب با دیدهٔ بیداری سازیم ما

تا که دور جام چشم می پرستش دیده ایم
روز و شب با خانهٔ خماری سازیم ما

در دل ما جای دار دیار و دل اندر تن بست
زین جهت با این در و دیواری سازیم ما

رخنهٔ چشم و لب و گوش از نمی بندیم حیف
صبح دل را همچو شام تاری سازیم ما

چشم خونخوارش نگاه لطف گاهی هم نکرد
سالها شد با دل افکاری سازیم ما

رهروان از خواب غفلت بند پا گردیده است
ورنه راه خفته را بیداری سازیم ما

از غرور حسن با ما سرگرانی می کند
هر قدر آن مست را هشیاری سازیم ما

سالها باشد که با شبهای یلدای فراق
برامید جلوهٔ دیدار می سازیم ما

نیست دخلی برگ ریزان را بگلزار خیال
زان سبب با گلشن اشعار می سازیم ما

عیش ما خونین دلان زین بیتوان کردن قیاس
در جهان با خندهٔ سوفار می سازیم ما

کلفت دنیا برون از سینه ناصر می کنیم
صفحهٔ آئینه بی زنگار می سازیم ما

برداشت ز جا جوش تمنای تو ما را
سر داد بگلزار تماشای تو ما را

حاشا که بگلزار ارم روی نیارم
خوشتر ز جنان دامن صحرای تو ما را

از دیدن شاخ گل و شمشاد و صنوبر
منظور بود جلوهٔ رعنای تو ما را

نازیم بپکتائی حسن تو که فارغ
از هر دو جهان کرده تماشای تو ما را

زانرو که بهر عضو تو لطف دگری هست
منظور بود دیدن هر جای تو ما را

از شهر خرد موی کشان برده بغوغا
سر داد بصحرا سر سودای تو ما را

نظارهٔ آئینهٔ رخسار تو کرده است
چون آئینه حیران سراپای تو مارا

زانسان که شود ز آئینه طوطی متکلم
آموخت سخن لعل شکرخای تو مارا

تو وعدهٔ دیدار نمودی بقیامت
نبود قیامت قد و بالای تو مارا

چون غنچه بلب مهر خموشی زده بودیم
آورد بگفتار سخنهای تو مارا

هنگام تماشا نبماید چمنستان
از جلوهٔ رنگین قد رعنای تو مارا

دلبستگی از روز ازل داده خداوند
با سلسلهٔ گیسوی گیرای تو مارا

صد شنگ شکر ریخت بهنگام تبسم
در کام و دهان لعل شکرخای تو مارا

شکر نه دهم جان که بکوری رقیبان
نبود خدا صورت زیبای تو مارا

ناصر چه کند مهر بدل ریشه شود عشق
آخر بجنون زد سر سودای تو مارا

غنچه آسا در چمن سر در گریبانیم ما
صد بهار آخر شد و در بند زندانیم ما

سوختیم ورد وشنی ما بکس ظاهر نشد
در شبستان چون چراغ زیر دامانیم ما

همعنان برق در راه طلب گردیده ایم
روز و شب اندر تلاشش گرم جولانیم ما

شوق گلشن هر کرا باشد بپیش سوی من
از هجوم زخم تیغش رشک بستانیم ما

در دل دریا صدف شرمندهٔ احسان ماست
از دو چشم خون فشان چون ابر نیسانیم ما

ذرهٔ ما ناز ها بر مهر انور می کند
از هواخواهان آن خورشید رخشانیم ما

از طمع بر میوهٔ جنت نظر کی می کنیم
از طلبگاران آن سیب زنخدانیم ما

خط او هر حکم میخواهد نویسد سوی ما
از دل و جان تابع مضمون فرمانیم ما

کی نظر بر جلوهٔ ریحان و سنبل می کنیم
از نظر بازان آن زلف پریشانیم ما

از قناعت گوشهٔ عزلت بخود برگزیده ایم
بی نیاز از منت احسان یارانیم ما

خط او میگفت باز نقش شنیدم من بگوش
باعث جمعیت طبع پریشانیم ما

از غزلخوانان باغ شعر غیرت ما سبق
بلبل تبریز را استاد میدانیم ما

از خیال گلشن حسن بهار افزای یار
گل بدامان گل بدامان گل بدامانیم ما

روز و شب از دست جور آن بت آتش مزاج
سینه سوزان دل کباب و دیده گریانیم ما

نخل سرو و بید مجنون را بما نسبت مکن
در ریاض آفرینش عشق پیچانیم ما

از سیاهیهای بخت تیره شبهای فراق
همچو شمع کشته دایم در شبستانیم ما

خنده رو ناصر بروی دوستان بود نشست خو
در گلستان جهان چندی که مهمانیم ما

شود مشاطه طبع روشنم گر حسن معنی را
قد آتش بجان از حسرتش شمع تجلی را

منم رند و ندانم رسمهای زهد و تقوی را
بکفر زلف او در باختم دنیا و عقبی را

ریا سر رشته داده رسا این زهد و تقوی را
بدام و دانه تسبیح کرده صید نیی را

دل دیوانه مجنون زراه بیخودی در بزم
تصور می کند زنجیر موج زلف لیلی را

پریشان شد نگاه بوالهوس در دود خط او
خط سبز لب او شد زمرد چشم افعی را

بود فانوس از بال و پر پروانه در محفل
فروغ چهرهٔ پر نور آن شمع تجلی را

بزیر سایهٔ بال همای مجنون نمی آید
تصور می کند چتر سلیمان آن زلف لیلی را

دلم چون نغمه پروازی کند در یاد زلف او
کند گویا بسان تار بربط موی چینی را

هر آنکس افگند بار علایق را ز دوش خود
مصاحب میشود در آسمان خورشید و عیسی را

تجلی را چراغ افروز حیرت گر کند ریشش
نگه چون موی چینی بسته گردد چشم موسی را

منی کو را نباشد دل منور زیر خاکش کن
نباشد در شبستان عزتی فانوس خالی را

خزان از فیض ابر تر مبدل با بهاران شد
بدل با کفر و رندی میکنم من زهد و تقوی را

چه باشد فیضیاب از جوهر سودا دل مرده
جواهر سرمه کی سازد منور چشم اعمی را

شود خاموش گر شمع تجلی در میان باشد
کشایم گر بمحفل من زبان چرب دعوی را

بگفتارم چه نسبت نغمهٔ هر مرغ خوشخوانرا
که سازد برگ سبز باغ من خاموش طوطی را

فقیری را که باشد از کدو جامی برای خود
نمی آرد بخاطر کاسهٔ فغفور چینی را

دگر قمری ز سرو خوش خرام خود چه میخواهد
کند خلخال پای خویشتن گر طوق قمری را

بدست ناز تا برداشت برقع از رخ خود
بشام زلف او دیدیم مهتاب تجلی را

بگلشن غنچه واگشته ساغر میشود ناصر
اگر گیرد بدست ناز آن ساقی صراحی را

ازان اهل جنون بر شهر بگزیدند صحرا را
که افزاید نگاه سبزه او جوش سودا را

گر از اهل دلی دخواهشت دیوانگی باشد
براه پر بلای عشق بی اندیشه نه پا را

چرا از گوشه دل عزم بیرون آمدن باشد
که من بستم ز گلزار جهان چشم تماشا را

زآهم آب شد کوه و ندارد در حرم آن ظالم
چه نسبت با دل چون آهن او سنگ خارا را

چه داند قیمت تر جرعه ما چشم ظاهر بین
شناسد دیده غواص قدر در دریا را

گر اطاقت رساند دست بر پای نگارینش
مگر از دیده امید پسم نقش آن پا را

بنازم عشق را کا در دیوسف را سر بازار
نمود از پرده شرم و حیا پیرون لیخا را

بسان ما هر آنکس غرق بحر عشق گردیده است
شناسد کشتی ما عاقبت هر موج دریا را

ندارم خواهش اطلس من از چرخ برین هرگز
نمودم پوشش عریان تنی دامان صحرا را

سراپا عشقم اما کار فرمائی نمی یابم
که بر فرهاد و مجنون ننگ سازم کوه و صحرا را

بدون لعل میگونش ببزم باده نوشیها
ز خون خویش میریزیم در پیمانه صهبا را

همین دردی که صائب دشمن ناصر تیز من دارم
تو هم داری اگر این درد دانی حالت ما را

شکر می چون نبود شام و سحر پیشهٔ ما
پرورش یافته از تاک رگ و ریشهٔ ما

هست آزاد ز گلشن رگ اندیشهٔ ما
ما نه سرویم که در خاک دود ریشهٔ ما

ساقی بزم ز لبس آن بت یاقوت لب است
سوده لعل بود در ته شیشهٔ ما

جام بشکست اگر نیست بما پروائی
با لب شوق قرین ست لب شیشهٔ ما

همچو ما کوهکنی نیست بکهسار جنون
دل خارا بفغان آمده از تیشهٔ ما

دمبدم هر سر مو بر تن ما نالان ست | بی نوا نیست دمی یک نی از بیشهٔ ما

ناصر این آن غزل بلبل نیشاپور ست
گل تسلیم و رضا آور د اندیشهٔ ما

مکن بخون شفق نسبتی شراب مرا | بآفتاب مقابل مکن کباب مرا
تو خود ببین و بکن هرچه خواهشت باشد | بدیگران مفگن دفتر حساب مرا
کجاست آتش پرزور تا کند خاکش | زچشم خون جگری میچکد کباب مرا
بنور ذاتی خود روز و شب درخشان ست | چه حاجت ست بخورشید ماهتاب مرا
چه ممکن ست که موئی برآرد از سختی | زنی بسنگ اگر شیشهٔ شراب مرا
شکستنش نه یقین باعث دلشکستهاست | مبین بچشم حقارت دل خراب مرا
ز بسکه رشتهٔ جانم باد شده هم تاب | ز زلف یار توان یافت پیچ و تاب مرا
فروغ چهرهاش از صد نقاب شرم گذشت | کدام ابر شود پرده آفتاب مرا

خجل زابر کرم قطره ام نگردیده ست | مکن بآب گهر نسبتی ثواب مرا

من آن نیم که کنم لب زبحر تر ناصر
کجا ز جای برد جلوهٔ سحاب مرا

شهر را ویرانه میدانیم ما | دشت را کاشانه میدانیم ما
آشنا ما با آن وحشی شدیم | خویش را بیگانه میدانیم ما
شور محشر را بغوغای جنون | نعرهٔ مستانه میدانیم ما
می کشیم از راه الفت در بغل | هر کرا دیوانه میدانیم ما
لغزش پا را براه بیخودی | جلوهٔ مستانه میدانیم ما
زلف او را دام ما فهمیده ایم | خال او را دانه میدانیم ما
خاکدان تیره و تاریک را | سر بسر ویرانه میدانیم ما
بهر زلفش رخنهای سینه را | چاکهای شانه میدانیم ما

حلقهٔ زلف گرهگیر ترا
بهر دل کاشانه میدانیم ما

خانقاه صوفیان خام را
مکتب طفلانه میدانیم ما

دل که نورانی بود اندر بدن
شمع و کاشانه میدانیم ما

خانهٔ دل را پر از بت کرده ایم
کعبه را بتخانه میدانیم ما

هر که با زر و دین و دنیا در رهش
عاقل و فرزانه میدانیم ما

حرف پرور و در از عقل را
بهر خود افسانه میدانیم ما

بر سر بازار مصر آن عزیز
جان و دل بیعانه میدانیم ما

دور ماه و مهر را از بخودی
گردش پیمانه میدانیم ما

خط سبز گرد لعلش را بیزم
چون خط پیمانه میدانیم ما

گرد شمع چهرهٔ نورانیت
خویش را پروانه میدانیم ما

طاق دل را زان عمارت میکنیم
مسکن جانانه میدانیم ما

همچو ناصر گرد شمع قامتش
خویش را پروانه میدانیم ما

پیوسته لبسکه جلوه یار است پیش ما
هر چار فصل جوش بهار است پیش ما

هر چند جلوه‌اش چو گل دلفریب تست
دنیا بسان بوته خار است پیش ما

از بسکه چشم بینش ما پیش بین بود
این جوش نشاء رنج خمار است پیش ما

کشتی شکست و موجه طوفان ز سر گذشت
گرداب این محیط کنار است پیش ما

این زلف تا بدار گره گیر پر خمش
خوشبو ز نافهای تتار است پیش ما

آن دل که سوخت از آتش عشق و کسی ندید
مغموم‌تر ز شمع مزار است پیش ما

یاری که رنگ چهره او را ملاحت است
محبوب‌تر ز لاله عذار است پیش ما

ما بلبلیم و نغمه سرائیست کار ما
از نغمها هزار هزار است پیش ما

بلبل بپک ترانه خود ناز می‌کند
چندین هزار نالهٔ زار است پیش ما

موج سواد سایهٔ خط لب کسی
سیراب ترزا بر بهارست پیش ما

ناصر غمش بدوش کشیدن براه او
هرچند مشکلست چه کارست پیش ما

دربر من شبی ای دولت پیدا بیا
تا بگویم تو احوال دل زار بیا

جان بلب آمدن از هجر تو صحت دارد
اینقدر ظلم چرا بر سر بیمار بیا

همه شب گریه کنان همچو صراحی از غم
پیتو خون شد دلم ای بار جفاکار بیا

وعده وصل بما دادن و برگردیدن
این نه نیکوست بیا ای بت عیار بیا

سخن تلخ تو شیرین بود از جنبهٔ لب
شنگ شکر بکشا بر سر گفتار بیا

ای که از آمدن خویش حجابی داری
گر شب ماه نیائی بشب تار بیا

حسن را ربط بعشق ست چو از روز ازل
عذر تا چند بس ای مایهٔ دیدار بیا

یار ما را نظر فکر خابندان ست
بر سر کار خود ای دیدهٔ خونبار بیا

ناصر از بهر تماشای رخت چون نرگس
چشم بر راه بود ای بت خمار بیا

گر بعزم سیر روآری تو بر گلزارها
میدمد نرگس بجای سبزه از دیوارها

رشتهٔ جان را بتار زلف جانان بسته‌ایم
نیست ما را الفتی با سبحه و زنارها

هم نشینی با سیه کاران فزاید زنگ دل
تیره گردد آئینه از صحبت زنگارها

شیر را در بیشه باید دیدنی در پنجره
امتحان مرد باشد عرصهٔ پیکارها

گر مجوشیهای ابنای زمان را دیده‌ایم
پیچشی دارند با هم بر سر دستارها

ای ز حق غافل مشو مغرور ز اسباب جهان
سرد روزی میشود این گرمی بازارها

تا که شد فیض خموشی روشنم ناصر چو شمع
مهر خاموشی زدم بر لب من از گفتارها

آزرده کرد خاطر آن دلفریب را
دیگر چه مدعاست ندانم رقیب را

ای دل بدر دساز و نیاز و دو ناکش
رنج دگر شمار تو ناز طبیب را

بر رنگ و بوی گل نکشاید نگاه شوق
شیدائی بهار جمال حبیب را

تا چند بشکنی دل آئینه دار من
صندل مساى ناصیه دلفریب را

ای گل شگفته باش بر رنگ و فا و مهر
شورش مده ز بهر خدا عندلیب را

آن رهروی که جذبه توفیق یار اوست
طی می کند بگام فراز و نشیب را

چندانکه راند از در خود بار میبرم
حب وطن نمیرود از دل غریب را

وصف بهار روی تو ای پادشاه حسن
گلبرگ تازه کرد زبان خطیب را

گر شیر چرخ حمله کند بر تو ارستیز
ناصر چنین مکن که ببازی شکیب را

وی شب برنگ شعله برافروختی چرا
خود را گداختی و مرا سوختی چرا

خوگر بلطف خویش چو کردی جفا مکن
این شیوه را ز غیر خود آموختی چرا

مهمان سرای دهر نه جای اقامتست
ای بی خبر تو رخت برانداز و رختی چرا

مجروح راز بوی عبیرست هم موت
از تار زلف زخم جگرداز و رختی چرا

با ناصر اسیر خدای شمع بی وفا
انداز و رختی محبت وافر و رختی چرا

سودای عشق سوی جنون میکشد مرا
از کارگاه عقل برون میکشد مرا

صیدم که دل بدام دوصیاد بسته ام
موی کمر ز زلف فسون میکشد مرا

این اشک پر تلاطم شورم ببزم یار
راز درون سینه برون میکشد مرا

مار سیاه زلف تو گر پیچ و تاب داد
چشم کرشمه جو به فسون میکشد مرا

فرزند آدمم نه سگ نفس خاسرم
کی دل بسوی چیفهٔ دون میکشد مرا

این پاسبانی در دولتسرای عشق
آخر ببزم خاص درون میکشد مرا

شاهی برای ناصر صف چه خوب گفت

خوش خوش بکوی عشق درون میکشندمرا

ناصح بمن ز عقل چه گوئی فسانه را
دیوانه ام نه دشت شناسم نه خانه را

ابرست وگل شگفته و سروی بناز
ساقی بیار باده و سر کن ترانه را

کی بنگرد بسوی زمین برفراز عرش
دارد همای همت من آشیانه را

صبح بهار از افق شرق میدمد
مطرب بیار بربط و رطل شبانه را

مغز سرم بسوخت چو آهم بلند شد
کی پنبه سدّ ره شود آتش زبانه را

دیگر دلم بجانب او رو نمیکند
دیدم بلند و پست طریق زمانه را

صد پاره زخم می شود از بوی مشکناب
زلفت چگونه بخیه زند زخم شانه را

گر دور تو گردم و باشم بکوی تو
چون کعبه طوف می کنم این آشیانه را

مرغ سحر نوای طرب ساز کرده است
ناصر بخوان تو این غزل عاشقانه را

آشیانه را

کردند پر از شکّر شکّر تو دهن را
دارند پر از نو گوهر وصف تو دهن را

حسن تو بر انگیخت دگر عشق کهن را
ناز تو ز جا برده عروسان چمن را

نام تو شکور ست بما شکوه نزیبد
کردیم پر از شکّر شکّر تو دهن را

چون پر تو خورشید که یاقوت کند سنگ
رنگ لب او لعل کند سیب ذقن را

چون چشم جفا کیش تو ترکی بجهان نیست
غارت زده در لحمه صفاهان و ختن را

مانند و نظیر تو بعالم نتوان یافت
با بوی تو نسبت نبود بوی سمن را

در فصل بزرگان سزاوار همین ست
فردوس برین گفته شود ملک دکن را

اطفال معانی همه از لطف تو سبزند
نام تو بقا کرده عطا اهل سخن را

بی سینه روشن رخ معنی ننماید
آئینه همین ست عروسان سخن را

ناصر بدیهپنای کلیم ست کلامش
عیسی ست دم او که کند زنده سخن را

وارستگی ز کوچه و بازار شهر چیست
صحرا خوش ست آدم وحشت فزوده را

کلکم تمام وصف خطش هو بمو نوشت
گویا گرفته آتش سودائش دوده را

بی پرده ایم تا که بآن واجب الوجود
معدوم کرده ایم وجود نبوده را

تا رخت رنگ نقش لبش ما فی خیال
آورده بهر گردهٔ او لعل سوده را

اقسام غمزهای نمایان چه حاجت ست
حرفی بس ست بهر کشش این ربوده را

صبح بهار عمر چه برباد میرود
بیدار کن تو مردم چشم غنوده را

گم کرده ایم گرچه ز نسیان تو ای کریم
باری دگر نماره و رسم نموده را

از گفتهٔ رقیب ز ما سرگران شدی
باور چه کردهٔ سخن ناشنوده را

دانسته ایم وضع جهان و گذشته ایم
حاجت بامتحان نبود آزموده را

ناصر زبان بحمد کشاده ست مو بمو
نادیده ست جلوهٔ یار ستوده را

شیرین بوصف لعل تو باشد کلام ما — آب حیات نام تو ریزد بکام ما

هر آفتی که هست رود از فلک بما — باشد ز آب و خاک حوادث قوام ما

ما خاکسار بارگه نور اولیم — واجب بود ببنده دلان احترام ما

رعنا قدان نوشته خط بندگی دهند — گر جلوه گر شود بت نازک خرام ما

فریاد و آه و ناله و زاری ز حد گذشت — چون صبح محشر است ز هجر تو شام ما

ای لعل یار این همه از ناگناه چیست — خون دل ست بی تو می لعل فام ما

ما را چه لازم ست که فکر بدی کنیم — گیرد خدا ز دشمن ما انتقام ما

ناصر امید نامه نوشتن از و مدار
هرگز ندادهٔ انکه جواب سلام ما

چشم فتان تو میخواند خط ننوشته را — زلف پر پیچ تو میگیرد ز کف سر رشته را

این نگاپوهای بیجا بهر نان داری چرا — نیست تا خیری یقین دان روزی نبوشته را

از ره جان میتوان رفتن بزم خاص یار
واگذارای ره نورد این جنبم خاک آغشته را

سبز و خرّم دانهٔ امید واری بر دمید
آبیاری کرد از بس چشم گریان کشته را

نوک مژگانی که دل سفتن نداند خار به
بی گهر قدری نباشد در نظرها رشته را

کاغذافشان می کند مژگان من از خون دل
تا نویسم قصهٔ جان بغم آغشته را

چون صدف بخشیده گوهر را نگیرد باز پس
برنگیرد همت من جنس از کف هشته را

تا ز زلفش سر بسر شیرازه بند الفت است
تا توان از کف مده ناصر تو این رشته را

شکنج زلف نه شهها بدام بست مرا
بسان نامه سراپا ز هم شکست مرا

بمن ز مسجد اقصی مگو تو ای زاهد
که طاق ابروی او کرد حق پرست مرا

ز بوسه بازیم اکنون ابا نمی شاید
نگاه مست تو کرده است می پرست مرا

بغیر حرف خط سبز او نخواهم خواند
دهند نامهٔ اعمال گر بدست مرا

تخت و مسند جم پای خود نه بگذارم
خوش آمده است بخاک درت نشست مرا

تذرو بی پر و بالم بخاک می غلطم
ز پا فگند سخنهای بخت پست مرا

ازین زیاده تغافل دگر چه میشاید
دمی ز رشتهٔ خاطر مگر گسست مرا

گذشت آنچه نمودند از جهان ناصر
طلسم نام تو بر لوح دل نشست مرا

از غم دنیا چه پروا عاشق دلخسته را
نیست باک از جور ظالم دست از جان شسته را

نخل آتش دیده را کاری بر و بار نیست
از سر و سامان چه پرسی آدم وارسته را

شوخی و بیباکی و ناز و ادا دارد بخود
یار موزون می شناسم مصرع برجسته را

حال زخم دل بچشم نکته دانش روشن است
کهنه زندم قدر داند شیشهٔ بشکسته را

گر رسد در باغ حسنش نوبت گلچین نم
بندم از تار نگه شیرازهٔ گلدسته را

تا کنم انشا بوصف حسن او مکتوب را
پیست عالی می نویسم ابروی پیوسته را

غنچه گفتم تا دهانش را بخجالت می‌کشم
خنده می‌آید بگفتارم دهان بسته را

تا زدم مهر خموشی بر دهن ای عندلیب
راز دار باغ دانم غنچه سربسته را

از تماشای چمن ناصر بزندانی مگو
دل بگیر و سیر گلشن طایر پربسته را

جذبهٔ عشقش ندارد در دلبوی تن پرست
کی رباید کهربا تا سبز باشد کاه را

جاهل از زاهد چه پرسی رسم و راه عشق را
کور را کور دگر چون می نماید راه را

می برآرد سر ز جیب آسمان هفتمین
رخصت پرواز هر گه میدهم من آه را

بدعت نو هر که از خود در جهان بنیاد کرد
فی الحقیقت می کند در راه اخوان چاه را

انچه گویم بر خلافش می کنی ای شاه حسن
تا کجا بیگانه پنداری تو دولتخواه را

گر نباشد جذبهٔ عشقی سفر بی حاصل است
تا بلد نبود مسافر می کند گم راه را

رحم کن بر حال ناصر ای سگ کوی حبیب

برگدا شفقت بر پسد بندگان شاه را

تا ز برش فگند چرخ جدا — گریها می کنم صباح و مسا
بخت خوابیده گشت خوش بیدار — آمد آن ماه تا که در برما
حسن مشاطه کی بسر آرد — عشق پرزور هست بی پروا
صبح صادق رسید یعنی یار — جان فدا می کنم بصدق و صفا
تا که پوشید جامه گلگون — قد زیبای او شده رعنا
ای دریغا هزار بار دریغ — صرف شد عمر در غم دنیا
سگ نفس شنیع در پی تست — باخبر باش ای دل دانا
قد کشیده هست تا که آن بالا — پست گردید رتبه طوبا

آمد آن شاه ناصر از ره لطف
مرحبا مرحبا تعال الله

گشته سودای تو تا سایه فگن بر سر ما
دود آه جگر سوخته شد افسر ما

در دل ما نجز از تیر نگاهت نرسد
موج برق دم شمشیر بود جوهر ما

شب که در خواب صفا بخش مه روی تو بود
صفحه آئینه در رشک شد از بستر ما

تا که از شعله برق نگهش سوخته ایم
سرمه چشم تجلی شده خاکستر ما

سجده پای شهی در دل شبها کردیم
ز سیه دار مهر شود وقت سحر افسر ما

داغ رشک از دل مهتاب عیان گردیده
آمد از مهر چو آن نه همه چین بر بر ما

ناصر از نشئه سرشار چه پرسی کسی
باده از زهر نگه ریخته در ساغر ما

از آتش غم گرچه کباب ست دل ما
لب تشنه یک جرعه شراب ست دل ما

از پای نشستیم تحریک نسیمی
چون شمع سحر پا بر کاب ست دل ما

عمریست که از دیده ما جله روان ست
پر فیض تر از چشم سحاب ست دل ما

در سینهٔ ما موج زند پرتو آن ماه — شفاف تر از عالم آب ست دل ما
هشیار ز یک جرعه کن ای ساقی کوثر — کز غفلت سرشار بخواب ست دل ما
هرگز بسر ما نبود خواهش هستی — در بحر فنا رشک حباب ست دل ما

هر جا ست دلی در خم گیسوش به بند ست
ناصر تو بگو در چه حساب ست دل ما

همچو چشم یار هشیاریم و مدهوشیم ما — با وجود آنکه در حرفیم خاموشیم ما
بهر ما ساغر ز سنگ سرمه باید ساختن — از سیه مستان آن چشم سیه پوشیم ما
مار تمکین گوهر دریای معنی گشته ایم — چون حباب قلزم خم کی شکن جوشیم ما
راست رو مانند تیریم و ز منزل غافلیم — چون کمان حلقه دایم خانه بر دوشیم ما
بی خطر از تیر باران حوادث گشته ایم — از خیال حلقهٔ زلفی زره پوشیم ما
سوخت فانوس دل ما شعلهٔ آه بلند — از جگر سوزان آن شمع قبا پوشیم ما

گرم جان سوز لیست ناصر نالهٔ پنهان ما
گر نظاهر چون چراغ کشته خاموشیم ما

ای ز انعامت شده فرخنده رو اقبالها
وی ز اکرامت خجسته می نماید فالها

هست رمزی تا شناسی حال دنیا را که چیست
گردش مصر و مه و افلاک و ماه و سالها

قطره قطره در دل او بر گیر تا دریا شوی
میشود تفصیل چون یک جا شود اجمالها

از خیال سوزن مژگان چشم شوخ او
پردهٔ دل کرده ام چون وزن غزالها

دیدهٔ معنی شناسم محو دیدار کسی ست
نیست چشم بر رخ آئینه و تمثالها

پی بمعنی برده ام از من گذر تو ای حکیم
تا کجا پیموده گوئی حرف را استدلالها

میدهم عرض سخن ناصر بارباب سخن
گر شود مقبول بینم چهرهٔ اقبالها

ای اسیر حلقهٔ چشم تو خط جامها
وز حلاوتهای نامت گشته شیرین کامها

میرند سر یک نوا از پرده‌های نه فلک
کی هوا دیگر شود از اختلاف بامها

تا فغان برداشتم از یاد چشمش در چمن
پرده‌های گوش شد چون پرده بادامها

تا رگ خامی ست می‌میکند جوش و خروش
میتوان فهمید رقص و نعرهٔ این خامها

تا غبارم گرد باد دشت وحشت گشته است
سر بسر گم کرده‌ام آغازها انجامها

تا تو رفتی از برم ای کام بخش جان و دل
از سرم پرواز کرده سربرآمها

وحشی چشم سیاهش یک نفس رامم نشد
دشتها گردیده‌ام هرچند صبح و شامها

این دل دیوانهٔ ناصر به بندش خود فتاد
ورنه زلفش کی کشاید بهر صیدی دامها

تا کرد چشم مست تو مدنظر مرا
پرداخت از خمار غم دو در سر مرا

بنشسته‌ام چو خاک بدرگاهت ای حبیب
دیگر تو هم خراب مکن در بدر مرا

آن چشم آهوانه گریزان اگرچه هست
مژگان به پنجه می‌کشد از موی سر مرا

برخاستم ز خانه و بگذشتم از چمن
باشد بزیر سایهٔ نخلت ثمر مرا

خواهی کرم نما بمن و خواه کن جفا
من بنده ام بهر چه بخواهی بخر مرا

در بزم یار مانم و محرم ز من خیال
گشته حجاب دیدن او چشم تر مرا

افروخت تا چراغ بدل داغ هجر یار
واسوخت آه پرشر بی اثر مرا

در پا خلید خار و برآمد چو موی سر
دیگر چه حاصل ست ز سود سفر مرا

خواهم بدشت خواه بدریا روم ز شوق
یکسان شده ز جوش جنون بحر و بر مرا

خفاش وار دیدهٔ چشم بصیر شد
کرده چو آفتاب منور هنر مرا

دستم برفعت سر زلفت کجا رسد
در پیچ و تاب کرد چو موی کمر مرا

تا زلف سایه بر رخ آن نازنین فگند
در دیده جلوه گر شده شام و سحر مرا

بر گرد ماه هاله چو دیدم ز خود شدم
یاد آمد آنکه بود ببر سیمبر مرا

حقا که ظل ایزدی ای کعبهٔ مراد
افزود از نگاه تو نور بصر مرا

فرق مرا ز افسر کاؤس و جم چه کار | این نظم شاهوار تو بخشد گهر مرا

ناصر هزار شکر که امروز بانگاه
آمیخته است عشق چو شیر و شکر مرا

بر پای تو سر فداست مارا | در پیش تو دل بجاست مارا

ای غنچه دهان بپا بر ما | با لعل تو مدعاست مارا

در وادی حسرت و جوش هر دم | این آه رسا عصاست مارا

ای ماه لقا چنین صفا فت | آئینه رو نماست مارا

درماندهٔ کار خویش هستم | فکر و گری کجاست مارا

در بحر شراب غرق گشتیم | خمیازه عیشهاست مارا

در صبح وطن بکام باشیم | هر شام همین دعاست مارا

در کوی تو می کند گذاری | زان دل بره صباست مارا

بنواز بپک نگاه ساقی — در پرده همین نواست مارا
در دیدن خلق گرچه رندیم — باطن همه اتقاست مارا
شمع سحری بگریه میگفت — کاین افسر زر بلاست مارا
خبر خار درین چمن نماند — زین باغ چه مدعاست مارا

ناصر چه غم از بلای حشر است
چون حب علی رضاست مارا

از خاک درت قباست مارا — با درگهت التجاست مارا
در حالت نزع رند می گفت — این تلخ مئی دواست مارا
از بند تعلق ار برآئیم — هر جا که رویم جاست مارا
بیمار و خراب چشم یاریم — در دو غم او دواست مارا
آئینه بری شود ز عکسش — بردن برا و خطاست مارا

از بار فراق ابرو انش | قامت چو کمان دو تاست مارا

ناصر چو شدیم خاک کویش
مینو کده مسکاست مارا

کند پامال قهر او در آنی پادشاهانرا | برد بر عرش اعلی لطف خاصش خاکسارانرا
من آن سرگردهٔ وحشی سرشتان جهان گردم | که پندارند فردوس برین صحن بیابانرا
برای چشم خود عینک ز سنگ سرمه میسازم | که تا بینم بامعان نظر چشم غزالانرا
کدامین سروقد امشب بسیر باغ می آید | کند قمری ز چشم خویش سامان چرا غانرا

ز دل نشنو کلام شوکت و مردانه شو ناصر
فلک طاقت نمی آرد نگاه گرم مردانرا

از تو شنیدیم ما نغمهٔ داؤدرا | مطرب عاشق نواز زخمه بزن عودرا
پنبهٔ مهتاب هم بر سرش اندا ختیم | هیچ مداوا نکرد داغ نمک سودرا

اشک ندامت فشان بر سر دامان جرم
پاک ازین آب کن بخت گل آلود را

دل که در و بوی عشق نیست کن از سینه دور
کس ته دامن نبرد مجمر بی عود را

از سر دنیا گذر خلوت غربت گزین
تنگ در آغوش کش شاهد مقصود را

ناله آتش زبان شعله بر آور ز جان
تیرگی از حد گذشت خانه پر دود را

نیک گراید به بد بخت اگر خفته است
طعنه ادبار نیست کوکب مسعود را

مطرب جادو بیان داده رواجی دگر
شعله آواز تو نغمه داود را

قیمت اهل هنر کی رود از مفلسی
قدر کجا کم شود لعل گل آلود را

غوطه بعمان زدم هیچ نیامد بکف
یافتم از اهل دل گوهر مقصود را

بهر شکم در بدر رای تو چرا میدوی
ذمه خود کرده حق روزی معهود را

نیست بکن خویش را تا بمقامی رسی
بود مپندار تو هستی نابود را

زود دخود پیش با ناصر ازین دور باش

هر که به پیچد بسر نخوت نمرود را

ذکر تو گوهر سنج نموده است زبانرا
یاد تو گر تاب و توان داد روانرا

خواهی که چو عیسی پر پرواز کشائی
از دوش فگن بار جهان گذرانرا

یک مرد قوی پنجه درین عرصه نمانده است
کز دست فلک باز کشد زور کمان را

بر ثروت این چرخ مشوغره که دیدی
کاوس چه شد نام کجا ماند کیانرا

ای حاضر و غائب نشناسم که کجائی
از بهر تو بگذاشته ام کون و مکانرا

هر دم که تلف شد یقین باز نیاید
چون موج بدان حالت عمر گذرانرا

با دست اجل پنجه گرفتن نتوانی
هر چند بقوت فگنی شیر ژیانرا

ای طایر قدسی سفر از کون و مکان کن
تا چند درین باغ توان دید خزانرا

دیدیم بسی چمن از دیده جان بین
نازک تر ازین برگ گل آن موی میانرا

این گرمی بازار شما یک دو سه روز است
ای بیخبران بشکنید بندید دکانرا

ناصر نبود بیم ز دست خطر عشق
از بیشهٔ خونخوار چه غم شیر ژیان را

شوق می و پیمانه مبیل گل و ریحانها
وقتی دل شیدائی میداشت بپستانها

بی چشم و لبت چون شمع گه گریم و گه خندم
ای آب رخ گوهروی رشک گلستانها

ای هوش و خرد بگذر از طعنهٔ سودائی
ما راست دگر عزت در کوه و بیابانها

چون اشک بیائی در پای تو افشانم
یک جان چه بود ایجان باشند اگر جانها

تدبیر طبیبانم تاثیر نمی بخشد
این درد جدائی را کردند چه درمانها

انگشت ندامت را از لب چه گزی اکنون
ای بیخبر از عالم افتاد چو دندانها

دیوانهٔ ما ناصر خوگر به بیابان شد
شوقی نبود او را با سیر خیابانها

ربود از یک نگاهی هوش و در سر داد سودا را
سواد میکده پنداشتم آن چشم شهلا را

رسد راحت بگوش ما ز حرف قیمان همدم
نشانیدیم تا در باغ دل آن سرو رعنا را

هلال آسا شدم قالب تهی ایمه نمیدانی
که بهر شوق آغوش تو خالی میکنم جا را

ز درگاه الهی روز و شب خواهش همین دارم
که بینم من بکام خویش آن لعل شکرخا را

چه میرانی ز درگاهت که این سرگشته حیران
بجز کویت تواسی جانان نمیداند گرجا را

مقابل می کنی مه را بروی و نمیدانی
بخفاش سیه چرده چه نسبت مهر والا را

جواب آن غزل ناصر که شاهی گفته از عرفان

همان بهتر که با فرد اگذارم کار فردا را

لطف حق هر کراست راهنما
خصم او را برد چگونه ز جا

ساقی آمد بها رباده پیار
در دولت بروی ما بگشا

ژاله بر لاله گوهر افشان ست
بلبل از شوق گل نوا پیرا

اشرفی زر طبق طبق باشد
بر سر شاخسار صبح و مسا

سرو و قمری بهم بجلوه گری
چشم بکشا و نرگس شهلا

می کند وصف ازغوان بچمن
سوسن ازده زبان بحسن ادا

یاسمین صبح و شام در گلشن
تازه رو همچو صبح نورافزا

تازه رو سبزه بر کنار جوی
گل مندی بشاخ بسته حنا

نازبو و بنفشه مشک فشان
عنبری رشک عنبر سارا

گل سوری و بوستان افروز
گل نسرین و زنبق زیبا

هریکی نازحسن خود دارند
در گلستان ز فیض آب و هوا

در چنین فصل هرکه می نخورد
خون خود خورده هست چون مینا

وله

پر از می کن ان نگه تا کرده ام پیمانه خودرا
ز جوش هم چو دیها کرده ام گم خانه خودرا

ز غیرت اشک حیرت از سر مژگان بیفشانم
چرا در خاک ذلت افگنم دردانهٔ خود را

تماشا می شود در باغ از سرو قد بیخود
نمائی گر بر د آن جلوهٔ مستانهٔ خود را

خداوندا کدامین ساعتی مسعود آن باشد
که بینم مست و خندانم در لعل جانانهٔ خود را

سراسر شعله باد جان خراش و در دپرورد ست
نمیگویم ازان پیش کسی افسانهٔ خود را

به تنگ از کوچه گردیهای شهر عاقلان آمد
بصحرا میفرستم بعد ازین دیوانهٔ خود را

زدم صد چاک بر دل ای صبا یکدم بسوی آ
فرستم تا بزلف او بدست شانهٔ خود را

بشهر و باغ نبود اندکی طبع مرا میلی
ز جان هم دوست تر دارم بجان ویرانهٔ خود را

ترا زلزل افگند در چرخ مینائی بپایکوبش
اجازت گر دهم من نعرهٔ مردانهٔ خود را

درین ظلمت سرا کو شنگ تر از دیدهٔ مور ست
کجا سازد همای همتم کاشانهٔ خود را

ترا با آب حیوان خود همی بود گر ناصر
ز زهر چشم او پر کرده ایم پیمانهٔ خود را

دمی ز زلف خود ای بی قرین گره بکشا
ز بخت تیره ام ای مه جبین گره بکشا

ترا بخنده گلزار ای نگار قسم
که همچو صبح ز چین جبین گره بکشا

بود ز موج رگ برگ گل لبی نازک
ز رشته کمر ای نازنین گره بکشا

بیک اشاره شمشیر ابروی خونخوار
ز عقده دلم ای نازنین گره بکشا

دمی بیا چو نسیم صبا و همدم شو
ز کار ما چو گل یاسمین گره بکشا

دلت چو غنچه سراسر گرفتگی دارد
برآ ز خویش و ز جان حزین گره بکشا

بشوز خاتم دل غیر را ز آب سرشک
بناخن مژه از این نگین گره بکشا

به بند رشته طول امل مباش ای دل
ببال شهپر توفیق این گره بکشا

ز نوک خار بزن نیشتر بآبلها
ز پا براه طلب اینچنین گره بکشا

بطور صائب معجز بیان تو هم ناصر
بزور همت خود این چنین گره بکشا

لفظ برجسته کند جنس فرون معنی را
چشم برخواست به از پیش برد دعوی را

هیچ مغرور بجائی نرسید از جهلش
کور دیگر چه کند راهبری اعمی را

گر بصحرا برود گر بسر کوه رود
چشم مجنون همه جا محو بود لیلی را

جوهر شخص به نسبت نفزاید هرگز
شپرک پین نبود کاردمی عیسی را

هر کرا گوش گران ست ز غفلت ناصر
هیچ فهمی نکند گفتهٔ با معنی را

نیم

ای او ز زندگی بسر آمد هوس مرا
بار گران بجان شده هر دم نفس مرا

از آتش جدائیش آزرده ام نجویش
برق اجل بسوز چنان مشت خس مرا

سر آن قدر ز دم که فنا شد وجود من
شد زاد راه عشق تو چوب قفس مرا

در چشم هولناک فگنده است نخبت بد
جز دیدهٔ پلنگ ندیده است کس مرا

چشم بابن و آن نکشاید درین چمن
از باغ کائنات بود یار بس مرا

بی بال و پر بدشت غمش میپرم بشوق
هرچند سوخت شعلهٔ بانگ جرس مرا

شهباز صید صعوهٔ ناصر نمی کند
سیمرغ غم دمگوز شکار مگس مرا

شدم تا خاک راهِ او شکستم خودنمائی را
توان از گرد من برداشت نقع مومیائی را

کجا افتادمی در بند فکر وصل آنظالم
اگر دانستمی اول ستمهای جدائی را

شدم تا واقف از آزار اوگان دامن صحرا
زدم صد چاک سر تا پا لباس پارسائی را

ملمع کاری این دلق پوشان گر تو بشناسی
زمین تا آسمان فرق ست زهد و پارسائی را

اگر هر مصرعم بر حسن خود ناز عجب بنود
که شعر شوخ من درد و جد می آرد نوائی را

مکن بیهوده رنج از بهر مای ناصح نادان
چسان سازی تو از ما دور این جذب خدائی را

بحال زار مشتاقان چرا چشمت نمیدارد
مگر از خط تو آموخت کافرماجرائی را

شوی بی دل و قرار از بیهوده گشتن گر نمیدانی
ز ماه نو توان فهمید لطف کم نمائی را

برابر می‌شناسی تا بوالهوس ای شه
عجب باشد نه فهمیدی مزاج آشنائی را

بمکتب خانهٔ طفلان حدیثی گر من پرسند
بگویم در بدیهه صیغهٔ صرف هوائی را

اگر همراهی عشاق میخواهی پیا ناصر
بنه بر طاق نسیان خواهش ره پیمائی را

بیغما ملک دل بردی بیا آباد کن مارا
پیادت زنده می مانیم گاهی یاد کن مارا

گر آزار تو ما بودیم کس اگه نبود از تو
کنون شد بنده‌ات خلقی پیا آزاد کن مارا

فروزان چهره‌ات زین ساز و در بر جامه گلگون کن
سرت گردیم ای شمع تجلی شاد کن مارا

ز خاطر محو کن این دانش و عقلی که ما داریم
خداوندا بعلم عاشقی استاد کن مارا

ز شغل ما سوا بگذشته در فکر تو مشغولم
بحبت وجوش الفت میز ندارشاد کن مارا

بلکشرت دشمن و من با تن تنها طرف با او
جنود لم ترو ها گفته امداد کن مارا

پرستار لب و دلیش گرفتار خط و لفش

دل و جانم شده ناصر مبارکباد کن مارا

الهی شعلهٔ شمع تجلی کن زبانم را
بده پروانه سان بال شرر مرغ فغانم را

مرا از رنگ و بوی نوگلی لبریز کن یارب
که سوز شعلهٔ آواز بلبل استخوانم را

نمیدانم چه کیفیت بود در حسن رنگینش
که از یک جلوه از خود میبرد تاب و توانم را

منم افسرده و چشمت می مردم فگن دارد
بیک گردش بهار تازه کن رنگ خزانم را

ز چشم خونچکان خویشتن پیوسته نالانم
که افشا می کند در مردمان راز نهانم را

سراپا شانهٔ حسرت شود تا شمشاد اگر بیند
باین گیسو بسیر بوستان سرو روانم را

ز شوق نوگلی ناصر گلستان خیالم من
چه غم ز آسیب پیریها بود طبع جوانم را

دیده ام در عین مستی لعل نوشین ترا
آنچنان گفته ام دشنام شیرین ترا

بوسه دادم بر رکابش طالعم بیدار شد
دیدهٔ خورشید دیدم خانه زین ترا

حبّذا چشم ستم کوشی که بهر صید دل
شهپر سیمرغ خوانم بال شاهین ترا

طاقت نظارهٔ حسنش ندارد ماهتاب
چاک بر دامن زده تا دیده نسرین ترا

یا ترحم یا به تیغ ناز باید کشتنم
تا بکی خود را به پیشم بسمل و کین ترا

شهر تاتار و خطا و زنگ زیر حکم اوست
چون بچین قیمت نمایم زلف پرچین ترا

چشم ظاهر بین چه بیند معنی اطوار را
دیدم از نور بصر من حسن رنگین ترا

من چه گویم آفرین ناصر بطبع عالیت
می کند خلق دو عالم جمله تحسین ترا

بی تو باشد درد و غم از دیدن بستان مرا
جز تو گردد گلستانها آتش زندان مرا

ابتدا گاهی بحسن التفاتی می نمود
سوخت آخر بی مروت آتش هجران مرا

کوه فولاد دم تمکین در ره صبر و شکیب
چون کند بیجا ز جا این گردش دوران مرا

هر کجا سیل ست دارد روی خود سوی محیط
میبرد در بحر غم این دیدهٔ گریان مرا

خار باشد زندگانی بی گل رویش بمن
آمد و رفت نفس گردید چون سوهان مرا

ترک کافر کیش چشمش برده از حد جور را
می کشد در خاک و خون از پنجهٔ مژگان مرا

این جواب آن غزل ناصر که میگوید بیار
گشته سودای غمش هم درد و هم درمان مرا

شده هست خون جگر پتو مسی ساغر ما
چو لاله داغ شد از سوز هجر پیکر ما

اگر بماه رسد گوشهٔ گله چه عجب
فگند سایه چو سودای عشق بر سر ما

ز شوق دیدنت آئیم و منفعل گردیم
تو از غرور نه پرسی که کیست بر در ما

ز بس گداختهٔ گرمی فراق تو شد
بجای اشک چکد دل ز دیدهٔ تر ما

خیال روی تو آمد بخواب و خوشبو شد
چو موج نگهت گل تا رو پود بستر ما

بما ز عیش چه پرسی که روی بهبودی
گهی بخواب ندیده است چشم اختر ما

ز دست بخت سیه بر کسی نشد ظاهر
بر نگ تیغ سیه تاب حسن جوهر ما

تلافی همه ایام هجر خواهد شد | اگر بلطف درآئی دمی تو در برما

دگر بهیچ مداوا مکوش ای ناصر
که همچو شانه شده پاره پاره پیکرما

کیست که تا خبر کند آن بت بی نیاز را | مرد فلانی از غمت چند کنی تو ناز را
صبر و ادب ز حد گذشت ایشه پر غرور من | تا بکجا درون کشم ناله دلنواز را
کرد نصیحتی بمن از ره لطف عالمی | علم و عمل همین بود راست بکن نگار را

ناصر اگر ز شاهی این کار بری نکو بود
رخصت گفت گو مده طبع سخن طراز را

سزد حمد و ستایش مر خدا را | که داده جسم و جان و عشق ما را
محمد حامد و محمود و احمد | سرو سر کرده خیل انبیا را
محمد ذات پاکش مظهر کل | ز نورش گشته عالم آشکارا

محمد ابر رحمت بار غفران — شفیع المذنبین روز جزا را
صلے اللہ علیہ وآلہ وصحبہ وبارک وسلم

محمد پادشاه هر دو عالم — وزیر خاص ذات کبریا را

امیر المسلمین بوبکر صدیق رض — رفیق و یار غار مصطفے را

عدیم المثل فاروق مکرم رض — شرف افزود عدل اتقیا را

زهی عثمان رض ذی النورین اکمل — مکمل کرد قرآن حیا را

محامد انچه باشد سازوار است — علی رض عالی اعلی قدر ما را

خداوندا بحق نام احمد صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم
به ناصر یار کن علم و حیا را

خون دل خون دل شراب شراب — از جگر از جگر کباب کباب

بهر هر ذره محشر افگنده است — یک جهان یکجهان طناب طناب

گرچه بر عرش میرسم چو نظر — مسکنم مسکنم تراب تراب

گله از دست زلف او دارم — و ثمرد دفتر و کتاب کتاب

جوش گل در هوا اثر دارد — میچکد میچکد گلاب گلاب

از رخش نوبهار می‌گیرد — نسخها نسخها کتاب کتاب

کاسه نوشی و کیسه پردازی — موسم موسم شباب شباب

شده از تار تاب طرز لف کسی — تار جان تار جان بتاب بتاب

نوبهار است باده نوشیها — گفته شد گفته شد صواب صواب

اینقدر چیست بر من بیدل — جان من جان من عتاب عتاب

فال دولت کشاد صبح وصال — چهره اش چهره اش کتاب کتاب

چیست بنیاد دهر میدانی — خانه خانه بر آب بر آب

ولہ

دیدها دیدها پر آب پر آب — شیشها شیشها شراب شراب

ساقیا ساقیا شراب شراب — مطربا مطربا رباب رباب

گریه کن گریه کن ز چشم ز چشم — می چکد میچکد سحاب سحاب

پیدلم پیدلم مپرس مپرس — داده شد داده شد جواب جواب

منتظر منتظر هزار هزار — برفگن برفگن ثقاب ثقاب

از نوا از نوا ببزم ببزم — هر رگم هر رگم رباب رباب

بی سخن بی سخن بچشم بچشم — میدهد میدهد جواب جواب

خندها خندها برش برش — میکند میکند خضاب خضاب

بی رخت بی رخت ز شوق ز شوق — آئینه آئینه خراب خراب

میرود میرود بهار بهار — برق سان برق سان شتاب شتاب

حسن را حسن را صنم صنم ضرور — ابتدا ابتدا احجاب حجاب

شکوه‌ها شکوه‌ها ز زلف ز زلف — دفتر و دفتر و کتاب کتاب

یکقلم یکدلم ز جور زجور — کرده‌ام کرده‌ام حساب حساب

از رخش از رخش بهار بهار — نسخها نسخها کتاب کتاب

موی تو موی تو سفید سفید — صبح شد صبح شد مخواب مخواب

عشق از عشق ازیجاست یجاست — اثنها اثنها حجاب حجاب

آئینه آئینه صفاست صفاست — سینه‌ام سینه‌ام بیاب بیاب

درمیان درمیان شده‌ست شده‌ست — جسم تو جسم تو حجاب حجاب

میکند میکند سپهر سپهر — خانها خانها خراب خراب

عاشقان عاشقان محیط محیط — بوالهوس بوالهوس حباب حباب

جانمن جان من بپیچ بپیچ — زلف او زلف او بتاب بتاب

غنچها غنچها شگفت شگفت — ابرها ابرها پرآب پرآب

اشک من اشک من لآل لآل — گوهرم گوهرم خوشاب خوشاب

نامه را نامه را چه لطف چه لطف | اگر دهد گر دهد جواب جواب
طبعها طبعها ملول ملول | چشمها چشمها پر آب پر آب

ناصر و ناصر روزگار

عشرت و عشرت و شراب شراب

ساغر چشم تو می گشت بجا شب همه شب | نشأه عشرت ما بود رسا شب همه شب
دوش با یار گل اندام هم آغوش شدم | مطلب خاطر من بود روا شب همه شب
ریخت دندان طمع خون ادب را بزمین | چکنم بود لبش بوسه ربا شب همه شب
مست و سرشار و شلائین ببرم آمد دوست | بوسها چیدم ازان حور لقا شب همه شب
بود افتاده ببالین ادا از مستی | می مکیدیم لب روح فزا شب همه شب
بسکه از ساغر آن چشم سیه مست شدیم | چون سر زلف فتادیم بپا شب همه شب
نارپستان و گهی سیب ذقن بود بدست | دست تاراج کشودیم چها شب همه شب

بار دوا ز جلوهٔ تمکین و ناز شوخش
جلدی شوق و تانی دحیا شب همه شب

بعد عمری که بکام دل خود یافتمش
دست آن شوخ گرفتم چو حنا شب همه شب

بود از جذبه دوا ز خواهش آنسو ناصر
انچه در خدمت او رفت زما شب همه شب

شد از فروغ چهرهٔ او ساغر آفتاب
آئینه دار دوا ز رخ او در بر آفتاب

شاه و گدا بدیدهٔ روشن گهر یکی ست
یکسان کند نگاه بخاک و زر آفتاب

آمد بدور جام که یارب درین سحر
زد بر زمین ز حسرت او ساغر آفتاب

شها همین نه آب در آئینه ایستاد
از حیرت رخ تو زده لنگر آفتاب

در پیش پرتو رخ او بر بساط چرخ
افتاده هست معجزهٔ در شدر آفتاب

بتوان ز داغ عشق جلا داد سینه را
صبح ست همچو آئینه روشنگر آفتاب

ناصر به بین سپهر برای نثار او

دارد بدست خود سپر پرزر آفتاب

دل کن کباب و عشق نکو طلعتان طلب
آماده ساز مائده و میهمان طلب

هرگز بر آستانهٔ دشمن مکن گذر
چیزی اگر طلب کنی از دوستان طلب

مأیوس هیچ سائل ازین در نرفته است
همت ز آستانهٔ پیر مغان طلب

صحبت اثر بطبع چه بسیار می کند
از اختلاط مردم جاهل کران طلب

اول چو غنچه مهر خموشی بلب بزن
وانگه بیا و خرقهٔ راز نهان طلب

گر دست عشق پرده ز چشمت گرفته است
چندین هزار یوسف ازین کاروان طلب

مشق جنون اگر به نهایت رسانده
از سنگ کار شانهٔ رطل گران طلب

خیز خار خشک بوتهٔ صحرا نمیدهد
گر خواهش تو گل بود از بوستان طلب

ابر سیاه جلوه گر برق روشنست
تو روشنی بخت ز هندوستان طلب

در ظرف آنچه هست ترا وش کند ازو
شیرینی کلام ز شکر لبان طلب

ناصر اگر مراد تو شیرین کلامی ست
همت ز کلک صائب شیرین زبان طلب

از خود برون برآ خبر آشنا طلب
چون سیل محو سیر شو آنگه صفا طلب

این قوم را هیچ سوالی نکرده اند
از اهل دل اگر طلبی مدعا طلب

از روشنی فتاد چو آئینه رنگ خورد
از دل برآر کینهٔ مردم صفا طلب

بی دردرا نصیبه از فیض عشق نیست
دردی بهم رسان و پس انگه دوا طلب

بی راهبر به هیچ مقامی نمیرسی
داری اگر سری بسفر رهنما طلب

مغرور زور بازوی زورآوران مشو
مفتاح باب فتح ز دست دعا طلب

عالم نبو بهار جوانی ز سر گرفت
بیرون برآ ز خانه و فیض هوا طلب

لطف بتان بناز تغافل نمیرسد
گر آشنای لذت عشقی جفا طلب

ناصر بزیر سایهٔ آصف همیشه باش

دولت زظل عاطفت ایمن طلب

دارد دماغ نشاه زتاثیر ماهتاب
صاف ست در پیاله ما شیر ماهتاب

دادیم داد عیش ازان یار سیمتن
زر شد مس امید زاکسیر ماهتاب

از بادهای تند شب ماه باک نیست
آرد باعتدال تبا شیر ماهتاب

از پرتو رخش بدقن لطف دیگرست
باشد لسبیب رنگ زند پیر ماهتاب

ساقی صبح جام بلورین شراب صاف
ما خوب کرده ایم تدابیر ماهتاب

زد نقش تازه در قدح می روی یار
زانسان که بود خواهش تصویر ماهتاب

خط لب تو خوبی رخسار وا نمود
این شاه بیت کرد چه تفسیر ماهتاب

در هر شبی که رو ننماید فروغ ماه
می میتوان کشید بتصویر ماهتاب

گرد آوری پرتو حسنش شود در چشم
آید اگر زآئینه تسخیر ماهتاب

آمد بپرده اول شب ابر شرگین
شد سود مند جلوه تاخیر ماهتاب

چشم جماعتی که حقیقت شناس شد
بینند آفتاب ز تصویر ماهتاب

در بزم شب بدیدهٔ عشاق از کلف
بسیار کرد رویتو تقریر ماهتاب

دلهای خسته مظهر انوار رحمت است
ویرانه هست درخور تنویر ماهتاب

بی چاک دل محل تجلی نمیشود
چون خانه بی درست چه تقصیر ماهتاب

یکسر تمام روی زمین از سیاه نور
تسخیر کرد شاهجهان گیر ماهتاب

چون عزم کوی صاف ضمیران بخاطر است
ناصر بگیر فیض ز شبگیر ماهتاب

نور چشم عزیز جان مهتاب
سرخی روی می کشان مهتاب

همچو آئینه کرد روی زمین
هست روشنگر جهان مهتاب

می نشاند حرارت می را
چون تباشیر هر زمان مهتاب

گشت بی پرتو جمال کسی
پنبه داغ خستگان مهتاب

نور از مهر اگرچه میگیرد
صاف تر می کند ازان مهتاب

هر گدا پادشاه وقت خود ست
شب بود میر آسمان مهتاب

از اثرهای قدرت صانع
بر فلک هست یک نشان مهتاب

نور بخشی کند بجا موشی
هست خورشید ترجمان مهتاب

گشت از حیرت صنایع او
همچو آئینه بی زبان مهتاب

کشتی باده را به بحر نشاند
پر دهد همچو بادبان مهتاب

ناصر از فیض عشق سینهٔ ما
هست عرشی و یک جهان مهتاب

داغ هجران می شمارم روز و شب
غیر ازین کاری ندارم روز و شب

از هجوم داغهای دل مپرس
بر سر هم میگذارم روز و شب

تا ازان آرام جان گشتم جدا
هست با غم کار و بارم روز و شب

بر رخ زرد از سرشک لاله گون
حالت دل می نگارم روز و شب

صبح عید وصل شاید گل کند
از خدا امید وارم روز و شب

بی وفا نهد برون از خانه پا
من خراب انتظارم روز و شب

آن گل بی خار تا رفت از چمن
مبتلای خارزارم روز و شب

این زمان تنها اسیر محنتم
بود گاهی در کنارم روز و شب

اوست دریای گران آمکین حسن
من چو موج بیقرارم روز و شب

در جدائی زندگانی می کنم
تا کجا ها شرمسارم روز و شب

تا خیال او بدل جا کرده است
در تماشای بهارم روز و شب

از نظر تا رفت آن آئینه رو
با هجوم غم دوچارم روز و شب

ناصر این بیت اسیر دردمند
بر زبان خویش آرم روز و شب

فروغ ناصیهٔ آن نگار را دریاب
سفیدهٔ دم صبح بهار را دریاب

ز آبیاری ابر بهار سرسبز ست
طراوت چمن روزگار را دریاب

مروز خندهٔ گلهای بی وفا ازجا
فیوض گریهٔ ابر بهار را دریاب

هوای چیدن گلها مکن ز بیدادی
کرشمهای گل شاخسار را دریاب

مشو ز دیدهٔ تر غافل ازسیاه دلی
گهرفشانی ابر بهار را دریاب

بسر هوائی اگر داری از سیه مستی
سواد میکدهٔ چشم یار را دریاب

ز سوز عشق اگر داغ بر جگر داری
برآ بکوه و کمر لاله زار را دریاب

بس ست ابر بهاران ترا به پیش نظر
فیوض گریهٔ بی اختیار را دریاب

درین بهار که رنگ نشاط میبارد
اگر تو اهل دلی سبزه زار را دریاب

مشو فریفتهٔ حسن زود سیر بهار
بهار چهرهٔ آن گلعذار را دریاب

چنانکه جام ز لعل تو کامیاب شده است

ببوسه ناصر امیدوار را دریاب

روشن از ماه رخش خانهٔ تار است امشب
دیده با دولت بیدار دوچار است امشب

شمع کاشانهٔ من چهره یار است امشب
چشم بد دور چراغان بهار است امشب

بعد عمری ز ره لطف و کرم می آید
نقد جان پیشکش مقدم یار است امشب

تیر مژگان و کمان ابرو و خنجر نگهش
بعجب آفت جانی سر و کار است امشب

بمراد دل ما یار ببزم آمده است
مائل بوسه و خواهان کنار است امشب

از لب لعل شکربار و رخ چون خورشید
یار خوطوطی و خود آئینه دار است امشب

شعله روئی ز سر لطف هم آغوشم شد
صحبت شمع ببروانه برار است امشب

مانع بوسه و خواه و گزیدن نبود
لب من از لب او شکر گذار است امشب

طوطی ناطقه ام زمزمه سنج شکر است
با من آن آئینه رخسار دوچار است امشب

چشم شوخش نگهی جانب ناصر دارد

آهوی وحشی مقصود شکارست امشب

پرتو حسن یار را دریاب
فیض صبح بهار را دریاب

اضطراب شرار را دریاب
فرصت روزگار را دریاب

ای شکرلب بخندهٔ نمکین
جگر داغدار را دریاب

گر ترا دیده است عبرت بین
چمن روزگار را دریاب

رگ جانرا بزلف یار مپیچ
سخن تابدار را دریاب

نوبهارست و ابر میبارد
دیدهٔ اشکبار را دریاب

می کند ذوق وصل را افزون
لذت انتظار را دریاب

دامن گل گرفتن آسان نیست
سر نشتهای خار را دریاب

غافل از قدر دل مشو ناصر
گوهر شاهوار را دریاب

جان کرده‌ست مهر تو در جان آفتاب
محو رخ تو دیدهٔ حیران آفتاب

هندوی زلف او شده خواهان آفتاب
از حلقه کرده‌ست چه سامان آفتاب

بی پرده دیدن رخ جانان چه ممکن‌ست
سوز نگاه چهرهٔ عریان آفتاب

دستم رسد بدامن وصلت چه می‌شود
دستی رسانده ذرهٔ بدامان آفتاب

چشمش سپک نگاه دل عالمی ربود
مژگان او رساست ز مژگان آفتاب

قانع ز فیض همت عالی نمیرود
همچون مگس بسفرهٔ احسان آفتاب

چندین هزار قرن بدل سوز تیز گذشت
تا پخت در تنور فلک نان آفتاب

تجرید کرد هر که چو عیسی شعار خود
هر چرخ چارمین شده مهمان آفتاب

هر کس که کرد پیرهنی چاک همچو صبح
دارد بجیب طلعت رخشان آفتاب

بی اختیار در تگ و دو او فتاده‌ست
در دست کیست گوشهٔ دامان آفتاب

گسترده صبح سفرهٔ از قاف تا بقاف
باشد بگردن همه احسان آفتاب

ناصر چو یار پرده ز رخسار برگرفت
گر دید زرد چهره تابان آفتاب

نگاه آشنا چشمش بسوی ما کند یارب
محبتهای ما اندر دل او جا کند یارب

ز چشم نیم مست خواب آلودش همین خواهم
نگاهی جانب این عاشق شیدا کند یارب

من مجنون سرگردان بپینم تا جمال او
گهی عزم سواری جانب صحرا کند یارب

سحاب رحمتی را جلوه گر کن تا درین گلشن
نهال نخبت من نشو و نما پیدا کند یارب

به نقد خود اگر گردد خریدارش سزاوار است
مکن دلرا که دیگر ترک این سودا کند یارب

بر و تاب و توان و طاقت و صبر و شکیب منکر
چرا با عاشق شیدا کسی اینها کند یارب

چو من آئینه ام با او شود او آئینه با من
بآئینی که میخواهم صفا پیدا کند یارب

مزاجش را بگردان تا بعهد خود شود راسخ
همیشه وعده وصلی بمن فردا کند یارب

شب مهتاب و جوئی کرده جاری چشم گریانم
چه باشد یار شوق کشتی دریا کند یارب

بمن فصل بهار و وصل آن گلرو میسر کن
ز هجرش عندلیبم تا کجا غوغا کند یارب

بود این آن غزل ناصر که وحشی کرده موزونش
گهی از مهر یاد عاشق شیدا کند یارب

دید تا گل از رخ او آب و تاب
از خجالت در چمن گردید آب

از بیاض گردن زیبای او
نکته خالی نمودم انتخاب

آب وصلش کام بخش من نشد
می طپم چون موج دایم زاضطراب

تا که شد از آتش عشقش کباب
می چکد از داغ دل پیوسته آب

بی محابا از ره الفت درا
زخم شمشیرت بدل بکشاد باب

چهره گلرنگ ساقی شب بزم
حسن می افزود از رنگ حجاب

نیست بودی در هیولای جهان
مینماید در نظرها چون سراب

رخنه در دل بود از تیر نگه
شد ز تیغ تیز ابرو فتح باب

سیل اشک بی محابا سر بسر — کرد آخر خانهٔ مردم خراب

تا خبر از نشئهٔ چشم تو یافت — میزند رنگ هوا موج شراب

وصل خواهی بگذر از هستی خود — جسم خاکی در میان باشد حجاب

این تن لاغر قبول افتاد و نشد — صعوه نبود لایق صید عقاب

آفتابی می شود در خار شب — گر بیام آئی بسیر ماهتاب

در شبستان حیا آن ماه را — دیده ام پر نور تر از آفتاب

از تر و خشک جهان ما را بس است — سینهٔ سوزان و چشم پر ز آب

هر که پیچا سر کشد از بحر عشق — پر شک ظرف ست مانند حباب

شد غبارم سرمهٔ چشم فلک
تا شدم ناصر غبار بوتراب

بشوق دیدن آن رشک مهتاب — ز بیتابی دلم گردیده سیماب

بشوق شعلهٔ برق نگاهی
مهیا کرده‌ام در خانه اسباب

ز هجر یوسف مصر دل من
چو یعقوب ست جوی چشم بی‌آب

تو در خوابی و چون برق سبک خیز
بهار زندگانی رفت در یاب

نماز بی وضو جائز نباشد
بخود لازم مکن ترتیب آداب

ز بویش شد دماغ جان معطر
گل رویت بود پیوسته سیراب

جگر داری چو چشمت نیست امروز
بزیر تیغ ابرو می کند خواب

سر شک دیده‌ام هیچ از ان نیست
به تخم مهر دایم میدهد آب

برویش مهر چون گردد مقابل
کجا رنگ پریده دارد این تاب

برای دیدن آئینه رویش
مهیا کرده است آئینه آب

بشوق سجدهٔ ابروی جانان
شدم گرد دیده ناصر همچو محراب

وصف روی کیست یارب بر زبان عندلیب
چشمهٔ خورشید رخشان شد دهان عندلیب

از پر و بالش چمن یکسر چراغان گشته است
پرتو حسن که زد آتش بجان عندلیب

از خیال رنگ رخسار که از خود رفته است
صافی آئینه دارد آشیان عندلیب

تا بباغ آن ساقی گلرنگ آمد مست ناز
گشت هر یک غنچهٔ خندان دهان عندلیب

صحبت همجنس باشد باغ الفت را ثمر
چون من نالان نباشم میهمان عندلیب

نیست عاشق را حدیث جانفزا جز یاد یار
غیر حرف گل نمیباشد زبان عندلیب

مست شو ناصر ز رنگین ساغر گل زانکه هست
نشأه بخش جان مهجوران فغان عندلیب

ز تاب باده گل گل گشت آن گلگون قبا امشب
دل عشاق بلبل شد ز رنگین نغمها امشب

چنان افروخت شمع چهره را آتش مزاج من
که شد محفل چراغان از پر پروانها امشب

چنان بیگانه گردیده است آسایش ز هجرانش
که با چشمم نگردد خواب راحت آشنا امشب

خیال ست این مگر یا خواب یا پیدار می بینم
که آن نا آشنا دارد نگاه آشنا امشب

نگاهش با وجود باده نوشی داشت در محفل
حیا امشب حیا امشب حیا امشب حیا امشب

ز چشم و ابرو و رخسار و قدا و نمایان شد
حیا امشب جفا امشب صفا امشب وفا امشب

بهنگام تماشا در نظرها جلوه پیرا شد
کنار آستین رشک گلستان از حنا امشب

دل بیتاب ما از دجوش طوفان از تب هجرش
ز بام نه فلک بگذشت یا ربهای ما امشب

چنان پر گشت خلوتخانه دل از خیال او
که ما ناصر نمی یابیم هرگز خویش را امشب

ز آتش حسن جهانسوزش کباب ست آفتاب
از فروغ روی او چشم پر آب ست آفتاب

جمله اشیا هالک و باقی ست ذات لم یزل
شام چون شمع سحر پا در رکاب ست آفتاب

تا شعاع آتش رخسار جانان دیده ست
آب شد از خجلت و در اضطراب ست آفتاب

در نقاب شرم شوق دیدن حسن ست پیش
کس نمی بیند بسویش بی حجاب ست آفتاب

هیچ دل را نیست از زلف رسای او خلاص
از کمند کاکلش بند طناب ست آفتاب

بی محابا دیدن آسان نیست سوی روی او
آفتاب ست آفتاب ست آفتاب ست آفتاب

هیچ از فیض صبح با صفا هرگز مباش
از طفیل صبح خیری کامیاب ست آفتاب

سر زند از حلقه اش مهر درخشان دگر
زان ز رشک زلف او در پیچ و تاب ست آفتاب

ذات او باشد قدیم و جمله عالم حادث ست
میتوان دریافتن این انقلاب ست آفتاب

کی فروغ روی او در پرده پنهان میشود
دیده از ابر بهر گز در حجاب ست آفتاب

نیست نقصانی بنور پاک او یک ذره
گرچه شب زیر زمین اندر نقاب ست آفتاب

تا ببزم آمد ز نورا و چراغان شد خجل
روی او بی شبهه ناصر آفتاب ست آفتاب

جام می از عکس او شد آفتاب
ساقی امشب طرفه نقشی در شراب

می کشد عاشق ز خون دل شراب
باشد از لخت جگر بهرش کباب

جلوهٔ عمرست چون موج سراب
می کشد از برق سبقت در شتاب

ای فروغ روی تو چون آفتاب
صافی حسنت ندارد ماهتاب

گر ردا از دختر رز حق باوست
پاکدامن زاهد عصمت مآب

اوستاد نغمه پردازان منم
گشته هر رگ بر تنم تار رباب

در شب مهتاب بیداری خوش است
موسم پیری مکن ضایع بخواب

آشیان بهر چه می بندی درو
چیست بنیاد جهان نقشی بر آب

هر که عشق از عقل خواهش میکند
از گل کاغذ طلب دارد گلاب

دفتر ما را مده در دست غیر
رو بروی خود و بگیر از ما حساب

محتسب در حجره دارد کارها
میکند بیهوده بر ما احتساب

یکدم از یاد خدا غافل مباش
برق جولان است عمر ما شتاب

عقدهٔ پندار را بکشا ز دل
میشود دریا چو وا گردد حباب

شد عزیز از عجز آدم پیش حق
شد عزازیل از غرور خود خراب

گرچه علم ظاهری هم لب بود
هست علم باطنی لب لباب

برق جولان ست هنگام بهار
خواب شوان کرد در ظل سحاب

از خساست قشر خواهد بوالهوس
خواهش عاشق بود لب لباب

گر به بیند پرتو روی ترا
آب می آید بچشم آفتاب

شمع در فانوس زیباتر بود
حسن را مشاطه میگردد حجاب

در محیط آرزو همچون صدف
نیستم شرمنده فیض سحاب

در نظر خورشید میگردد سیاه
گر کشاید یار من از رخ نقاب

آب و آتش عاشقان از خود بود
می نخوردیده نخون دل کباب

نیست این عالم قدیم و حادث ست
میتوان یافت ناصر از انقلاب

بود ایمان و دین ما علی ابن ابی طالب
چه در دنیا چه در عقبی علی ابن ابی طالب

امور دین و دنیا را نظام از رای او لایش
هدایت را بود مأوی علی ابن ابی طالب

باداب رسول مجتبی آراسته ذاتش
امیر المومنین حقا علی ابن ابی طالب

کند سیراب یکسر تشنگان اشک حسرت را
ز کف بر روز دل دریا علی ابن ابی طالب

سرو سر کرده اهل وفا و حلم و دانائی
امیر عالم و دلها علی ابن ابی طالب

ز عشق و عاشقی هر کس تمنائی بدل دارد
بود مطلوب این شیدا علی ابن ابی طالب

برابر با خلیل اندر وفا آمد جناب او
به شکر از نوح شد همتا علی ابن ابی طالب

امامت را ز دیگر پایه ولایت را ز دیگر مایه
بعلم و فضل بی همتا علی ابن ابی طالب

ندارد هیچکس انکار در حسن مقال او
نمیگوید سخن بیجا علی ابن ابی طالب

بعشق دوست میسازد بعقبی کی نظر دارد
ندارد خواهش دنیا علی ابن ابی طالب

نزول آیت یونون با اندرست در شانش
بنای جود را بنا علی ابن ابی طالب

باسم و رسم شد حیدر کشاده قلعهٔ خیبر
ظفر یار ست بر اعدا علی ابن ابی طالب

سلیمان را اگر ملک عظیم او را کشیر آمد
فلک تخت و ملک سیما علی ابن ابی طالب

شه عالی تبار ست او مه گردون سوار ست او
علم افراز در هیجا علی ابن ابی طالب

کند در یوزه از درگاه تو ناصر کرم فرما
ید قدرت دل دانا علی ابن ابی طالب

ساقیا ابر ست و باغ و جوی آب
پر بکن از بهر ما جام شراب

نو بهاران ست و ما می میخوریم
محتسب پیوده دارد احتساب

نغمهٔ عشاق را قانون منم
هر رگ من گشته چون تار رباب

چنگ در دامان مطرب در زدیم
گر ثواب ست و اگر باشد عذاب

دست از دامان خوبان کی کشیم
گر گناه ست و گر باشد ثواب

پیر گر دیدیم اندر عشق تو
تا کی از ما ای جوان داری حجاب

خیره گردد چشم خورشید از رخش — گر برآید آن پریرو بی حجاب

نیست این جای اقامت هوشدار — چیست بنیاد جهان نقشی بر آب

پاک داری ظاهر و باطن اگر — خانهٔ دینت نمیگردد خراب

دین و ایمان مرا محفوظ دار — این دعا گردد الٰهی مستجاب

نام احمد گر رسد در سمع او — آتش دوزخ نشیند زالتهاب

کرده ام چون نام احمد را رقم — از گل حرفم دمد بوی گلاب

تا که رفت از چشم آن آئینه رو — همچو سیماب ست در دل اضطراب

آنکه خواندن عار دارد از غرور — کی نویسد نامهٔ ما را جواب

آفرین بر طبع ناصر می نمود
زنده بودی گر ظهیر فاریاب

ای رخ خوب تو رشک آفتاب — صافی رنگت ندارد ماهتاب

از فروغ آتشین رخسار او
آب می آید بچشم آفتاب

جز جمال روی تو چیزی دگر
در خیال من نمی آید بخواب

در فراق زلف تو همچون رسن
رشتهٔ جانم بود در پیچ و تاب

زاتش عشقش دل من آب شد
هست گریان روز تا شب این کباب

از بیاض آفرینش چشم من
خال رخسار تو کرده انتخاب

اشک من گر اینقدر طوفان کند
شسته گردد نامهٔ روز حساب

قطرهٔ اشکم گرفته رنگ خون
گشت آخر ها عقیق این در ناب

بی حجابانه برون آمد بود
پردهٔ چشم تماشائی نقاب

وعدهٔ نزدیک فرما بهر وصل
شوق بیتابی قرار دارد شتاب

کی رود بیتابی عاشق ز وصل
ماهی اندر بحر دارد اضطراب

هست لبریز خیالت پیکرم
سخت بیجا می کنی بر من عتاب

شد سرم بر بستهٔ طول امل
پر دراز این خیمه را باشد طناب

کار فردا را توان امروز کرد
فرصت وقتست چون پا در رکاب

تو تیای دیدهٔ ناصر شود
خاک پاک سم اسپ بوتراب

نگه محو چراغان ست امشب
تماشا جلوه سامان ست امشب

بزنگ روشنی شد عام جلوه
که راز دل نمایان ست امشب

زهی بزمی که هر روشن چراغش
بزنگ ماه تابان ست امشب

چراغ از نور شب را روز کرده
بروی مهر خندان ست امشب

ز رنگین جلوه های گلعذاران
سراپا بزم بستان ست امشب

پی ایثار وصف بزم رنگین
لب ساقی در افشان ست امشب

بدل جا کرده ناز آن بت شوخ
پری در شیشه مهمان ست امشب

ز جوش خمر میها پیش آن شمع
دلم چون شعله رقصان ست امشب

فراید زندگی را ساز مطرب
مگر تارش رگ جان ست امشب

بدستی شیشه و جامی بدستی
برم ساقی بسامان ست امشب

هوای دهر گل ریزست ناصر
گل مهتاب خندان ست امشب

سحر چو مست درین موسم بهار مخسپ
حضور مردم هوشیار زینهار مخسپ

بگوش هوش شنو حرف موج را ایدل
درین محیط خطرناک و بی کنار مخسپ

بلند و پست جهان خراب را دریاب
تبوسن فلک ار میشوی سوار مخسپ

چمن ز پرتو مهتاب رنگ دیگر یافت
بنالهٔ دل شبها درین بهار مخسپ

بیا دنوگل خود در چمن نبوحه گریست
فسانه نیست تو از نالهٔ هزار مخسپ

برآز خانهٔ این جسم خاک آغشته
بزیر حایط بشکسته زینهار مخسپ

بسر هوای جنون ست گر ترا ای دل
بنالهای سحر موسم بهار مخسپ

بگوش هوش ز هر سو رسد ندای رحیل
بچا پلوسی این عمر مستعار مخسپ

بدانکه خواب گرانی بود دلاویزش
بکوش تا بتوانی بانتظار مخسپ

بلطف هر دو ز غفلت چه میشوی مدهوش
بزیر سایهٔ گلهای در بهار مخسپ

ترا اگر هوس روشنی چشم و دل ست
حضور مردم بیدار زینهار مخسپ

گذر ز گلشن دنیا و ناصرا خوش باش
درین خرابهٔ پر خار هم دار مخسپ

نوبهار گر شمهای گل ست
بلبل امروز در دعای گل ست

شمع و پروانه گرم سوز و گداز
در سر بلبلان هوای گل ست

بلبل جان نثار میگوید
هر چه از من بود فدای گل ست

نیست بی وجه گر گریهٔ بلبل
گوهر اشک رونمای گل ست

سرو کاری بیاغبانش نیست — عندلیبی که در هوای گل ست
بهر تسکین بلبل نالان — جلوهٔ یار خوبنهای گل ست
نالها صد هزار خواهد کرد — همچو ما هر که آشنای گل ست
شیوهٔ حسن اینچنین باشد — خودنمائی که مدعای گل ست
گنج گلزار آشیانهٔ ماست — قسم ما بخاکپای گل ست
رنگ و بویش محمدی نسبت — عاشق حسن گل خدای گل ست
صلے اللہ علیہ وآلہ وبارک وسلم
دهنش از گلاب بایدشست — بر زبان هر که اثنای گل ست
حاجت سرمه نیست چشم مرا — تو تیا یم ز خاکپای گل ست
شب تاریک در بهاران نیست — در چمن شمع شاخهای گل ست
جشن نوروز عندلیبان ست — در چمن جوش خندهای گل ست

ولہ

فکر وحشی سخن اول مرا بیگانه ساخت
آشنایم آنزمان با معنی بیگانه ساخت

هرکه از فکر سخن خود را ز خود بیگانه ساخت
خویشتن را آشنا با معنی بیگانه ساخت

هرکه از باریک بینیها بصاحب خانه ساخت
خویشتن را بی نیاز از کعبه و بتخانه ساخت

می چکد از هر سر مویش می ناز و ادا
انگه مارا نیچبر از جلوهٔ مستانه ساخت

شمع جانسوزیکه مارا در جگر آتش زده
بهر خود فانوس از بال و پر پروانه ساخت

بهرهٔ از باده بی عشق مدار و هرکه او
صندل درد سر خود لای این خمخانه ساخت

هرکه چون خورشید گرم جستجو گردیده است
هر قدم از نقش پا در دشت آتشخانه ساخت

هم سخن فرزانه میگردد و با دیوانه است
میتوان دیوانه گفتن هرکه با دیوانه ساخت

هر یکی را بهر کاری در جهان آورده اند
ساخت گل با عندلیب و شمع با پروانه ساخت

این جهان در دیدهٔ بالغ نظر افسانه است
بازی طفلانه خورد انگس که با افسانه ساخت

روح جم را شاد میسازد باندک التفات
از سر تعظیم هرکس بالب پیمانه ساخت

طایرم وقتیکه دام و دانه پیدا نبود
زلف او را دام و خال روی او را دانه ساخت

دعوی حکمت کند گر دختر رز زیدش
شد فلاطون هر که بهر خویشتن خمخانه ساخت

هر که در لخت دل خود چاکها انداخت
بی تکلف همچو ما زلف سخن را شانه ساخت

گرچه ناصر بود غافل من نمیدانم چه شد
از برای طفل شوخی خویش را دیوانه ساخت

شمع فانوس شبستان جهان پیداست کیست
مقصد پروانهٔ آتش بجان پیداست کیست

رنگ بخش چهرهٔ گل طلعتان پیداست کیست
صیقل آئینهٔ روشن دلان پیداست کیست

آنکه باشد از تعین بی نشان پیداست کیست
وانکه موجود ست بی شک و گمان پیداست کیست

میکند روشن سواد عاشقان پیداست کیست
نسخه پرداز جمال گل رخان پیداست کیست

بی مکان و بی زمان و بی نشان پیداست کیست
با مکان و با زمان و با نشان پیداست کیست

خور نخور خود تجلی میکند در خویشتن
خوان هستی میزبان و میهمان پیداست کیست

مهر خاموشی که زد بر لب بگلشن غنچه را
پرده ساز فغان بلبلان پیداست کیست

درس گویائی دهد آئینه حرفی بوده است
حرف آموز لب لعل بتان پیداست کیست

در جهان و در مکان و در زمان گنج عجب
از جهان و از مکان و از زمان پیداست کیست

گرچه او را نیست کاری با زمین و آسمان
کارفرمای زمین و آسمان پیداست کیست

نی عرض نی جوهر و نی جسم ذات مطلق است
انکه او را نیست از چیزی نشان پیداست کیست

از رگ گردن قریب و نور چون مردمک
انکه او نزدیک تر باشد ز جان پیداست کیست

بهر تاراج گل و نرگس بگلشن میرود
در شکست شیشه نازک دلان پیداست کیست

با وجود اینهمه نیرنگ سازیها که هست
انکه او را نیست رنگی از نشان پیداست کیست

خامه و رنگ صدف کاغذ باد و در کار نیست
نقشبند این جهان و آنچنان پیداست کیست

بت تراش بت شکن گه دیر ساز و گه حرم
سجده گاه کافران و مومنان پیداست کیست

شمع یک شمع ست باشد مختلف فانوسها
جان جان و جان جان و جان جان پیداست کیست

خنده ریزیهای گلها از که باشد در چمن
اشکبار دیده های بلبلان پیداست کیست

بوی گل از برگ گل کی پرده داری میکند
آنکه با چندین ثقاب آمد عیان پیداست کیست

ذرها بسیار مهر ذره پرور واحدست
نور بخش محفل کون و مکان پیداست کیست

در نظرها جلوه پیرا جلوهٔ بر نگهتش
بلبل و گل سرو و قمری بوستان پیداست کیست

بر بیاض ساده بی مسطر که مسطر می کشد
خوشنویس خط ریحان بتان پیداست کیست

طوطی طبع فصیحان از که ناصر در سخن
آئینه ساز جمال مهوشان پیداست کیست

قد او سروراستان من ست
رخ او باغ و بوستان من ست

تیر هر سو فگند مژگانش
هر فش مشت استخوان من ست

بلبل موسم بهار من
برگ گل فرش آشیان من ست

کرد از گردشی خراب مرا
چشم بی رحم آسمان من ست

انست

دشمنم هست اینقدر دانم — جور او بهر امتحان من ست

داغ عشقی که بر جگر دارم — یار دلسوز مهربان من ست

ناوک آه را کند امداد — قد خم گشته ام کمان من ست

آنکه دل را چو آب میسازد — نالهٔ جان ناتوان من ست

هست مهر علیؑ براه طلب — زاد راهی که در میان من ست

دو زبان نیستم بسان قلم — در دل ست آنچه بر زبان من ست

چه قدر کرده است دلسوزی — داغ عشق تو قدردان من ست

یاد تو یار گشته ست بدل — نام پاک تو بر زبان من ست

دردمی می برد مرا بر عرش — رشتهٔ آه نردبان من ست

تو ام ناوک قضا باشد — تیر آهی که در کمان من ست

موسم نو بهار باغ دل ست — جلوه گر سرو نوجوان من ست

داد آنچیات ناصر را

منت تیغ او بجان من ست

رنگ زرد چهرهٔ من بال پرواز من ست
ناتوانی قوت بازوی شهباز من ست

نالهٔ مستانه ام آتش نفس افتاده است
نغمه پرواز یست هر جا داغ آواز من ست

دست سعی من بود از خانه آرائی خجل
جلوهٔ برق خرامی خانه پرداز من ست

پردهٔ آواز باشد سرمه حرفی بوده است
پردهٔ چشم سیاهش پردهٔ ساز من ست

آنچنان حیران او گشتم که شد حیران من
صفحهٔ آئینهٔ او دیدهٔ باز من ست

آره بر پا از پر قمری نهد سرو سهی
جلوه پیرا در گلستان سرو طناز من ست

از گریبان تا کشیدم دست دشمن شد جهان
داغ سودا بر کف من شمع اعجاز من ست

چون صدف دُر را نگهبانی کند من می کنم
حرف لعل آبدارش گوهر راز من ست

کار من نبود شنیدن تا زلبها عجز کس
میشوم خاموش در هر جا هم آواز من ست

از طفیلش دور دمی سیر فلکها می کنم
نالهٔ من تو سن جلد فلک تاز من ست

گل فشانی می کنم از بسکه ناصر در سخن
چیدن گل در گلستان کار نعماز من ست

میرسد فصل بهاران توبها خواهد شکست
شیشهٔ ناموس زاهد این هوا خواهد شکست

جلوه فرما گر شود در بزم آن رشک بهار
رنگ بر رخسار خوبان شیشه ها خواهد شکست

هر کرا دیدیم با احرام کویش بسته بود
طاق ابرویش مگر محرابها خواهد شکست

حسن بالادست و التسخیر عالم کرده است
خاتم لعلش نشان نامها خواهد شکست

حکم جنت از هوا گلزار پیدا کرده است
هر که باشد بی محابا توبها خواهد شکست

از وفاداری نخواهم من شکستن عهد خویش
گرچه عهد خویشتن آن بی وفا خواهد شکست

بهتر آن باشد که در راهش ازین ره بگذری
بر سرت ورنه فلک این شیشه را خواهد شکست

از وفاداری بدست آن پری رو داده ام
شیشهٔ دل گرچه از سنگ جفا خواهد شکست

گر شکست از جوش عشق او دل من دور نیست
نشئه پرزور این می شیشها خواهد شکست

تا برآید از نمد آئینه بیرون بشکند
هر که خواهد شد در اینجا خودنما خواهد شکست

محنت صحرانوردیهای ما داند که چیست
نوک خاری هر کرا در ره بپا خواهد شکست

همچو موج بی سر و پا سعیها دارم بخود
در تلاش وصل او گردست و پا خواهد شکست

صبر باید کرد گر جوری رسد از دست چرخ
گردن پرزور ظالم را خدا خواهد شکست

میخوری گر می کباب دل بپیش آورده ام
زود باید خورد ورنه اشتها خواهد شکست

این غبار خط که بر گرد رخش برخاسته است
در نظرها زود قدر تو تیا خواهد شکست

رنگ شام هجر آخر صبح وصلش بشکند
بند بند استخوان این مومیا خواهد شکست

من خوشم از روزگار خط بچشم بوالهوس
سبزه آن خط چه نوک خارها خواهد شکست

بی خط او چون توانم دید سوی گلستان
سبزه اش در دیده من خارها خواهد شکست

گر نباشد دسترس ما را گریبان گیرش
گردن مغرور او دست قضا خواهد شکست

سنگ باشد بر رخ ارباب دل حرف بلند
هست نازک شیشهٔ ما از صدا خواهد شکست

هر که با فرعون نفسش کرد در پیری جدال
گردن مارش چو موسی از عصا خواهد شکست

این زمان چندانکه میخواهی فزار قیمتش
خط کافر کیش نرخ بوسها خواهد شکست

گر برآید بی نقاب از خانه آن رشک پری
رونق مهر و مه و آئینه را خواهد شکست

خانه اش میگردد از نقش و نگار غیر پاک
هر که سر تا پای خود چون بو بیا خواهد شکست

دانهٔ دل را اگر شبنم شکست هیچ اندیشه نیست
آسیای چرخ چندین دانها خواهد شکست

گفت پیغمبر که از باد خزان محفوظ باش
ورنه رنگت همچو گلها این هوا خواهد شکست

در دل از عشق و هم درمان او باشد عشق
قوت این درد را کی هر دوا خواهد شکست

داد دام ناصر بدست طفل باز یگوش شوخ
گوهر دل را نمیدانم کجا خواهد شکست

طایر وحشی نژاد دل شکار چشم تست
شاهبازی هست هر جا شهر ما چشم تست

دیدهٔ آئینه و خورشید و از حیرت تست
چشم من تنها نه باز از انتظار چشم تست

دشمنی کرده است با خود خواب و راحت با تست
هر که چون ما از دل و جان و ستدار چشم تست

باده نوشی کردن و هشیار بودن شب بزم
نیست کار دیگری این کار کار چشم تست

در چمن نرگس ز خجلت سر بجیب آورده است
دیدهٔ آهو بصحرا شرمسار چشم تست

ماه و خورشید فلک را نعل در آتش کیست
هر کرا دیدیم چون ما بیقرار چشم تست

ناتوان کرده است ای جان چشم بیمارت مرا
عالم بیهوشی من از خمار چشم تست

خوب میدانیم ما اوضاع و اطوار ترا
شوخی و بیباکی و مستی شعار چشم تست

دوستی دارد اثرها حاجت تقریر نیست
آنچه ما را هست در دل آشکار چشم تست

چشم مستت گشته در سحر آفرینی بی نظیر
نرگس و بادام و آهو در شمار چشم تست

نشئهٔ سرشار ما را نیست رنجی از خمار
دور ما از گردش بی اختیار چشم تست

آشنای دامن صحرا ازان گردیده ایم
دیدهٔ آهو بصحرا یادگار چشم تست

سیم و زر چه بود که بر چشم تو افشاند کسی
لعل یکتای دل ناصر نثار چشم تست

آفتاب صبح محشر در کنار زلف کیست
سینهٔ شب از کواکب داغدار زلف کیست

سنبل و ریحان بگلشن شهر سازِ زلف کیست
ناف آهوی خطائی داغدار زلف کیست

شد ز گیسوی که سنبل مو پریشان در چمن
لالهٔ صحرای امکان داغدار زلف کیست

نافهٔ آهو بود هر نقطهٔ محبوب من
بر زبان خامه حرف مشکبار زلف کیست

پیچ و تاب حسرتم از سیر این گلشن فزود
جلوهٔ ابر بهاران یادگار زلف کیست

میتوان افشاند زلف و دید سوی آئینه
صفحهٔ خورشید پنهان در غبار زلف کیست

اینچنین صیاد با لادست در عالم کجاست
بستن خورشید بر فتراک کار زلف کیست

خاکساریها بنحو دلازم عروجی داشته است
بر سر پا او فتادن افتخار زلف کیست

دام میروید چو سنبل هر بن مو بر تنم
آهوی وحشی نژاد دل شکار زلف کیست

میفزاید اعتبار رشته از قرب گهر
گر بیاویزد دل ما اعتبار زلف کیست

قیمتش از هر دو عالم در نظر آمد فزون
گوهر دل از یتیمی خاکسار زلف کیست

هیچ صیدی را نباشد از کمند او نجات
بستن دلها به بند خود شعار زلف کیست

میتوان از پیچ و تاب مضطرش دریافتن
آه پرپیچ دل من یادگار زلف کیست

موی آتش دیده را ماند ز روی پیچ و تاب
رشتهٔ حال و دل من تابدار زلف کیست

با شب تاریک هجران من از انرو ساختم
کز سیاهی شام هجران یادگار زلف کیست

اعتدالی در هوا پیداست مانند بهشت
در گلستان سایهٔ ابر بهار زلف کیست

همچو موج بی سر و پا می طپد از اضطراب
این دل دیوانهٔ ما بیقرار زلف کیست

از مروت دور نبود جلوه فرما گر شود
نقد دل بر کف مرا بهر نثار زلف کیست

سنبل و ریحان جانان حلقهای دام شد
سینهٔ ما دامان صحرای ختن کار زلف کیست

از طپشهائی که دارد میتوان معلوم کرد
در دل پر طاقت من خار خار زلف کیست

تیره روزیهای ما مشهور عالم گشته است
می شناسد هر که می بیند که کار زلف کیست

چون نه بندد گردن هر ذره بر قراک خود
پنجه مهر فلک آموزگار زلف کیست

سر بجیب از فکر چشم کیست نرگس در چمن
شاخ سنبل سر بلند از انتظار زلف کیست

از نگاه ناوک انداز که خون گردید دل
چاکهای سینه ام از تار تار زلف کیست

این کرامت حق بیمار ما عطا فرموده است
ورنه آب زندگی در چشمه سار زلف کیست

طالع ما روشن از خورشید انور گشته است
هر دو چشم انتظار ما دو چار زلف کیست

بیقراریهای او از حد فزون افتاده است
این دل بیتاب ناصر دوستدار زلف کیست

هر کرا دیدیم در بند بلا افتاده است
میتوان دریافت ناصر روزگار زلف کیست

بسکه داغ سینه ام بر روی کار افتاده است
آتشی در خانمان لاله زار افتاده است

باز دلرا با سر زلف تو کار افتاده است
مهره من ناگهان در کام مار افتاده است

طرفه شوری در گلستان از بهار افتاده است
وز فغان و ناله هر سو صد هزار افتاده است

دانشد دل تا جدا از زلف یار افتاده است
غنچه لشگفته ام از شاخسار افتاده است

صفحه آئینه ما بی غبار افتاده است
بسکه جولانگاه حسن آن نگار افتاده است

هیچ سنگی را نمی بینم که بر فرقش نزد
تا دل دیوانه ام در کوهسار افتاده است

خنده بیهوده در باغ جهان هرگز مکن
گل ندانی از چه در آغوش خار افتاده است

همچو ماه و مهر دایم نعل او در آتش است
در دل ما تا ز عشقش خار خار افتاده است

خواب آسایش طمع داری عبث در سایه اش
چار دیوار عناصر بی مدار افتاده است

جلوه گر امروز یارب حسن عالم سوز کیست
آتشی در خانمان روزگار افتاده است

کهکشان با این بزرگیها بجنبش قطره ایست
بحر ذخار دل بابی کنار افتاده است

می چشد هر کس بعیب جاودانی میرسد
بسکه آب تیغ جانان خوشگوار افتاده است

شد خموش آتش بهر جا بود و مجمر باشکست
دانه شوخ سپندم بیقرار افتاده است

خاک حسرت گر بفرق خویش بیزد میرسد
همچو اشک آنکس ز چشم اعتبار افتاده است

از سیاهیهای فوج خط کافر ماجرا
صفحهٔ خورشید تابان در غبار افتاده است

در زمین سینهٔ مالالهٔ بی داغ نیست
جلوگاه آن بت آتش عذار افتاده است

دیدهای خوش نگاهان ز اشتیاق وصل او
همچو نقش پا براه انتظار افتاده است

در دل دریا ز سنگینی گهر جا می کند
از سبکساری خود خس بر کنار افتاده است

آب حیوان در گلو چون گریه میگردد گره
در مذاق آب تیغش خوش گوار افتاده است

گریهای عندلیبان جوش طوفان میزند
تا تو رفتی گل بچشم صد هزار افتاده است

در رهِ خواهیده تا غفلت زمین گیرم نمود
همرهان رفتند و ما ماندیم و بار افتاده است

آن گل باغ مروت در بر ما آمده است
در نگاه دشمنان امروز خار افتاده است

کیست ناصر را که بردارد بجز لطف خدا
روی بر خاک مذلت شرمسار افتاده است

میخورد چون رشتهٔ تابیده ناصر پیچ و تاب
همچو ما هر کس بفکر زلف یار افتاده است

زبی وفا طمعی از وفا نباید داشت
ازین خرابه امید بقا نباید داشت

فروغ چهرهٔ جانان کجا و شمع کجا
شعاع مهر امید از سها نباید داشت

ز بخت گوئی کس کی گدا خجل گردد
زبی حیا طمعی از حیا نباید داشت

نکرده آهن خود را جدا ز خاک گذر
امید جذب ز آهن ربا نباید داشت

ز جوش عشق نگشته است تا که آب دلت
اثر امید ز آه رسا نباید داشت

دل و زبان تو از کذب تا نپردازد
اثر امید ز دست دعا نباید داشت

بوادیی که خضر گم نمود پی آنجا
نظر بر هبری رهنما نباید داشت

سفید دیده چو از آه انتظار شود
امید روشنی از توتیا نباید داشت

چو شاخ خشک شود سبز کی شود ناصر
بهار چشم ز چوب عصا نباید داشت

شمع را در بزم تنها روی نی یا نازکست
نازنین سروی که من دیدم سراپا نازکست

حال دل از جوش عشق او ندانم چون شود
نشئهٔ این باده پرزور ست و مینا نازک ست

یک نگاهی کردم از دور و زمن آشفته شد
طبع دلدار یکه دارم تا کجاها نازک ست

بسکه عکس چهرهٔ آن نازنین افتاده است
از قماش برگ گل هم روی سیا نازک ست

میشود از بوسه چیدن روی او نیلوفری
تا کجا ها چهرهٔ آن ماه سیما نازک ست

فرش راحت کرده ام من پرده های چشم خویش
جلوه فرما شو بچشم من سراپا نازک ست

چون توان چیدن گلی از باغ و بستان جهان
برق جولان عمر ما وقت تماشا نازک ست

نالهٔ ما چشمها جاری خارا کرده است
از دل سنگین او بسیار خارا نازک ست

با دل دیوانه طفلی سخت شوخی می کند
مطلب او سنگ باران شیشهٔ ما نازک ست

جنبش آهی ز صد جا چاک ناصر میکند
از حریر برگ گل دامان صحرا نازک ست

رشتهٔ جانم چو نال شمع تا بیدن گرفت
تا که زلف تابدار یار پیچیدن گرفت

نوبهار آمد جهانرا پر گل عشرت نمود
در گلستان غنچه لب بسته خندیدن گرفت

بر فلک پر کلاه رفعت نازش رسید
قدر رعنا جلوه اش بر خویش بالیدن گرفت

تا که روی آتشین او بر آمد از نقاب
شبنم از خورشید عالمتاب بالیدن گرفت

چون توان بی پرده دیدن لبش مزاحش نازکست
یک نگاهی کردم و آن شوخ رنجیدن گرفت

تا که گل بربست رخت خویش از عزم سفر
بلبل بیچاره در گلزار نالیدن گرفت

ناصر از بس بود مخمور نگاه مست او
جای صندل لای خم بر جبهه مالیدن گرفت

نامهٔ یار تاج سر ما راست
بهتر از افسر گهر ما راست

بوسه گر نمیدهد ندهد
حرف تلخش بهٔ از شکر ما راست

در تلاشش بسان شمس و قمر
روز و شب سیر بحر و بر ما راست

کردهٔ لطف بار دیگر هم
خواهش بوسهٔ دگر ما راست

دیدهٔ بخت روشن ست امشب — یار مه طلعتی ببر ما راست

ما براه طلب نه تنهائیم — یاد او یار همسفر ما راست

خورده صد پیچ و تاب رشتهٔ جان — فکر آن یار مو کمر ما راست

پرده بردار از رخت ای گل — شوق دیدار بیشتر ما راست

آبیاری نمود ابر کرم — نخل امید پر ثمر ما راست

کاه را کهربا کشد سویش — کی بدل فکر بال و پر ما راست

حاجت سیر لاله و گل نیست — داغ عشق تو بر جگر ما راست

دل ما همچو ماه روشن شد — ز آفتابی که در نظر ما راست

ناصر از فیض سجدهٔ در او
نور چون مهر بهر سحر ما راست

خندهٔ او در دهن گلشن بود گل شاهد است — ناله ام زیب گلستان ست بلبل شاهد است

باسرژگان نگاه او نباشد آشنا
سرگرانیهای چشمش را تغافل شاهست

هرکه بنشیند بکنج دل فلاطون می‌شود
خم نشینی نخچه مغزی آورد مل شاهست

مطلبی هرگز بگرد خاطر من نگذرد
آرزو خجلت کشد از من توکل شاهست

غنچه سان برلب بگلبشن مهر خاموشی زدم
یک سخن بیجا نمیگویم تامل شاهست

درچمن تا کرده‌ام یادی ززلف پرخمش
در رگ جان پیچ وتاب افتاده سنبل شاهست

عیش دنیای دنی هرگز دهان شیرین نکرد
تلخکامی حاصل عشرت بودل شاهست

چشمت از شوخی ندارد گرز حال ما خبر
ما به بند دامت افتادیم کاکل شاهست

کی بخاطر خطره از سیل حوادث بگذرد
کوه تمکینم بجای خود تحمل شاهست

گرغبار ما کشد خورشید جاودان بچشم
خاک راه مرتضی گشتیم ودل شاهست

حضرت آصف به ناصر شفقتی دارد ولی
حجتی دیگر نمیباید تفضل شاهست

دمی که پرتو حسن تو از نقاب گذشت
عرق ز جامهٔ زرین آفتاب گذشت

چه کرد با دل من آه گرم هیچ مپرس
به بین ز شعلهٔ آتش چه بر کباب گذشت

درین بهار نچیدیم ما گلی افسوس
بهار عمر سبکسیر چون سراب گذشت

نباشد ار مددی از جناب حضرت عشق
بدست و پای شناکی توان ز آب گذشت

توان ز توبه گذشتن که کار آسانست
نمیتوان به بهار از سر شراب گذشت

نشد به بلبل بیچاره فرصت نگهی
فغان که جلوهٔ گل از چمن شتاب گذشت

به سیل هیچ میسر نه شد بجز خجلت
هزار بار ازین خانهٔ خراب گذشت

چه لطف ماه شناسد چه فیض صبح بهار
کسی که عمر عزیزش بشغل خواب گذشت

نرفته هست ز آتش بجان خار و خسی
هر آنچه بر من ازان طبع باعتاب گذشت

چرا رسا نشود فکر عالیم ناصر
چو زلف روز و شب من بهم تاب گذشت

رشک گل ست و لاله عذار اینچنین خوش ست
رنگین کند نظاره بهار اینچنین خوش ست

خط غبار سبز کسی رشک تو نیاست
در دیده می کشیم غبار اینچنین خوش ست

ابر و هوا و گلشن و صبح و کنار جوی
یار ست در کنار بهار اینچنین خوش ست

مینا بدست و جام بلب نشاط در سرش
سیر گل و بهار ببار اینچنین خوش ست

آمد بعزم صید بدامان دشت دل
سیر اینچنین خوش ست و شکار اینچنین خوش ست

کاری اگر کنی تو بکن همچو کوهکن
آگاه کرده ایم که کار اینچنین خوش ست

از بس طپیده ایم و شکستیم بسکه پر
رنگین قفس شده ست بهار اینچنین خوش ست

طاؤس منفعل شده از پرنیان پا
از دست پنجهٔ تو نگار اینچنین خوش ست

صد سیل تند آمد و از جا نبرد دل
لنگر زدم چو کوه و وقار اینچنین خوش ست

مائیم و ابر و گریه و آه حزین دل
در فصل برشکال بهار اینچنین خوش ست

آمد دو اسپه تاخته در دل خیال یار
میدان چنین خوش ست و سوار اینچنین خوش ست

هر وعده که کرد وفائی در او نبود
قول اینچنین خوش ست و قرار اینچنین خوش ست

چون بوی گل سفر بوطن می کنیم ما
از خود رمیده ایم فرار اینچنین خوش ست

بر خال یار دور نگاهم قرار یافت
دور اینچنین خوش ست مدار اینچنین خوش ست

در بوستان حسن کسی دل زراه شوق
دارد هزار ناله هزار اینچنین خوش ست

در دست ناصر ست سر زلف آن نگار
دارد اگر کسی سر و کار اینچنین خوش ست

در حریم گوشه گیران بوی گل را بار نیست
این تعلق دشمنان را با تعلق کار نیست

دور باید کرد از خاطر غبار شکوه را
صفحهٔ آئینهٔ دل در خور زنگار نیست

بی ستون را کوهکن از امداد همت شق نمود
پیش همت هیچ کار مشکلی دشوار نیست

کرده ام طرح گلستان دگر من از خیال
خلوتی دارم که آنجا بوی گل را بار نیست

از کجیهای فلک هرگز نباید شد ملول
تا بود کج آفتی کس را ز نیش مار نیست

در تلاش سایهٔ بال هما از جا مرو
هیچ آسایش بجنت سایهٔ دیوار نیست

از درشتی با درشتان پیش بردن مشکل است
تا شدی هموار ناصر چرخ ناهموار نیست

هر که در دل رموز عشق نهفت
همه اسرار غیب را بشنفت

خبر آمدن رسید بگوش
غنچهٔ دل بسان گل بشگفت

دامن از من کشید و بنشست
بر زبانش هر آنچه آمد گفت

وصل او را بجان خریدارم
گر میسر شود چه مفت چه مفت

خبر آمدن شنید عاشق
راه معشوق را ز مژگان رفت

صبر ورزید هر که روزی چند
عاقبت میشود بمطلب جفت

ترک چشمش چه سخت اندازست
بر دل من نشست تیر چو چست

رفتی و رفت صبر و طاقت ما
بیتو ما را نماند خواب و نخفت

ز نخفت بمعنی خواب نیز آمده

قابل اعتماد هر گز نیست | هر کرا هست عهد و پیمان سست

دل ناصر ربود دست بدست
دلبر شوخ را چه بتوان گفت

هر که وصل ترا خریدار است | همچو خورشید و ماه سیار است
فارغ از فکر رزق میباشد | مرغ تا در قفس گرفتار است
میرود از زبان چها بر سر | سر منصور نیزه بردار است
چه اثر دارد این دعای قدح | محتسب خرقه رهن خمار است
صید لاغر نمیکند هر گز | هر شکار افگنی که عیار است
گر بسندان زند کمان دارم | تیر او غرق تا بسوفار است
می نگاه است و چشم او ساغر | روی او ماه و موشب تار است
می کند سحر در علاج دلم | چشم آن یار گرچه بیمار است

من از دو نیز نمیشوم بیزار
طبع هر کس ز من که بیزار است

هست از فیض خاص لطف سخن
طوطیان را که سرخ منقار است

زلف جانان بدست ما ناصر
روز محشر بجای طومار است

موسم ابر است و طبع ما خوش است
خوش چو طبع کس بود دنیا خوش است

جرم مخفی بیشتر بخشد خدا
می کشی در دامن شبها خوش است

سبز بجیب فکر زان آورده ام
یا دعق در گوشه تنها خوش است

موسم پیریست میباید عصا
دست ما و گردن مینا خوش است

از برای آنکه آتش مشرب است
بی تکلف دامن صحرا خوش است

این سخن دارم ز اهل دل بگوش
خاکساری بر در دلها خوش است

رنگ رد و چشم خشک و زاهدان
عاشقان را چشم خونبا خوش است

عشق را از انسان که میزید بنیاز
حسن را انداز استغنا خوش است

خاک بر فرق هنر که میگرد یتیم
گوهر ما در دل دریا خوش است

جانب این عاشق آشفته حال
یک نگه زان نرگس شهلا خوش است

لایق این کار نبود بی خبر
عشقبازی و دل دانا خوش است

گر نباشد گل بسر ما را چه غم
دامن صحرا و خار پا خوش است

زلف او در دست و من دارم فغان
ناله و زاری دل شیدا خوش است

بهترین کار ناصر عاشقی است
گوش باید کرد حرف ما خوش است

نوای عشق در گوش دل ماست
ز خود غافل شدن هوش دل ماست

نپوشد چشمه خورشید را گرد
کجا این چشم خس پوش دل ماست

اگر تیر نگاهش نیش دارد
به پیش دوستی نوش دل ماست

بود بار غمش از کوه سنگین ولی از شوق بر دوش دل ماست

فلک با این بزرگیها که دارد کجا در خورد سر پوش دل ماست

می انگور پر زور ست هر چند کجا در خورد می نوش دل ماست

بما در هجر باشد وصل حاصل خیال او در آغوش دل ماست

شراب عشق فارغ از خمار ست دو عالم مست و مدهوش دل ماست

اگر روی زمین در حلقهٔ اوست فلک یک حلقه گوش دل ماست

بود آئینه زانسان محو خوبان دو عالم محو و بیهوش دل ماست

باین وسعت نباشد هیچ بحری فلک یک قطرهٔ جوش دل ماست

فراموش میکند گر یار ناصر کجا یادش فراموش دل ماست

دلم ز جلوهٔ حسنت چمن در آغوش ست ز رنگ و بو آئینه خانه گل پوش ست

زجوش لاله و گل میتوان بگلشن یافت
بشوق رد تیو خون بهار در جوش ست

به پین بدیدهٔ عرفان سوی گل رعنا
درین حدیقه بهار و خزان هم آغوش ست

زپوفائی خود گرچه دور میباشی
کجا خیال تو ما را ز دل فراموش ست

ز دست جور و جفای خط سیه کارش
دریغ چشمهٔ مهر منیر خس پوش ست

چنانکه غنچهٔ چیپان بباغ می بینی
ازان ز یاده بها یار تنگ آغوش ست

دمید گرد لب یار خط تعجب نیست
بجوم مور بهر جا که چشمهٔ نوش ست

خبر ز خویش ندارم چه جای بیگانه
بغیر یاد تو دیگر مرا فراموش ست

قبای غنچه چه چیپان بود که دل ها را
خیال آن دهن تنگ تنگ آغوش ست

شبی که شمع رخ او ز باده افسرد
بسوی لاله نگه کن چراغ خاموش ست

رسید موسم پیری و غافلی تو هنوز
مگر که موی سفید تو پنبه در گوش ست

بریز قطرهٔ اشکی تو هم درین موسم
بکن نگاه که سیل بهار در جوش ست

چه لذت ست که یاران یکدگر باهم
شراب خورده و مستند و دوش بر دوش ست

بدامن شب زلف دراز او ناصر
ستارهٔ سحری یا دُر بناگوش ست

رهست میگویم و سوگند سر جان دل ست
روز و شب یاد کسی مونس مهمان دل ست

هست سوگند بکفر سر زلفت ایجان
مصحف خوش خط رخسار تو ایمان دل ست

اهل دل را نبود حاجت سیر گلشن
هر کجا جلوهٔ یار ست گلستان دل ست

سخنی کردی و آمد بسر شورش دل
غنچهٔ تنگ دهان تو نمکدان دل ست

حاجت شمع دگر نیست بکاشانهٔ ما
روشن از پرتو رویت شبستان دل ست

خاتم دل شو اندکه برد از منی
ملک پاینده مسلم بسلیمان دل ست

خبر از راز نهانی نگهش می گوید
چشم آن یار تو ان گفت زبانداز دل ست

گوهری را که بود قیمتش افزون ز قیاس
پیش ارباب نظر لعل بدخشان دل ست

سیل را زور بهم میرسد از ابر بهار
ریزش گریهٔ بسیار ز طوفان دل است

خال موزون ترا آیت رحمت دیدم
صفحهٔ خوش خط رخسار تو قرآن دل است

میتوان کرد نگهبانیش از سیل الم
چار دیوار تن از بسکه نگهبان دل است

یاد او روز و شب از فرط محبت ناصر
یار دل محرم دل مونس دل جان دل است

نوجوانی که نغمه پرداز است
دل ما را غریو و دمساز است

جگر ما کباب سوخته ازو
شعلهٔ گرم حسن آواز است

رو برو هر چه هست میگوید
صفحهٔ آئینه چه غماز است

آن جفا جو که برد صبر از من
بی محابا و شوخ و طناز است

جلوه کرد بر دو دین و دلم
این چه طرز است و این چه انداز است

همه خوبان گلرخان جهان
گلرخ ما ز جمله ممتاز است

گرچه شمشاد نخل بست بلند
آن سهی سرو ما سرافرازست

بکند زان شکار دلها را
چشم آن شوخ تیر اندازست

طایر دل شکار چون نکند
مژهٔ او که ناوک اندازست

تیر مژگان او گذشت ازدل
ترک چشمش چه قادر اندازست

من نه تنها بسبت وجوی او
ماه و خورشید در تگ و تازست

همچو قمری بسوی سرو روان
دل ما از پیش پروازست

با مید خرام قامت او
پردهٔ چشم پای اندازست

سوی آن سرو راستان روان
قمری شوق ما پروازست

سخن عشق را با هلش گوی
که نه هر گوش لایق رازست

نیست کاری بخانه عاشق را
عشق بیباک خانه پردازست

آخر کار عشق خاموشی ست
گریه و نالها در آغازست

هرچه گویم بود ازان برتر — عشق پیغمبرست و اعجازست
سر خود باخت هرکه سر او را خت — زان سر شمع لقمه کازست
سیر گردون کند بپرزدنی — طایر دل بلند پروازست

در رهٔ انتظار او ناصر

دیدهٔ اشتیاق ما بازست

لاله هرجاست داغدار من ست — برق شرمنده شرار من ست
چهرهٔ لاله رنگ او گلشن — ابر زلفش سیه بهار من ست
گوهر دل ازان بیاویزم — زلف او گفت اعتبار من ست
دهنش غنچه ست و نرگس چشم — رنگ رخسار او بهار من ست
بسر راه آن سمند سوار — شده ام خاک و افتخار من ست
دیدهٔ ابر و دیدهٔ شبنم — خجل از چشم اشکبار من ست

مرهمی کی بروی او بندم — داغ عشق تو سازگار من ست

همرهش چون غبار میگردم — هر کجا جلوهٔ سوار من ست

گرچه من عیب لاغری دارم — تیغ او تشنهٔ شکار من ست

برق تیغ کسی شهیدم کرد — لالهٔ شمع سرمزار من ست

بوطن کار نیست عاشق را — یار هر جا بود دیار من ست

اثر تخم اشک گلگون ست — لالهٔ دشت یادگار من ست

شعلهٔ آه دل بچرخ رسید — جلوهٔ برق شرمسار من ست

همچو پرگار دورهٔ دارم — نقطهٔ خال او مدار من ست

دست از دامنش نخواهم داشت — این مدار من و قرار من ست

همچو آئینه بر رخ جانان — محو و حیران شدن شعار من ست

هست پیرایهم ز عریانی — این شعار من و دثار من ست

شفق آسمان که مینی — یادگاری زلاله زار من ست
انکه جز وصل او نمیخواهد — دل دانای هوشیار من ست

بی غمی نیست همچو ما ناصر
بنخود دیها زبس شعار من ست

بهر پابوس تو خونم رنگها آورده است — تا پیام خونبها برگ حنا آورده است
قاصد شوقم خبر زان نقش پا آورده است — خاک راهش بهر چشم توتیا آورده است
تا صبا حرفی ازان گلگون قبا آورده است — بر سر شوریدهٔ بلبل بلا آورده است
گریه و آه و فغان و نالها کار من ست — بر سرم شور جنون هنگامها آورده است
دامن من گیر بوی آتش شوقم زند — تا که قاصد نامهٔ آن آشنا آورده است
زخمهای کهنهٔ دل از سر نو چاک شد — بوی مشک زلف او با دصبا آورده است

میرسد ناصر زراه دور ای خورشید رو

صفحهٔ آئینهٔ دل رونما آورده است

خار خار مژه‌ات در جگری نیست که نیست
دود گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

لاله رویان جهان ناله رخسار تواند
مایل سرو قدت خوش کمری نیست که نیست

من ندانم که دل او چه بلا سنگین بست
ورنه در نالهٔ زارم اثری نیست که نیست

بعد عمری دل بیتاب تسلّی اندوخت
در خط او ز محبت خبری نیست که نیست

نامه‌ام یک سر مو ناز کبوتر نه کشد
طایر شوق مرا بال و پری نیست که نیست

نه همین آئینه حیران جمالش باشد
محو نظارهٔ او دیده وری نیست که نیست

کاسهٔ زانوی من جام جهان بین شده است
که در و از همه عالم خبری نیست که نیست

بقضا هر که طرف گشت سلامت نرود
زخمی تیغ حوادث سپری نیست که نیست

دیدهٔ مور من از فیض قناعت سیر است
ورنه در خوان سلیمان شکری نیست که نیست

تا نخورشید همین قطرهٔ شبنم نرسید
واصل مقصد خود چشم تری نیست که نیست

عالمی در خم زلف تو بود سرگردان
گوی چوگان تو ای شوخ سری نیست که نیست

ادب عشق مرا منع خریداری کرد
ورنه در کیسهٔ من سیم و زری نیست که نیست

شمع گریان بعجب سوز و گدازی می گفت
در دسر از زمهٔ تاج سری نیست که نیست

ترپیت یافتهٔ ماه تو باشد گلها
پختهٔ پرتو مهرت ثمری نیست که نیست

هیچ دل راز کمند تو رهائی نبود
بستهٔ رشتهٔ زلفت گهری نیست که نیست

نه همین فاخته از شوق سراپا چشم است
واله سرو تو صاحب نظری نیست که نیست

چون تو صیّاد دسبکدست ندیدست کسی
هدف تیر نگاهت جگری نیست که نیست

در خور حوصلهٔ هر کس ثمری می چیند
ورنه در باغ سخایت ثمری نیست که نیست

جبهه سای در حافظه همین ناصر ماست
منت خاک درش بر بصری نیست که نیست

هر کجا غنچهٔ صبائی هست
هر گره را گرهکشائی هست

در سر هر که نیست نشئهٔ عشق
کاسهٔ پوچ پر هوائی هست

گرچه شاهان تکبری دارند
فقر را نیز کبریائی هست

بفریب جهان مرو از دست
طرفه حسن غلط نمائی هست

با سبک سیریی که مه دارد
در ره او شکسته پائی هست

تو گران خواب بوده ورنه
همره کاروان درائی هست

شمع فانوس ایمن ست زباد
حسن محجوب را بقائی هست

هر کجا جلوه میکند آن گل
در نظر باغ دلکشائی هست

نیست اظهار مدعا حاجت
لب خاموش را نوائی هست

میدهد گنبد سپهر صدا
اینچنین خانه را خدائی هست

ندهد رخصت طپیدن دل
کار با یار میسرائی هست

صبح از خویش رفته خورشید ست
در نقاب فنا بقائی هست

نیست با خضر کار در ره عشق
هر کرا شوق رهنمائی هست

پای سیرت بخواب سنگین بست
ورنه این دشت را فضائی هست

بر دل صاف هر که شد مغرور
همچو آئینه خود نمائی هست

بقفس مرغ آشنا چو شود
بعد ازین باغ دلکشائی هست

روبرو می شود به نیکویان
تا که آئینه را صفائی هست

یار گر منکرست خون مرا
شاهد صدق من حنائی هست

تضمین مزاحف بر غزل حضرت آصف
ناصر از ظل حضرت آصف
بر سرم سایه همائی هست

ذرات کاینات برقص از هوای تست
هر شب نمی که هست نظر بر لقای تست

دیوانه که سلسله آسمان گسست
زنجیر بند حلقه زلف رسای تست

هر جامه نیست لایق اندام نازکت
از پرده حریر دل من قبای تست

روشن گهر مضایقه از جان نمی کند
هر شبنمی که هست فنا در بقای تست

در خویشتن نظارهٔ صد باغ می کند
هر غنچهٔ دلی که به بند قبای تست

تا خیر چیست این همه در جلوه ای پری
آئینه خانهٔ دل عشاق جای تست

خواهد کشید وحشی ما را بدام خویش
گیرائی که در نگه آشنای تست

پیرون برآر چهرهٔ خود از نقاب شرم
این گوهر یگانهٔ دل رونمای تست

در گوش میرسد بمن از بند بندنی
هر پرده را نوای دگر از نوای تست

هرگز بخواب عیسی مریم ندیده است
این چاشنی که در سخن جانفزای تست

شبنم بیال جذبهٔ خورشید می پرد
بی اختیار رفتن من در هوای تست

تدبیر را حوالهٔ تقدیر کرده ایم
ما را چه اختیار بود رای رای تست

آن را که باز چشم بصیرت نموده اند
در هر کجا که می نگرد جلوه های تست

نازد کرشمه که نهالان باغ راست
تعلیم جلوه های قد خوش ادای تست

ناصر عزیز در نظر اهل بینش ست
همچشم تو تیا ست اگر خاک پای تست

ما را هجوم داغ به لشکر برابر ست — اقلیم دل بملک سکندر برابر ست
دشنام تلخ از لب میگون آن نگار — در کام ما بباده احمر برابر ست
بیدست و پائی که چو شبنم نصیب ماست — از جذبهای مهر به شهپر برابر ست
دریای حسن را گهر بی بهای تو ئی — زلف معطر تو به عنبر برابر ست
در چشم حق شناس نبوده ست امتیاز — ما را سفال کهنه بساغر برابر ست
سروی جو تبا بهشت ست قامتت — چاه ذقن بچشمه کوثر برابر ست
آن شمع را که سیر بود از حیات خود — موج دم مسیح به صرصر برابر ست
از سیل این بهار نخواهد درست ماند — گر تو به ام به سد سکندر برابر ست
دریادلان تمیز به بخشش نمیکنند — کف در کف محیط به عنبر برابر ست

زین بحر خزیبال فنا کی توان گذشت
سنگینی حیات به لنگر برابرست

در چشم هر که سرمه ز خاک قناعت ست
این دانهای یگ بگوهر برابرست

پرواز می کند بسوی یار خود شوق
مکتوب من ببال کبوتر برابرست

دلهای خلق سوخته چون دانه سپند
این گنبد سپهر به مجمر برابرست

دریای آتش ست دل من ز شور عشق
این دانهای اشک باخگر برابرست

دست نوازشی که نهی بر سر کسی
ناصر بروز حشر بافسر برابرست

ابرها امسال پرستانه رفتار آمده است
از شگوفه شاخها آشفته دستار آمده است

صیقل مهتاب لوح خاک را آئینه کرد
همچو طوطی سبزها یکسر بگفتار آمده است

از دم عیسی نصیبی هست با باد صبا
نرگس از خواب عدم یک چشم بیدار آمده است

جای آن باشد که قمری فرش سازد بال را
سروها چون قامت خوبان برفتار آمده است

همچو طوطی طالع سرسبز دارد عندلیب
غنچها از خنده شیرین شکربار آمده است

از خروش رعد جوشد ناله زنجیرها
ابرها چون فیلهای مست سرشار آمده است

دامن هر آرزو پر شد ز گوهر چون صدف
ابر دریادل بنخشتهای بسیار آمده است

نکهت گلها سلیمان وار بر تخت هوا
در فضای دلکش بستان برفتار آمده است

سیر جوی شیر مهتاب ست شیرین در بهار
یاسمین با دست و دامان شکربار آمده است

غنچها از اوج می سایند کله بر آسمان
مانع سیر چمن کس را نه دیوار آمده است

از گرانجانی ست گرد آستان گردیدنت
ابرهای کوه پیکر کبک رفتار آمده است

موسمی آمد که پیران میشوند از سر جوان
صبح با دستار سرخ طره زرتار آمده است

از ریاحین فوجها دارد بخود میرد بهار
باد پا از باد دوشاخ گل علمدار آمده است

سایه های ابر دارد ناز بر بال هما
باسعادت این بهار خرمی بار آمده است

کام جان شیرین کند حرف حلاوت پرورش

کلک ناصر چون نی شکر شکر بار آمده است

گل نمیدانم درین گلشن چه مقدار آمده است
رنگ چون مینای می بیرون دیوار آمده است

باد ستا زامبارک اینچنین ایام خوش
ساغر گل از شراب عیش سرشار آمده است

میکند صبح بهاران کسب فیض از روی گل
هر که چون شبنم سراپا چشم بیدار آمده است

گلشن از شوق که یکچشم تماشا گشته است
در نظر مژگان شوخی خار دیوار آمده است

شاید آن گلگون قبا عزم تماشا کرده است
رنگ دیگر بر رخ گلشن پدیدار آمده است

با صبا بوی که آمد صبح کز شوق سماع
سروها گوئی ز جنبشها بر قفار آمده است

خانهٔ تقوی خراب البته میباز د شبراب
سیلها از هر طرف از بسکه سرشار آمده است

نکهت زلف که پیچیده است در باد بهار
ابرها چون جرکهٔ آهوی تاتار آمده است

سرگروه پردها نوروز باشد در عراق
پادشاه راگهای هندملهار آمده است

نوبهار و راگ ملهار است هر جا بشنوی
مطربان در گلو گوئی که چون هار آمده است

هرچه خواهی ز نشاط و عیش ناصر میدهد
کاروان فصل با سامان بسیار آمده است

از چشم یار خنجش مژگانم آرزوست
زین تیغ تیز زخم نمایانم آرزوست

فرمان بوسه گرچه ز خطش گرفته ام
حکم جدید از لب خندانم آرزوست

ای طول انتظار مکن دیده ام سفید
یکبار دیدن رخ جانانم آرزوست

در کشت زار تخم امیدی فشانده ام
امداد ابر و دیدهٔ گریانم آرزوست

چون گرد باد رقص ز پیتابی جنون
در دامن وسیع بیابانم آرزوست

این امتیاز نیک و بد خلق تا بکی
آئینه وار دیده حیرانم آرزوست

امروز دست و تیغ که در جلوه آمده است
بر روی سینه زخم نمایانم آرزوست

تا چند پرده داری داغ جگر کنم
مانند صبح چاک گریبانم آرزوست

زین بوستان که جای اقامت نبوده است
مانند سرو چیدن دامانم آرزوست

گستاخیم معاف کن ای شاه جم نشان
چون مور دست بوس سلیمانم آرزوست

این تشنگی زهیچ عقیقی نمیرود
ناصر مکیدن لب جانانم آرزوست

راحت جان من علیؑ ولی است
نور ایمان من علیّ ولی است

بکف پای مصطفی سوگند
صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم
دین و ایمان من علیّ ولی است

چیست جنت نمی شناسم من
باغ و بستان من علیّ ولی است

کشت امید من از و سبز است
ابر احسان من علیّ ولی است

ناز خورشید شبنم دارد
مهر تابان من علیّ ولی است

سرو و قمری و شمع و پروانه
جان و جانان من علیّ ولی است

بلبل بوستان قدس منم
گل خندان من علیّ ولی است

قمریم ناز می کند به هما
سرو بستان من علیّ ولی است

دل من محفلی ست نورانی — شمع رخشان من علیّ ولی ست

از دو چشم تمام اعجازش — نرگستان من علیّ ولی ست

با دو گیسوی عنبر افشانش — سنبلستان من علیّ ولی ست

از خط سبز و عارض رنگین — گل و ریحان من علیّ ولی ست

با سلیمان چه کار مورا را — شکرستان من علیّ ولی ست

هیچ غم نیست هر کجا برم — که نگهبان من علیّ ولی ست

چه غم از دزد نفس کافر کیش — حرز ایمان من علیّ ولی ست

چشم بد دور باد از جانم — جان من جان من علیّ ولی ست

هیچ چیز دگر نمی دانم — من از و زان من علیّ ولی ست

از گزند علل مصون گشتم — بسکه درمان من علیّ ولی ست

طوطی کلک من شکر ریز ست — شکرستان من علیّ ولی ست

جم نشان ست مومن ناصر
که سلیمان من علی ولی ست

آشنای خدا علی ولی ست
همدم مصطفی علی ولی ست
صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم

نائب مصطفی علی ولی ست
شمع راه هدی علی ولی ست
صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم

گل باغ وفا علی ولی ست
سرو آب بقا علی ولی ست

پاک از رجس آمده ذاتش
مقصد انما علی ولی ست

من کیم وصف همتش بکنم
مورد هل اتی علی ولی ست

دردمندان با رجوع کنید
دردها را دوا علی ولی ست

کان جود و مروت ست و کرم
بحر فیض و سخا علی ولی ست

هر که شد پیروش رسید بجای
خضر مقصد نما علی ولی ست

ناصر از کار بسته فکری نیست

بسکه حاجت روا علی ولی است

دارم دلی که خسته و بیمار چشم اوست
بی خود ز دور ساغر سرشار چشم اوست

دل را ز دست شیر شکاران روزگار
بردن بیک کرشمه همین کار چشم اوست

زان درد ناگذر که سرایت کند بغیر
بیمار شد کسی که پرستار چشم اوست

با وحشیان معامله آسان نبوده است
از خود رمید هر که گرفتار چشم اوست

مجنون صفت بکوه و بیابان بگردش است
از خود رمیده که طلبگار چشم اوست

چون گرد باد رقص کنان میرود بدوست
سرگشته که مست و هوادار چشم اوست

در هیچ شیشه ظرف چنین می نبوده است
این باده ای تند که در بار چشم اوست

در نشئه شراب کجا یافت می شود
کیفیتی که در می پرکار چشم اوست

بسیار خوش نگاه بتان دیده ایم ما
ناصر غرور غمزه سزاوار چشم اوست

دل ز ما برده هست و بی پرواست — این چه طور این چه طرز این چه ادا است

این همه شوق من ز جذب کجاست — شبنم از بال مهر سر بهواست

خوبروئی که نخیر زاده است — نقش دیوار و صورت دیباست

حسن او را تعینی نبود — پرتو آفتاب در همه جاست

فرحتی هر یکی بخود دارد — چغد در رغم خویشتن چو هماست

شبنم پاک در کنار گل است — خیره دیدن بسوی حسن خطاست

نیست از ضعف هیچ پروائی — آه در راه عشق همچو عصاست

بسکه از خویش گشته ام خالی — بند بندم بسان نی نبواست

ما و مینا و دور ساغر می — زاهد و سبحه و عصا و ردا است

نیست در هر دلی ز درد اثر — بی اثر ناله اش چو بانگ درا است

چشم بینا اگر ترا باشد — جلوه حسن یار در همه جاست

عقل را راه نیست در حرمش
دل هر کس که عشق را ماواست

کف بمغز خارج افتاده است
دُر پر مغز در دل دریاست

کشتهٔ او بعمر خضر رسید
آب شمشیر یار آب بقاست

بعد هر گریه خندهٔ باشد
غم امروز شادی فرداست

پرحذر باش از تماشایش
چمن و هر برگ رعناست

عشق را کارهای بوالعجب است
واله مصر و دیدهٔ حرباست

جلوه گر هر کجا که آن شوخ است
خون من پایمال همچو حناست

دست ما گرچه کوته است چه غم
دامن زلف آن نگار رساست

اگر از چهره پرده بر داری
گوهر دل برسم روی نماست

چشم نامحرمان اثر دارد
عافیت حسن از شرم و حیاست

هر که آمد مقابلش جان داد
راستی آه ما چو تیر قضاست

پیش جولان آن رمیده غزال
عرصه نه سپهر تنگ فضاست

کور باطن چرا نخواهد بود
دیده هر که جانب دنیاست

هر کرا عقل نیست گمراه است
پرتو عقل شمع راه هداست

گر تو از کنج دل شوی واقف
خوش فضاتر ز دامن صحراست

خبر از حال ما نمیگیرد
چه قدر مست ناز و بی پرواست

شمع و پروانه و گل و بلبل
هر یکی را بهر یکی سوداست

صحبت عشق و دل چه خواهد شد
باده پرزور و ناز کان مینا ست

هیچ از علم بهره اش نبود
هر کرا بر کمال خود دعوی ست

نه فلک حلقه وار افتاده است
نیزه قامت که حلقه رباست

ای جفا جو شنیدنی دارد
شکوه از عاشقان اگر بجاست

عود از بوی خویش منفعل ست
آه من هر کجا که غالیه ساست

گریه و آه و ناله حاجت نیست
در دل از رنگ روی ما پیداست

گر بپرسی ز حال ما چه عجب
نظری شاه را بحال گداست

چهره دلبری که من دارم
گل خوش رنگ و بوی باغ وفاست

واصلان را بهر نمیخواهند
در حرم کی تلاش قبله نماست

چشم بد دور دیدنی دارد
چه قدر جامه در برش زیباست

دسته سنبل ست گیسویت
خط سبز تو عنبر ساراست

میزند بر صف عدو تنها
هر کرا همتی ز شیر خداست

هر بشاهان فرو نمی آرد
ناصر از بندهای آل عباست

زین بوی دل آویز که همراه نسیم ست
پیداست که با سنبل زلف تو ندیم ست

از سوزن مژگان تو شد سینه مشبک
وز تیغ نگاهت دل بیچاره دو نیم ست

از موج حوادث بسر شور نیاید — طبعی که چو دریای گران حلم سلیم ست

ای مهر جهانتاب سری برز افق کش — انوار جمال تو شفا بخش سقیم ست

نخلی که برش نیست بود خار گلستان — زنهار مکن خواهش آنزن که عقیم ست

این سوخته جان بر سر کوی تو نشست است — چون داغ که بر برگ گل لاله مقیم ست

در دل نبود غیر تولای تو هرگز — دانندهٔ این راز خداوند علیم ست

هرچند که خط سر زده زان طرف بناگوش — ما را بسر زلف تو پیوند قدیم ست

مغزی که گرفتار زکام ست غفلت — بی بهره درین باغ ز انفاس شمیم ست

از فتنهٔ آن خط سیه کار رهید است — کاین گرد و غبار از اثر فوج غنیم ست

ناصر بدر یاس ز عصیان نتوان زد
امید بهی دار که الله کریم ست

کعبهٔ صدق و صفا خلوت درویشان ست — سجده گاه دو جهان حضرت درویشان ست

محو دیدار چنین قوم زجان باید شد
حق نما آئینهٔ طلعت درویشان است

آفت عام خزان دست بطوبی هم زد
سرو گلزار بقا قامتِ درویشان است

خاطر جمع و دل شاد و فراغی دارد
جنتی هست اگر صحبت درویشان است

صید عنقا نبود صعوه و تیهو هرگز
فارغ از هر دو جهان همت درویشان است

ره بسر منزل مقصود تواند بردن
کاروانی که باو همت درویشان است

می کند حضرت حق محترم هر دو جهان
هر کرا مد نظر حرمت درویشان است

چشم امید ز دنیا و ز عقبی بستم
بر دل و دیدهٔ من منت درویشان است

بخشش هر دو جهان بخشش اویی باشد
قدرتی هست اگر قدرت درویشان است

سنگ را آنکه کند لعل به یک چشم زدن
کیمیای نظر رحمت درویشان است

از نفس خانهٔ آئینه مکدّر گردد
فارغ از چون و چرا صحبت درویشان است

خادم خواجهٔ شیراز بجانم ناصر

مایهٔ محتشمی خدمت درویشان ست

آهم از هفت آسمان بگذشت | این خدنگ از دل نشان بگذشت
یار چون جلوه کرد پیش نظر | کار از وهم و از گمان بگذشت
هر که شد آشنای گوشهٔ دل | از تماشای بوستان بگذشت
یار پرکار دانه و دل ما | آنچه بر ما ز امتحان بگذشت
از نظرها گذشت فصل شباب | همچو تیری که از کمان بگذشت
لذت زندگیست آگاهی | حیف عمری که رایگان بگذشت
میرسد بوی پیرهن بمشام | میتوان یافت کاروان بگذشت
باد از دفتر محبت محو | هر که از یاد دوستان بگذشت
ذوق حور و قصور زاهد راست | عارف آنست کز جهان بگذشت
نیست رنگ ثبات عالم را | هر که آمد ازین جهان بگذشت

هر کرا چشم حق شناسی هست
از تماشای این و آن بگذشت

همت خاص گوشه گیران است
آن همائی که زآسمان بگذشت

ناصر این حرف خوب مورزو نسیت
که بصد شوق بر زبان بگذشت

دست و دلی کجا که کند کس بکار دست
دل شد نگار و نیز چو دل شد نگار دست

دارم بتی که دور رخ ازان میکند حذر
بر نبض من طبیب منه زینهار دست

گر شد نگار شانه آن زلف می کنم
یکدست چه بود بمن ار صد هزار دست

چیند گل مراد چه از بوستان عیش
آنرا که کشته است گره غنچه وار دست

از حیله آفتاب نمیماند از طپش
ناحق گذاشتم بدل بیقرار دست

طالب بجد و جهد بمطلب برد رهی
از سعی و اهتمام تو هرگز مدار دست

از راه شوق در خم آن زلف میزدم
مانند شانه بودی اگر صد هزار دست

از بهر سر شکستن سائل بود چو گرز
از بخل هر کرا که بود غنچه وار دست

خواهی که نام نیک تو تا آسمان رسد
چون ابر زآستین سخاوت برآر دست

رشک بهار برگ خزان دیده ام شود
گیرد اگر ز لطف مرا آن نگار دست

در دره پرور است نجوم رشید این شرف
ناصر تو از غریب نوازی مدار دست

نفریبد ز تو هر کس که ز باندان گل ست
سر بسر وعدهٔ تو همسر پیمان گل ست

عندلیبی که دلش پنجهٔ دوحیران گل ست
سرته پر چو کشد سیر خیابان گل ست

هر سر شاخ ز گل مشعل روشن دارد
میتوان سیر چمن کرد چراغان گل ست

بهر هر محفل و کاشانه چراغ دگر ست
دیدهٔ بلبل ما شمع شبستان گل ست

کرد آشفته دماغ من سودا زده را
موج باد سحری نافهٔ پریشان گل ست

میتوان غوطه زدن در دل دریای شراب
کشتی توبه شکسته ست که طوفان گل ست

در بهاران نشود تیره جهان بی خورشید
شمع روشن بچمن اختر تابان گل ست

جبهه و اطرب انگیز بود در مجلس
عشرت افزای چمن چهره خندان گل ست

آسمان نیست توان یافت که دود یست ازان
اخگر ماکه نهان در تهٔ دامان گل ست

جوش گل روی زمین کرد مسخر یکسر
تا نظر کار کند وسعت دامان گل ست

شوخی رنگ بشمعی ست که پوشیده نشود
دامن شبنم ما کرده نگهبان گل ست

کلک جادو رقم ناصر رنگین سخن ست
عندلیبی که درین فصل ثناخوان گل ست

ای فروغ رخت از مهر جهانگیر ترست
جلوهٔ حسن تو هر سو نگرم در نظر ست

از ترازو چو رود پلهٔ از کار افتد
نسق کار جهان در گرو خیر و شر ست

هر که ویران نشود کی رسد آبادی را
شاخ را تا هوس برگ بود بی ثمر ست

بی نیاز یست دوائی که نظیرش نبود
فکر اسباب جهان مایهٔ صد دردسر ست

شده آمیزش من باعث رعنائی تو
شعله از خس و خاشاک بین بال و پرست

قیمت حسن قرون از شرف تربیت است
سهل چون میوهٔ خود رو پسر بی پدرست

دامن شب نتوان داد ز غفلت از دست
شانهٔ زلف ام دست دعای سحرست

حاصل روی زمین عشق بمن بخشیده است
چشم نمناک و لب خشک مرا بحر و برست

در سخن لب بلب از جوش حلاوت چسپد
بی تکلف دهن شنگ تو شنگ شکرست

نمک افشاندن این چرخ ستمگر دانند
هر که چون لالهٔ دل سوخته خونین جگرست

گرچه آشفتگیی سنبل گلشن دارد
زلف او بیشتر از بیشتر آشفته ترست

جوش یکرنگی ما طرفه لطیف افتاده است
ارتباط من و دلدار چو شیر و شکرست

خجلتی می کشم از اهل تجرد در راه
دامن سعی چو گل گرچه مرا بر کمرست

قامت سبز قبائی بخرام آمده است
تیغ پر زهر برون تا زنیام آمده است

کار او روز و شب این ست که ساغر بندد — مردم چشم ترا عیش مدام آمده است

هست پروانهٔ من منتظر جانبازی — شمع رخسار برافروز که شام آمده است

آنچه از سیل بهاران گذرد بر سر پل — بر من از جلوهٔ آن مست خرام آمده است

شام خط بهشن زود دمیده است دریغ — آفتاب رخ او بر لب بام آمده است

میکند دل چو ثمر پخته شود از گلزار — بسته با شاخ دل میوهٔ خام آمده است

بسافر نبود روزه شکستن گنهی — میتوان کرد سفر ماه صیام آمده است

خود بخود می چکد از دیدهٔ مینای شراب — چشم مخمور تو تا بر لب جام آمده است

دیدهٔ پاک ترا از شبنم گل میباید — بهوس دیدن آن روی حرام آمده است

جانب ما تو اگر نامه نویسی چه خوش است — نیمه وصل بعشاق پیام آمده است

داغهای کهنم از سر نو تازه شده است — نگهت زلف که دیگر بمشام آمده است

هر کرا چون تو عزیزی بکند عزم سفر — در وطن صبح بود همسر شام آمده است

چه شود کام روایم بشوی از نوشی | جام را از لب تو کام بکام آمده است

ناصر از آه دل ما به بیابان جنون
کوه چون کبک دری مست خرام آمده است

آباد ترا زوادی دل مملکتی نیست | گر دست دهد خوشتر ازین سلطنتی نیست

ما را نرسد چون وچرا در عمل صنع | هر فعل از و سرزده بی مصلحتی نیست

جز اینکه بخاطر نرسد رنج وملالی | از صحبت ناجنس دگر منفعتی نیست

سرسبز شد از گریه ما مزرع امید | ما را ز سحابی نظر مرحمتی نیست

در گرد کسادی نفتد چون گهر من | با هیچ خریدار مرا معرفتی نیست

ای وای بر آن کس که فتد از نظر دل | هر جا که رود پیش کسی منزلتی نیست

هر جا صدفی هست دهن باز نموده است | افسوس به ابری نظر مکرمتی نیست

کردیم بحل ما بتو چون از سر رغبت | بی صرفه بزن تیغ که اینجا دیتی نیست

از کوفتن آهن سرد دست چه حاصل
نا اهل بود هر که بروتربیتی نیست

از تلخ توان یافت که شیرین چه پذیرست
در دی نبود گر خبر از عافیتی نیست

ناصر تو بکن کوشش و سعیی که بپایی
از خلق نکو بهتر و خوشتر صفتی نیست

غرقی پیش خدا خواهی داشت
گر تو اغراز گدا خواهی داشت

گر چنین پای وی فا خواهی داشت
مخلصانرا ببلا خواهی داشت

پا بکش یا ز سر پا بگذر
چند در خوف و رجا خواهی داشت

یک گذر جانب مشتاقان کن
تا کجا پا بجفا خواهی داشت

دور از انصاف نخواهد بودن
نگهی گر سوی ما خواهی داشت

شبهتی نیست که نیکو باشد
هر چه بر ما تو روا خواهی داشت

بیقین قافله سالار شوی
گر خبر از رفقا خواهی داشت

زود در کعبه مقصود رسی
گر تو امروز شوی پاک حساب
ره بمنزل نبری چون تو قدم

گر ز دل قبله نماخواهی داشت
چه غم از روز جزا خواهی داشت
در پی راهنما خواهی داشت

ناصر از خدمت دشمن گهران
چشم بر دست دعا خواهی داشت

پای کوبان بچمن شیشه بدست آمده است
کافر عشق تو هر سو نکند چشم سیاه
هیچ دستی نزد و یاد تو از خاطر من
خودنمائی تو بر هستی موهوم خطاست
چه خیال ست که از جور فرو هشته شود
هر که در خانه زین دید سوارش دانست

گیرمش شنگ در آغوش که مست آمده است
که ز رخسار تو خورشید پرست آمده است
در دلم نقش ترا خوب نشست آمده است
هر که چون ذره شود نیست هست آمده است
بعد عمری سر زلف تو بدست آمده است
در نگین خانه نگینی به نشست آمده است

ایمن از صدمهٔ سیلاب حوادث میباش
غم مخور گر سر دیوار تو پست آمده است

مائل مست و شلائین و غزلخوان امشب
بمراد دل من یار بدست آمده است

مطلب قوت رفتار ز شوق ناقص
چه کند سیر بپائی که شکست آمده است

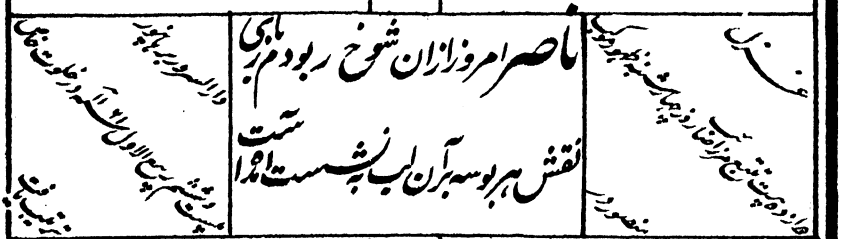

ناصر امروز ازان شوخ ربودم بوسی
نقش هر بوسه بر آن لب بنشست آمده است

داغ دلم بمهر درخشان برابرست
چاک جگر بصبح بهاران برابرست

ملک وسیع دل که ازو دور چشم بد
هر گوشه اش بملک سلیمان برابرست

خونی که می چکد ز دل چاک چاک من
هر قطره اش بلعل بدخشان برابرست

آشفتگی ز مغز سرم کرده است گل
دستار من بزلف پریشان برابرست

روشن بود که سرمهٔ عرفان کشیده است
در دیده که قطرهٔ عمان برابرست

چون خضر من طفیلی اسکندری نیم
چشم ترم بچشمهٔ حیوان برابرست

هر شبنمی که گل دهدش جای در کنار
در دیده ام بقطرهٔ نیسان برابرست

در بی دریغ بخشی نیسان تمیز نیست
نزد سخی طفیلی و مهمان برابرست

هر بلبلی که تن بمقام رضا دهد
در چشم او قفس بگلستان برابرست

زان چهرهٔ لطیف که میریزد این عرق
هر قطره اش بگوهر غلطان برابرست

آثار فیض حق ز شما میکند نزول
فصلی کجا بموسم باران برابرست

ناصر بیا دز لف تو آهی که میکشد
با پیچ و تاب سنبل و ریحان برابرست

از رخش نظارهٔ من در تماشای گل ست
تا که پیش نظر باشد چه پروای گل ست

عیش ما سد باغبان فصل بهاران دخزان
عندلیب مست دایم در تماشای گل ست

قمریا نرا آرزوی سرو در خاطر بود
عندلیبا نرا بدل دایم تمنای گل ست

حسن را از شوخ چشمان خط نگهبانی کند
خار بست بوستانرا نیز بهر زینهای گل ست

می کند بی اعتنائی آنقدر گل از غرور
بلبل شوریده سر چندانکه شیدای گل ست

می فشاند خرده جان در کف پای بهار
در سر شوریدهٔ هر کس سودای گل ست

عشق پیدا میکند ناصر شکوه از روی حسن
رتبه گر هست بلبل را ز بالای گل ست

چشم فتان که از خواب گران برخاسته است
فتنهٔ خوابیده باز اندر جهان برخاسته است

شاید افتاده است آنگل را گذر طرف چمن
طرفه غوغائی باغ و بوستان برخاسته است

بوستان پیرا چرا آزرده خاطر می شود
عندلیب ما ز فکر آشیان برخاسته است

ارتباط ما برنگ شبنم و گل بوده است
کار ما و یار ما از امتحان برخاسته است

نیست ظالم را رهائی از دو خامتهای ظلم
کز هدف فریاد اول از کمان برخاسته است

هیچکس یاری نمیپرسد ز حال یکدگر
دوستداریها ز طبع دوستان برخاسته است

جوش گل امسال در گلشن قیامت کرده است
طرفه شوری در چمن از بلبلان برخاسته است

جلوهٔ یوسف بچشم اهل عرفان میدهد
هر کجا گردی ز راه کاروان برخاسته است

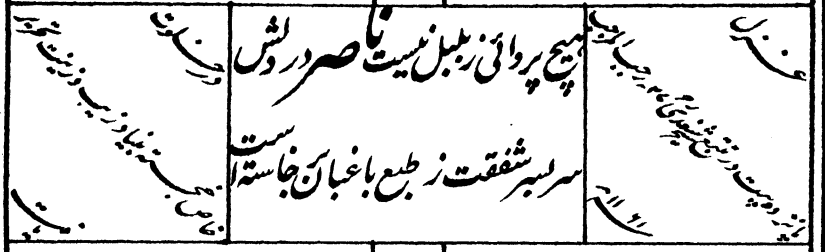

هیچ پروائی ز بلبل نیست ناصر در دلش
سر بسر شفقت ز طبع باغبان برخاسته است

بنشانده ام بباغ دل خود نهال دوست
بوئی مگر رسد بدماغ از وصال دوست

بی مثل و بی نظیر ز بس در لطافت ست
شد ان در آب و آئینه دیدن مثال دوست

آئینه ام ز زنگ کدورت برآمده است
تا کرده است جا بدل من خیال دوست

در آب میتوان بسوی آفتاب دید
بی پرده مشکل ست نظر بر جمال دوست

این ماهتاب را برخ او چه نسبت ست
نقصان پذیر نیست مه با کمال دوست

پیداست محو عالم تسلیم گشته است
یکسان بود بهر که جمال و جلال دوست

در دل خیال چهرهٔ او نقش بسته است
ما را همیشه هست میسر وصال دوست

عالم تمام روشن و پر نور گشته است
از نور آفتاب رخ بی زوال دوست

نشو و نمای ما ز ظهور صفات اوست
گویا شده است خلق ز حسن مقال دوست

نازم بحیرتی که مرا روی داده است
در عین وصل بخبرم ز اتصال دوست

هرگز حساب قطرهٔ باران نمی شود
بیرون بود ز حد شمردن خصال دوست

با تار ساز نغمهٔ او کوک می شود
طنبور وار هر که خورد گوشمال دوست

پوشد اگر عیوب ز لطف عمیم خویش
بر پشت پا نهیم چشم مرا ز افعال دوست

ما را دگر بقرعهٔ رمّال کار نیست
وا کرده ایم مصحف فرخنده فال دوست

ناصر ز سوز هجر چه پژمرده کرده بود
جان تازه شد مرا ز نسیم شمال دوست

پنجه دم گلخن و گلزار نمیدانم چیست
خار بی گل گل بی خار نمیدانم چیست

عاشقم مذهب من مشرب من همت دگر
رتبهٔ سبحه و زنار نمیدانم چیست

هست مینای می ناب من آن قدر رسا
ساغر غیر لب یار نمیدانم چیست

تا کجا شکوه ازین خواب گران سنگ کنم
چشم پنبا دل هشیار نمیدانم چیست

سوز واندوه جهان در نظرم هیچ نمیست
خندهٔ غنچه و سوفار نمیدانم چیست

بی رخش در نظرم تیره جهان گردیده است
فرق در روز و شب تار نمیدانم چیست

خون ما ریخته و تیغ بکف استاده است
مطلب آن بت خونخوار نمیدانم چیست

عمرها گرچه بوادی جنون گردیدم
ره این کوچه و بازار نمیدانم چیست

بهر گل جور دو صد خار کشد بلبل مست
عاشقم طعنهٔ اغیار نمیدانم چیست

نعمت روی زمین پر نکند چشم حریص
قانعم من کم و بسیار نمیدانم چیست

جز نگاهی نبود هیچ گناهی دگرم
سبب بخشش بسیار نمیدانم چیست

چشمهٔ آئینه خسپوش نموده است دگر
خواهش خط سیه کار نمیدانم چیست

بسکه چون جامه شد از گریه بسیار سفید
فرق در دیده و دستار نمیدانم چیست

بیخود از جلوهٔ مستانهٔ او گردیدم
خندهٔ کبک بکهسار نمیدانم چیست

اگر این صید نیفتاد قبولش ناصر
وجه دل بردن دلدار نمیدانم چیست

مارا خط نگار با قمر برابر است
هر سطر او برشتهٔ گوهر برابر است

رویش ز چشم و زلف و زلب گلشن بهشت
چاه ذقن بچشمهٔ کوثر برابر است

درد و غم فراق چه شد صف کشیده است
مارا هجوم آه به لشکر برابر است

آن را که هست آئینه روئی بپیش چشم
امروز در جهان بسکندر برابر است

این عود سوز سینهٔ ما سرد چون شود
مارا دلی که هست با خگر برابر است

خوشبو مشام جان و دل از بوی او شده است
زلف و خطش بمشک و بعنبر برابر است

رخسارش از هجوم عرق بحر موج خیز
خال سیاه چرده بعنبر برابر است

گر دیده است داغ جنون خرد پیکرش
لخت دلم بلالهٔ احمر برابر است

کاهید بسکه پیکر من از غم فراق
از لاغری بصفحهٔ مسطر برابر است

این غنچه دهان تو شکر بود — هر حرف او بقند مکرر برابر است
محبوب عاشق ست ز محبوب هر چه هست — دشنام تلخ یار شکر برابر است
رنگی که میپرد ز رخ عاشقانه ام — در راه اشتیاق بشهپر برابر است

مطلع ثانی

ابروی او به تیغ و خنجر برابر است — مژگان او به تیر و بنشتر برابر است
خطی که سوی زلف رسایش نوشته ام — هر سطر او بطول بدفتر برابر است
تا خورده است تیغ تو مستانه گشته است — خون دلم ببادهٔ احمر برابر است
ابروی اوست تیغ بزهراب داده — مژگان چشم یار بخنجر برابر است
زاهد مکن نظر بخراشش که بشکند — گر توبه ات بسد سکندر برابر است
تمکین بی نهایت سنگین قاتلش — از بهر سیل جلوه بلنگر برابر است
دل سوخت با جگر چه غم سوز سینه را — عود و سپند هر دو بمجمر برابر است

بال و پر نظارهٔ نظّارگی بسوخت
رویت بآفتاب منوّر برابرست

با ماه نسبت رخ جانان غلط بود
آئینه کی بخشت مکدّر برابرست

خواهد ز سیل جلوهٔ مستانه اش شکست
گر صبر دل ببسّد سکندر برابرست

از گرمی پرش بحذر آتش آمده است
با طایرم مگو که سمندر برابرست

این جوش اتحاد که در حسن و عشق هست
ظاهر بود بشیر و بشکر برابرست

هر تلخ و شور میرسد از جانب حبیب
در کام ما بشهد و بشکر برابرست

از آفتاب پیش بود فیض عام ما
در چشم ما گداو تونگر برابرست

در پیشهارد و تن تنها پی شکار
چشمت به پردلی به غضنفر برابرست

افتاده ایم تا که ز گلزار او جدا
ما را نسیم صبح بصرصر برابرست

هر قطرهٔ عرق که از انروی میچکد
ناصر مرا بدانه گوهر برابرست

دردی و درمان عشق من دوای دردهاست
ریزش چشم ترم کلفت زدای دردهاست

جان محزونم برغبت آشنای دردهاست
لذت غم هرکه داند مبتلای دردهاست

اضطراب و بیقراری ابتدای دردهاست
صبر و آرام و تسلی انتهای دردهاست

نیست جز جنبش کدورت حاصل این خاکدان
مسکن و ماوای ما مهمانسرای دردهاست

نی همین تنها دل من نالهٔ خیز افتاده است
بند بندم همچو نی پر از نوای دردهاست

در دل ما جلوهٔ عشرت نه بند و صوتی
دیدهٔ ما روز و شب محو لقای دردهاست

هرکجا باشد نمکزاری سر غش میکند
دیدهٔ داغ دل ما مبتلای دردهاست

خواهش دیگر مرا از آستان عشق نیست
از در دولت سرایش التجای دردهاست

هرکجا باشد غمی آنجا اقامت میکند
دیدهٔ داغ دل ما مبتلای دردهاست

چشم پیدردان تماشا میکند رنگ و فا
دیدهٔ غم پروران محو لقای دردهاست

هر غم سختی که باشد جانب خود می کشد
این دل مسکین من آهن ربای دردهاست

این گدایان کوچه گرد بیهوده بیدردی کنند
بر در دل هر که بنشیند گدای دردهاست

این دل حاکی که از دستم عنانش رفته است
بی تکلف شانهٔ زلف رسای دردهاست

میزنم در شوق غمها نعرهٔ هل من مزید
تا کجا ها در درونم اشتهای دردهاست

کاش گر ما را شدی این نعمت عظمی نصیب
بوسهٔ سیب زنخدانش شفای دردهاست

مطلبی دیگر بخاطر نیست از حفظ بدان
می کنم گر احتیاطی از برای دردهاست

در دو عالم گر افتاد قیمت می دهم
رنگ زرد چهرهٔ عاشق طلای دردهاست

هیچکس ناصر ازین دولت مبادا بی نصیب
در معشوق حقیقی کیمیای دردهاست

هر موج بشکر تو زبان هست و دهان نیست
هر حلقه گرداب دهان هست و دهان نیست

آن مهر جهانتاب عیان هست و عیان نیست
در سینهٔ هر ذره نهان هست و نهان نیست

حیف است اگر عمر بغفلت گذرانی
این آب دمی رفته روان هست و روان نیست

در پیرهن از جوش لطافت بدن او
چون بوی گل از برگ عیان هست و عیان نیست

سرگشتهٔ اینیم که آن جان جهان را
از کعبه و بتخانه نشان هست و نشان نیست

این خسته کار تو ای جان چه ستم کرد
گلبرگ عذار تو همان هست و همان نیست

ناصر تو فریبی مخور از وعده و وصلش
آن شوخ پر از چهره بر آن هست و بر آن نیست

خیالش در دلم ماوا گرفته است
پریزادی بمینا جا گرفته است

دماغ هر کرا سودا گرفته است
چو مجنون دامن صحرا گرفته است

بوصال دیدهٔ بینا دورنگی هست
دل از سیر گل رعنا گرفته است

بخود هرذره دارد ناز خورشید
که برقع از رخ زیبا گرفته است

بملک بیخودی مالک رقابم
که دستم گردن مینا گرفته است

فلک فرسائی آهم نظر کن
خبر از عالم بالا گرفته است

بسان گرد باد از زور سودا
غبارم دامن صحرا گرفته است

بعزلت آبروئی میتوان یافت
ازان دُر در صدف ماوا گرفته است

ز جا برخاست تا آن سرو قامت
ز آهم آتشی بالا گرفته است

کند روشن گهر سازش بسختی
شرر جا در دل خارا گرفته است

غرور و ناز چون تقسیم میشد
رعونت آن قدر غا گرفته است

چسان من کوچه بند عقل گردم
که دستم دامن صحرا گرفته است

سبکپر چون نشیند در دل بحر
کف بیمغز خود را وا گرفته است

صنعتی

نمیدانم چه خواهد کرد ما را
دل از من طفل بی پروا گرفته است

هر که با گلرخی دو چار نشست
فارغ از جلوهٔ بهار نشست

هر که در راه انتظار نشست
عاقبت در کنار یار نشست

جسم خاکی مرا مکدر داشت — گریه کردم این غبار نشست

هر که افشرد پا درین وادی — غافل از سیر کوهسار نشست

جرأت چشم یار را نازم — زیر شمشیر آبدار نشست

هر که بی صرفه ساغر می زد — تا دم حشر در خمار نشست

دل تنهای من مصاحب یافت — تیر او در دل نگار نشست

خط کافر گرفت چهرهٔ یار — بر دل عاشقان غبار نشست

رحم بر حال عندلیب نکرد — گل ازین معصیت بخار نشست

می نشیند بکلبهٔ احزان — هر که بی یار در دیار نشست

بی تکلف برنگ شبنم گل — پاک پین در کنار یار نشست

نگهی کرد بر دل زارم — ناوکش در دل شکار نشست

عاشق از داغهای سینه خویش — بتماشای لاله زار نشست

تیر مژگان آن کمان ابرو — بر دل زار بیشمار نشست

بند شد دل بزلف دلنا صبر — مهرهٔ من بکام مار نشست

چه چه بلبل بذوق چهرهٔ گلبوی تست — کو کوی قمری بشوق قامت دلجوی تست

لیلة القدری اگر دارد جهان گیسوی تست — روز نوروزی اگر باشد بعالم روی تست

هر کرا دیدیم دارد داغ عشق تو بدل — آتش افروزد و عالم لاله خودروی تست

آفتاب گرم رو اندر تلاشت قطره زن — ماه نو را نعل در آتش بجست و جوی تست

بال پروازش تو هر جا که تیری می پرد — می کشد هر کس کمان از قوت بازوی تست

دیدهٔ مردم ز کثرت بر عزیزان می فتد — روشنی چشم ما از جامهٔ خوشبوی تست

کعبه پیش چشم ما سنگ نشانی بیش نیست — سجده گاه اهل معنی خاک پاک کوی تست

تر نسازد لب بآب خضر هر گز تشنه ام — در شهادتگاه امکان کشتهٔ ابروی تست

گر غزال آسمان سیرست اینجا رانیست | دشت دل پر گرد وحشت از رم آهوی تست

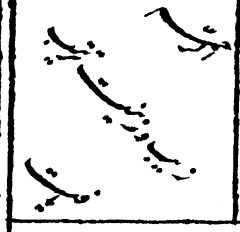

کعبه و بتخانه باشد سنگ راه سالکان
قبلهٔ مقصود ناصر گوشهٔ ابروی تست

کدام گل بچمن گوشهٔ نقاب شکست | که شبنم آئینه بر روی آفتاب شکست
دلی که آه ندارد گران بخاطر ماست | بدوش بار بود چون رگ رباب شکست
ستاره ریز شود حسن دیگران پیش | چو آفتاب دمد قدر ماهتاب شکست
شکن شکن شده از روی دل شکستنها | نه اینکه زلف تو از دست پیچ و تاب شکست
جدائی تو همین رنگ خودنمائیهاست | یکی به بحر شود چون سرحباب شکست
جواب داد و نیامد ببزم من آن شوخ | چه نیشها بدل من ازین جواب شکست
ببین که سد سکندر درست استاده است | بنای خانهٔ دل کی ز سیل آب شکست
بهر که دیدهٔ بینا ست محو او باشد | بچشم آئینه تنها نه رنگ و آب شکست

چه بهره یاب شود محتسب ز کرده خویش
دلی شکست چو کس شیشه شراب شکست

رسید پیری و ناصر هنوز بیخبریم
خمار خواب جوانی نه این گلاب شکست

سودیم باز ناصیه بر آستان دوست
آورده ایم گوهر دل ارمغان دوست

در ذره ذره یافته ام من نشان دوست
از برگ برگ می شنوم داستان دوست

اوراق دل اگرچه پریشان نمود زلف
شیرازه بسته ایم بموی میان دوست

دارم هزار شکوه من از چشم خونفشان
بر خاک ریخت خرده راز نهان دوست

در هیچ جا اگرچه نمیگنجد آن لطیف
باشد دل شکسته عاشق مکان دوست

ما را بهوش آمدنی نیست بعد ازین
در کرشیده ایم چو طل گران دوست

این رتبه از کجا بحریمش بریم راه
ای کاش گرد سیم بسنگ نشان دوست

در حیرت نظاره اش از خویش رفته ام
فی صدر می شناسم و فی آستان دوست

راه سخن زعلق سلیمان بمو رداد
من هم اگر شوم چه شود همزبان دوست

عاشق همان براه طلب قطره میزند
چون موج و بحر هست اگر همعنان دوست

در خاک و خون طپیدن ما رقص عشرت است
تیری رسیده است بدل از کمان دوست

در صافی عقیدهٔ خود محو بوده ایم
ما را خبر کجاست ز وهم و گمان دوست

فولاد هم ز آتش تیز آب می شود
آخر گداخت صبر مرا امتحان دوست

بر دشت دشت نافهٔ چین بار میکند
هر عقدهٔ ز طرهٔ عنبر فشان دوست

گردون نگاه تند بعید از مروت است
بسیار نازک است گل ارغوان دوست

دست کسی بدامن نازش نمیرسد
از دور باش حسن بود پاسبان دوست

ای قمریان بچشم تأمل نظر کنید
در هر کجاست جلوهٔ سروروان دوست

دور است از قیاس و خیال و گمان و وهم
این بدگمانی که بود در گمان دوست

ناصر چه خوب صائب عرفان مآب گفت

از دیر و کعبه چند بپرسم نشان دوست

نوبهار خجسته بنیاد است — روزگار خجسته بنیاد است

دل شکار خجسته بنیاد است — بی قرار خجسته بنیاد است

چون نگردد سفید دیدهٔ خلق — انتظار خجسته بنیاد است

اشفاعی که سرمه می بخشد — در غبار خجسته بنیاد است

دلنشین تر ز خنجر مژگان — خار خار خجسته بنیاد است

شوخ تر از غزال دشت ختن — هر شکار خجسته بنیاد است

آن شراری که تخل ایمن داشت — در چنار خجسته بنیاد است

دلربا تر ز کاکل خوبان — شب تار خجسته بنیاد است

می کشد آنکه دامن دل را — خار زار خجسته بنیاد است

سلسبیلی اگر بعالم هست — جویبار خجسته بنیاد است

قاف را آنکه چون کریوه شمرد — کوهسار خجسته بنیاد ست

یادگاری ز سینهٔ عشاق — لاله زار خجسته بنیاد ست

هر کجا کشوری ست یا غلبیست — شرمسار خجسته بنیاد ست

نوعروس مسرت جاوید — در کنار خجسته بنیاد ست

خوشگوار از فرات و دجله و نیل — چشمه سار خجسته بنیاد ست

مومیائی برای خسته دلان — شب تار خجسته بنیاد ست

روز و شب جلوه گاه سرو قدان — رهگذار خجسته بنیاد ست

دلربا تر ز لیلی و شیرین — هرنگار خجسته بنیاد ست

هر یکی رشک حوریان بهشت — گلعذار خجسته بنیاد ست

هر که از عشق بهره دارد — دلفگار خجسته بنیاد ست

لالهائی که پیستون دارد — داغدار خجسته بنیاد ست

هر متاعی که هست در عالم — در دیار خجسته بنیاد است

بر بساط زمین چو مخمل سبز — سبزه زار خجسته بنیاد است

ابر دریا نوال فیض ازل — آبیار خجسته بنیاد است

پر ز اثمار جنت فردوس — شاخسار خجسته بنیاد است

هر زمین نسخه باغ بهشت — انبه زار خجسته بنیاد است

کیمیا ساز هر مس قلبی — خاکسار خجسته بنیاد است

حلقه در حلقه از قلاع متین — کوهسار خجسته بنیاد است

کوه والا شکوه خلد آباد — افتخار خجسته بنیاد است

شاه برهان غریب قطب زمان — شهریار خجسته بنیاد است

دولت آباد قلعه بی مثل — در جوار خجسته بنیاد است

حوض مرغوب آبپاش دره — یار غار خجسته بنیاد است

انگه در یاز آسمان ریزد | آبشار خجسته بنیاد ست

باغ شاهی که برلب جوئ ست | یادگار خجسته بنیاد ست

از بزرگی تحیهٔ بابا | اعتبار خجسته بنیاد ست

طاق بهر کل متین تر از فلک ست | بسکه کار خجسته بنیاد ست

گرد عالم بجمله خوبیها | اشتهار خجسته بنیاد ست

شکر لله که حضرت آصف | شهریار خجسته بنیاد ست

غزل

ناصر و هر که هست از دل و جان | دوستدار خجسته بنیاد ست

شوخ من بی اعتنائی کرد و رفت | بسمل تیغ جدائی کرد و رفت

سنگدل یاری مروت دشمنی | با من آخر بی وفائی کرد و رفت

سوخت از داغ جدائی سینه را | خوب با ما آشنائی کرد و رفت

ناتوان دید و ز من دامن کشید
آنچنان زور آزمائی کرد و رفت

عاقبت با ما فرنگی مشربی
سخت کافر ماجرائی کرد و رفت

داشتم در دل ز امیدها
حیف ترک آشنائی کرد و رفت

رفت ره برگشت اهل غرض
سخت ظالم بیوفائی کرد و رفت

از جدائی دیده را خونبار ساخت
چهرهٔ زرد م حنائی کرد و رفت

کرد رنجور از فراق خویشتن
رنگ ما را کهربائی کرد و رفت

تشنهٔ دیدار را در کنج غم
بی مروت انزوائی کرد و رفت

آهوی چشمش دل دیوانه را
سوی صحرا رهنمائی کرد و رفت

از وفا دارد قدیم خویشتن
بیوفائی بی وفائی کرد و رفت

شوخ چشمی این ادا با او کند
آنکه با ما بی ادائی کرد و رفت

گر ندادی بار عاشق را نیرم
بر در تو جبهه سائی کرد و رفت

حسرت چشمش بکام سرمه ریزت آشنای بینوائی کرد و رفت

در شکار دل چشمش شکوه نیست زلف او هم نارسائی کرد و رفت

جلوهٔ او چون حباب پوچ بود هر که اینجا خودنمائی کرد و رفت

در شکست خویش هر کس نفع دید خندها بر مومیائی کرد و رفت

ناصر آن خودکام بی پروا نگاه زخمی تیر هوائی کرد و رفت

آدم از فیض عشق سلطان است دل او خاتم سلیمان است

یوسف آخر عزیز میگردد چند روزی چه شد بزندان است

طائری را که دادتن برضا قفس تنگ چون گلستان است

از حیا حسن میرسد سبقا عرق شرم آب حیوان است

همچو آئینه بر رخ جانان هر کرا دیده ایست حیران است

تا گهر بار ابر چشم من ست
انفعالی نصیب نیسان ست

حسن رنگین اوست رشک بهار
از رخش آئینه گلستان ست

سخن سخت سنگ را ماند
حرف نیکو چو دُر مرجان ست

من نه تنها ز نقش آشفتم
خاطر عالمی پریشان ست

روی پاکش حریر دل ز بیاست
از عرق چهره اش درافشان ست

من دیوانه را بشهر مجو
مسکن شیر در نیستان ست

عمر جاوید گر بود بجهان
اغنیا را ز مدّ احسان ست

شانه بر زلف میزنی ز مهابت
هر سر موی او رگ جان ست

ناصر از دست خود نبایدداد
دل که انگشتر سلیمان ست

بی شهر ساز ندارد دلی که صحرائیست
چسان بگوشه نشیند سری که سودائیست

بوادیی که مرا شوق دشت پیمائی ست
چو ناخن مژه در نوک خار گیرائیست

خمار لیلی خوش چشم خویش می شکنم
دگر چه کار باین آهوان صحرائیست

ز نقش بال و پر خود گذشته ایمن باش
قفس نشینی طاؤس از خود آرائیست

بحال خاک نشینان چگونه پردازد
که سرو قامت او در کمال رعنائیست

مئی که رنج خمار آورد نباید خورد
شراب عیش کجا در سپهر مینائیست

همین نه من شده ام از غمش گریبان چاک
چو صبح پاره بسی جامه شکیبائیست

ز آه و ناله عشاق کی شود هشیار
مدام نرگس مستش پیاده پیمائیست

کدام مهر جهانتاب بی نقاب گذشت
که ذره ذره چو خورشید در خود آرائیست

که جز دل من و آئینه سینه کرد سپر
سپاه مژه آن شوخ در صف آرائیست

چمن ز جوش حلاوت شده است شکرزار
کدام طوطی خوش حرف در شکرخائیست

برو که هست رگ خائی بصهبایت
اگر ملاحظه در دولت ز رسوائیست

مجوی سرعت رفتار از گرانباران
سبک رکاب بود کشتیی که در بائیست

چو عندلیب بود نالہ و فغان کارش
کسیکہ شیفتہ حسن یار ہر جائیست

بشوز فرد روان شہرتی اگر خواہی
کہ آفتاب مجرد علم ز تنہائیست

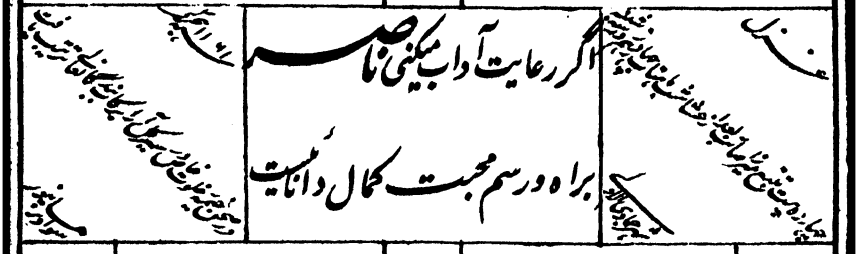

اگر رعایت آداب میکنی ناصر
براہ و رسم محبت کمال دانائیست

ہر کرا چشم و دل بیدار است
بی تکلف زاولی الابصار است

مہر لب حیرت نظارہ تست
ورنہ در دل گلہا بسیار است

کم نگاہیست ز چشم تو بجا
سرگرانی روش بیمار است

بنشین آنقدر ایمن ارسیل
ہر قدر پست ترا دیوار است

قطرہای عرق رخسارش
ہر یکی چون گہر شہوار است

در بہار است چہ کیفیت خاص
ہمہ کس را بہوا دستار است

هرکه در فکر خراش دلهاست — همچو سوهان همه ناهموار است

سازگار است بطبع همه کس — هرکه چون آب روان هموار است

چون نترسد دل تنگم یاران — آشنائی چه قدر دشوار است

لشکر حسن جهانگیر ترا — چشم خونخوار سپه سالار است

غرق در سینه بی کینهٔ ما — ناوکش تا بلب سوفار است

صحبت عارض و خط سبزش — صحبت آئینه و زنگار است

خار از جلوهٔ فیض تو گل است — گل سیراب رخت بی خار است

غزل

فلک رنگین رقم ما ناصر — بلبل خوش سخن گلزار است

غنچه در جوش تبسم بچمن آمده است — تا لب لعل فروشت بسخن آمده است

با لب نازک آن گل به سخن آمده است — از لطافت سخنش در عدن آمده است

زلف مشکین گر بگیر تو ای طرفه غزال
کاروانی ست که از دشت ختن آمده است

من پذیرفته ام ای باعث رسوائی من
هر ملامت که ز تو بر سر من آمده است

طبع نقاد که در کوشش گافی طاق ست
شانهٔ زلف گر بگیر سخن آمده است

آنچه در عقل نه گنجد بنظر می آید
ز انقلابی که درین دیر کهن آمده است

قطره را گوهر شهوار تواند کردن
هر که مانند صدف پاک دهن آمده است

از قصور نظر حرف شناسان باشد
هر کسادی که ببازار سخن آمده است

نکهت پیرهن از باد صبا می آید
یوسف گم شدهٔ سوی وطن آمده است

جگر کوه خراشیده شود از آهم
تیشهٔ نالهٔ من کوه شکن آمده است

هر کجا هست غزالی سری افراشته است
سوی صحرا مگر آن صید فگن آمده است

گشتن از گفتهٔ خود یمن ندارد هرگز
آخر آفت بسر عهد شکن آمده است

شیخ فانی چو شدی هست تکالیف معاف
خط آزادی از دوست بمن آمده است

برگ گل خار به پیراهن او می گردد
ناز کی ختم بران سیم بدن آمده است

عاشق از یاد قدو رد تیو در گلزار است
نه بسیر چمن و سرو و سمن آمده است

دلنشین ترز سویدا ست مرا ای ناصر
نقطهٔ خال که بر کنج دهن آمده است

خلوت آرایان معنی را بگلشن کار نیست
چیستان
در حریم غنچه جز پیچان بوی گل را بار نیست

میشوم ممنونت ای قاصد اگر گوئی بیا
جای مکتوب محبان رخنهٔ دیوار نیست

خانقاه و مسجد و بتخانه را کردیم سیر
هیچ جا کیفیتی چون خانهٔ خمار نیست

یک نکو روئی نمی آید بعالم در نظر
وای بر آئینه کو محرم زنگار نیست

کفر باشد فکر زاده بدین سالکان
توشه بستن بر کمر اینجا کم از زنار نیست

بارها کردم تماشا از برای امتحان
در سراستان عالم یک گل بیخار نیست

برق خرمن سوز راحت هوشیاری بوده است
عیش جنت کرد اینجا هر کسی هشیار نیست

از برای محو گشتن غوطه در دریا دیم
ورنه ما را مطلبی با گوهر شهوار نیست

این درشتیها که می بینی ز سختیهای تست
گر کنی هموار خود را چرخ ناهموار نیست

کند شد دندان تدبیر و نشد یک گره
ناخن تقدیر را یک عقدهٔ دشوار نیست

می فزاید آدمی را از گران جانی وفا
باعث تمکین روا و خوبرو دستار نیست

نغمه سنج امروز در گلشن کدام بلبل است
در چمن خالی ز خون یک غنچهٔ منقار نیست

رفت امیدی که ما را از دل صد چاک بود
زلف دلدار ابهر زینت شانهٔ در کار نیست

بزم رنگین گلستان پر خنک افتاده است
بلبل مستی هزار افسوس در گفتار نیست

دیدهٔ خفاش باشد بی نصیب از آفتاب
دیدهٔ هر خیره چشمی لایق دیدار نیست

گریهٔ طفل بی زبان را ترجمانی می کند
خامشان را احتیاج نالهٔ اظهار نیست

ناصر از خط بی صفا شد چهرهٔ رخسار او
آفتی آئینه را چون سبزهٔ زنگار نیست

هر کرا چون شبنم گل دیدهٔ بیدار نیست
در ریاض آفرینش از اولو الابصار نیست

صافی رخسار خط را زیب دیگر میدهد
نقش نیکو کی پذیرد صفحه تا هموار نیست

کفر آمد سرکشی در مشرب افتادگان
هر کرا باشد رگ گردن کم از زنار نیست

سختی ایام آرد در فغان بی اختیار
هیچ سیلی بی صدا در دامن کهسار نیست

وامکن در راه رفتن ای بت بیباک ما
کاروان زلف را جز شیشهٔ دل بار نیست

قدر بوی پیرهن هرگز نمیداند که چیست
دیدهٔ هر کس ز جوش گریه چون دستار نیست

نیستم نومشق ساقی زندکار افتاده ام
کی رسانم دست بر جامی که آن سرشار نیست

بر زبانها نام سکندر رفته از آئینه
هست ازین آفت مسلم هر کرا آثار نیست

زرد چون برگ خزان زین غم گل خورشید شد
هیچ گل را تربه آن گوشهٔ دستار نیست

سر ز نشهامی کشد از خار بلبل بهر گل
هیچ پروائی مرا از طعنهٔ اغیار نیست

هست پیدا تا کجا آید زیک پا قطع راه
سیر مار انسبتی با گردش پرکار نیست

گرچه سعی کار فرما کار را بر میدهد
هیچ تاکیدی برای کار چون همکار نیست

شد مکرر هر قدر این قند شیرین تر شود
غیر حرف عشق حرفی لایق تکرار نیست

کوه را شهباز جا برداشت آخر کوهکن
پیش همت هیچ کاری در جهان دشوار نیست

تا ز حال من نباشد سطحیان را اطلاع
دیدهٔ من نم ندارد آهم آتشبار نیست

می نشیند در دل خارا باندک جنبشی
هیچ شمشیری چو ابروی تو لنگر دار نیست

شوخ چشمان کام خود گیرند ناصر در وصال
عاشقان را طاقتی از حیرت دیدار نیست

هر کرا دامان زلف او بچنگ افتاده است
در گروه عاشقان فیروز جنگ افتاده است

چون توان بال و پری دادن ز پیر آسمان
چار دیوار قفس سد راه تنگ افتاده است

از تو میخواهیم ای عشق قوی بازو مدد
کار ما را با جوانی شوخ و شنگ افتاده است

چیقلشهای خوش آینده صف مژگان او
در غزالان ختن گوئی که جنگ افتاده است

جبههٔ او مید هد از وسعت مشرب خبر — چین پیشانی دلیل خلق تنگ افتاده است

حال جان پاک را در تنگنای خاکدان — میشناسد هر که در قید فرنگ افتاده است

جلوهٔ آن مهر سیما را نمیداند که چیست — هر کرا آئینهٔ دل زیر زنگ افتاده است

راه بردن بی دل روشن بوادی محال — کوچهٔ زلف تو پر تاریک و تنگ افتاده است

چون بجا ماند دل نظارگی از دیدنش — هر سر مویش چو مژگان شوخ در تنگ افتاده است

تنگنای دهر نبود در خور جولان او — لامکان بر جلوهٔ آن شوخ تنگ افتاده است

در پی دل بودن آن چشم میدانی که چیست — باز خونخواری بدنبال کلنگ افتاده است

تا شکستی بر دلم افتاد شوری شد بلند — در دکان شیشه گر گوئی که سنگ افتاده است

سیل غم را می برد آسان دل عاشق فرو — لجه آشامی سزاوار نهنگ افتاده است

در کنار گل اگر بنشست باشد خوشنما — شبنم روشنگهر بی ریو و رنگ افتاده است

دل نمیدانم خیالش را چسان تسخیر کرد — صید عنقا عنکبوتی را بچنگ افتاده است

بی جگر هرگز مرو در دشت خونخوار جنون
هر طرف شیر و پلنگ افتاده است

بر دل روشن گهر از چرخ نیلی میرسد
آن جفا کآئینه را در ملک زنگ افتاده است

دل بکوی عشق عازم گشت میلرزیم ما
شیشه دارد بار و در هر گام سنگ افتاده است

از حیا دورست اگر نسبت دهد خود را بعشق
راه دور و مرکب او سخت لنگ افتاده است

کور سازد دیدن او افعی اندوه را
خوش اثر تر از زمرد آب بنگ افتاده است

زهر باشد لطف عادت کرده جور ترا
می کشان را بادهٔ شیرین شرنگ افتاده است

خبر شکست شیشهٔ دل نیست آواز خوش
آشنای پردهٔ گوش ترنگ افتاده است

گر دلتنگیم چهان از عزم صادق همچو صبح
ناصر روشن دل ما فتح جنگ افتاده است

شوخ رعنائی که ما را در نظر افتاده است
هر سر مویش ز مژگان شوخ تر افتاده است

بر سر من جور ها از چشم تر افتاده است
مانع نظارهٔ آن سیمبر افتاده است

آن کمانداری که ما را در نظر افتاده است
بر جگر تیر نگاهش کارگر افتاده است

با وجود آنکه دارد رعشه پیش از پیر
داغها در سینه‌ام بر یکدگر افتاده است

روح را از جسم بیرون کن که از زندان پوست
چون برآید پسته بیرون در شکر افتاده است

هر نمک‌طرفی که بیرون از حریم دل فتاد
رتبه‌اش چون قطره اشک از نظر افتاده است

خواستگار نونهالی باش کو بر میدهد
رونق گلزار نخل پر ثمر افتاده است

بود هر جا غنچه لب بسته گل گل شگفت
دلکشا ترآهم از باد سحر افتاده است

چون نگردد تلخ قند خنده شیرین او
طبع خسرو مائل وصل شکر افتاده است

نیست کف را از سبک مغزی قراری در محیط
از گرانی در دل دریا گهر افتاده است

چون نه نان غیر از خودآرائی چه می‌آید ازو
هر که از شاهان به بند تاج زر افتاده است

از سر هر رگ مرا فواره وا کرده است
خون گرمم تیزتر از نیشتر افتاده است

گر فتد بر کوه پشت قامتش خم میشود
آنچه از بار غمش ما را بسر افتاده است

بسکه از بار گران سنگ علایق شد تهی
ناخدای کشتیم موج خطر افتاده است

در سیاهی و درازی خم و پیچ و شکن
آه من با زلف جانان سر بسر افتاده است

هر چه می‌ایداز و غیر از بلا و فتنه نیست
تا کجا ها شخص گردون بد پسر افتاده است

هر کرا باشد لب خشکی و مژگان تری
بی نیاز از استان بحر و بر افتاده است

عشرت روی زمین رو سوی او می آورد
در جهان هر کس که ناصر بی خبر افتاده است

لاله هم رنگ رویش در بیابان نیست نیست
نرگسی چون چشم مستش در گلستان نیست نیست

در عدن دری به از آن دندان نیست نیست
چون لبش لعل خوشابی در گلستان نیست نیست

این ترازو سنگ کم هرگز نمیداند که چیست
امتیاز نیک و بد در چشم حیران نیست نیست

خشک مغزیهای من با دام چشم او نبرد
درد جانکاه جنون را هیچ درمان نیست نیست

ریسمان زلف او با آن درازی نارساست
راه بیرون شد ازان چاه زنخدان نیست نیست

از غبار خاکساران کور بینا می شود
این جواهر سرمه هر گز در صفاهان نیست

هر سر مویش مرا آشفته خاطر کرده است
شکوه‌ام تنها ازان زلف پریشان نیست

از هوس خالی نباشد عندلیب شوخ چشم
در گلستان غیر شبنم پاک دامان نیست

چشم احسان از تهی چشمان نباید داشتن
هر گز از ابر شک امید باران نیست

شوربای فقر دارد معتدل آب و نمک
این نمک در نعمت خوان سلیمان نیست

کاسهٔ مجنون کشیدم بر سر از شور جنون
هیچ پروائی مرا از سنگ طفلان نیست

هر که رنجی می کشد آخر براحت میرسد
ماه کنعان را غمی از چاه و زندان نیست

از اشتیاق آب تیغش سینه میمالم بر گیک
تشنه کامیهای من از آبجیوان نیست

آب میگردد بچشم آفتاب از پرتوش
حسن او را هیچ باک از شوخ چشمان نیست

می کشاید گرچه خاطر خندهٔ صبح بهار
دلکشا تر زان گل چاک گریبان نیست

هر سر مژگان من جوئیست از خون جگر
این طراوت در رگ ابر بهاران نیست

تازه سازد نگهت خطش مشام جانمن
تر دماغیهای من از بوی ریحان نیست

گر بدور خط ز چشم او جفائی رفت رفت
شکوه از پیرهن این نو مسلمان نیست

در دل ناصر که جا کرده است آن وحشی غزال
در خور جولان او صحرای امکان نیست

درون سینه مرا نیزه که آه شکست
چه نیزه که تو ان وصف سپاه شکست

رسید تا سر افلاک دست رفعت او
مشاطه تا بسرش گوشه کلاه شکست

بهیچ رو نبرد ره بمنزل مقصود
کسیکه خار جفا بهر کس براه شکست

خدنگ گر بره افتد بود گناه کمان
ضعف بخت مرا آه دل براه شکست

کشاد زلف سیاه دراز دشب داغ
نقاب چهره چو افگند رنگ ماه شکست

جهان بدیده ما تیره روز روشن کرد
سیه خط تو غرور شب سیاه شکست

نگاه تا سر مژگان نمیرسد هرگز
اگر بچشم فلک سیر برگ کاه شکست

کمال حسن ز دست نوازش عشق است
که مهر بر سر مه گوشهٔ کلاه شکست

بهر کمال زوالی ست گر بعارت ست
دو هفته پیش نباشد که نور ماه شکست

ز مومیائی شب وصل میشود هرگز
دلی چو شیشه که در هر سنگ آه شکست

ز رخ نقاب گرفتی و در ذر رد شد
فروغ روز تو زنگ شب سیاه شکست

کمر شکست مرا تا که رفتی از آغوش
فراق یوسف مصری میان چاه شکست

هزار تیر مرا در جگر چه می پرسی
بهر کرشمه ز مژگان کینه خواه شکست

چو قد خمید ز اعضا برون رود قوت
سر علم چو نگون شد صف سپاه شکست

کجا ز قوت بازو د تیشه می شکند
که پشت کوه کند آه غدر خواه شکست

به شیشهٔ دل خود کرده ام ز بیباکی
ازان شراب که ناصر سبوی ماه شکست

دل در شکنج زلف تو ما و اگر فته است
این طائر خجسته چه خوش جا گر فته است

بی سعی مشکل ست بمقصد رسیدنت
غواص گوهر از دل دریا گرفته است

تا شانه را بزلف تو همدست دیده ایم
آشفتگی بخاطر ما جا گرفته است

باید ز برق و باد مهیّا کند قدم
در راه شوق هر که پی پا گرفته است

گر بار یابد بزم وصالش شدم چه سود
جوش سرشک راه تماشا گرفته است

از سنگ کودکان نگرفته است لذتی
دیوانه که دامن صحرا گرفته است

غفلت سراغ مسکن اورا نیافته است
هر کس چو ما کنار ز دنیا گرفته است

از دیده ام چو قامت رعنای او گذشت
اشکم هوای عالم بالا گرفته است

برداشته است دل ز اقامت مگر چو ما
ریگ روان که دامن صحرا گرفته است

از بهر هر یکی ست ره و منزل دگر
دنیا پرست کی رهِ عقبیٰ گرفته است

از رو شنی بدیده پل مژده رسان
سیل سرشک ما ره دریا گرفته است

او نخته است هر سر تارش هزار دل
زلفت خبر ز عالم دلها گرفته است

بهر نظاره زینه مهیا توان نمود
ز نیسان که سرو قد تو بالا گرفته است

مطلب حجاب چهره مقصود می شود
خرم کسی که ترک تمنا گرفته است

فرداست گوشه کلهش میرسند بچرخ
بالایی که آن قدر عنا گرفته است

غزل

آورده است در کف او گوهر مراد
ناصر کسی که دامن دلها گرفته است

صبح ست و در فیض بروی همه باز ست
هنگام دعا وقت سجود ست و نیاز ست

چیزیکه کند واله و شیدا دل هم را
در عاشق و معشوق همین ناز و نیاز ست

شد زنده جاوید هر آن دل که در افتاد
سررشته عمر ابد آن زلف دراز ست

ماخسته دلان دیر و حرم را نشناسیم
زخم دل ما ابروی محراب نماز ست

چون عمر شب وصل و شب هجر شکایت
شک ست بسی وقت و مراقصه دراز ست

عمریست که از داغ جدائی شب هجران
کارم همه شب شمع صفت سوز و گداز ست

ماهیت اشیا همه زو گشته هویدا
رخسار صفا بخش تو آئینه رانست

انوار فیوضات فتد بر دل عارف
این در برخ جاهل محروم فرانست

ناصر

چه بر دصرفه دل از رنگ تماشا
زان شعله رخسار که آئینه گدازست

این چه چشم تمام آزارست
این چه مژگان نیشتر بارست

میدهی وعده و نمی آئی
این چه اقرار و این چه انکارست

این چه خار این چه تار زلف سیاه
این چه هندوست این چه زنارست

این چه چشم سیاه باده فروش
این چه مست همیشه هشیارست

هر دو چون شد بهم چو شیر و شکر
این چه کردار و این چه گفتارست

دل که پاک ست از کدورتها
رشک آئینه صفا کارست

این چه رخسار صبح صادق فیض
این چه خط سیاه کردارست

این چه چشم سیاه شوخ نگاه
این چه آهوی تیز رفتار ست

این چه دل از خیال او لبریز
این چه جام شراب سرشار ست

این چه سرو روان سیمین ساق
این چه قدست و این چه رفتار ست

بصلاحم نمی کنی کاری
این چه وضع ست این چه رفتار ست

این چه دل نعل شوق در آتش
این چه خورشید گرم رفتار ست

این چه ابروست جان عاشق گیر
این چه شمشیر سخت خونخوار ست

این چه چشم همیشه مست شبرا
این چه خمخانه این چه خمار ست

با ادب گو سخن ز بی ادبی
سر منصور بر سر دار ست

جلوه ات موج باده را ماند
بردی از هوش این چه رفتار ست

میرود تشنه جانب دریا
ملتجی با طبیب بیمار ست

دل سفر می کند خدا حافظ
راه پر سنگ و شیشه در کار ست

طوطیان را زده است مهر بلب
این چه چشم لطیف گفتار است

رحم بر عندلیب می آید
گل سفر کرد و بوستان خار است

این چه آه است این چه سینهٔ نالان
این چه کبک است و این چه کهسار است

نرمئ از دلی نمی آید
هر طلائی نه دست افشار است

ناصر این حرف میرزای من است
سوختی عالم این چه گفتار است

این چه زلف است این چه روی تابان است
این چه کفر است و این چه ایمان است

این چه رخسارهٔ عرق ریز است
این چه صبح ستاره افشان است

این چه خط لب است تشنه خون
این چه شمشیر تیز بران است

این چه مژگان و این چه کثرت اشک
این چه ابر است و این چه باران است

این چه تیر بلا و این چه کمان
این چه ابر است این چه پیکان است

این چه دل این چه زلف خم در خم
این چه گویست این چه چوگان است

مصحف روی او مخطّط شد
این چه حرف است و این چه قرآن است

این چه چاه زنخ چه حلقهٔ زلف
این چه چاه است این چه زندان است

ناصر از عشق حرف می گوید
این چه گفتار آتش افشان است

هر کرا داغ عشق بر جگر است
ناله گرم او پر از اثر است

نفع از بیکسان رسد بدان
حرف پیوند نخل خوش ثمر است

قفل غم را اگر کلید نی است
بی سخن آه و ناله سحر است

از حجابی که حسن او دارد
چشم ما حلقهٔ برون در است

هر چه زاید از ان بود آفت
فلک فتنه خیز بد پسر است

هست تا جام نام جم باقیست
عمر جاوید حاصل از اثر است

حال هر جا فتد ربابد دل
بر نمخ لیک دلپذیر ترست

گر کند ناله در بهار رواست
هر کسی را که آه در جگرست

ما مه و سال را شمار کنیم
عمر چون آب تیز در گذرست

همچو ریگ روان بدشت جنون
کاروانم همیشه در سفرست

مهر و مه را اگر فروغی هست
پرتو روی یار ما دگرست

سخت جائیست جای شوخگان
سینهٔ سنگ خلوت شررست

دل دریائی ست کشتی نوح
پس چه پروای موجهٔ خطرست

نیست آزاده پا بگل دارد
گرچه دامان سرو بر کمرست

صندل جبهه ام ز بهر دوا
نبود پرده دار دردسرست

قیمتش جوهری نمیداند
آب هر قطره بی بها گهرست

لبسکه دریای حسن اوست محیط
هر طرف رو کنیم در نظرست

نخل خوش میوه این بیت زخم
زخم پیوند و شاخ بدثمرست

نرند عشق بر دل مرده
رگ خون گرم مفت نیشترست

در صدف نیست قیمت گوهر
در وطن خار صاحب هنرست

سیر ناصر نمیشوم ز وصال
شوق من پیشتر ز پیشترست

مرز زمین عشق را آب و هوائی دیگرست
سبزهٔ این خاک را نشو و نمائی دیگرست

پست شد آوازهٔ مجنون ز شور کوهکن
ناله را در کوه از صحرا صدائی دیگرست

از غبار خط او هر چند می بارد بلا
سرمهٔ چشم سیاه او بلائی دیگرست

دیدهٔ امید روشن گر کند خاک مرا
در غبار خاکساران توتیائی دیگرست

سکه در کامل عیاری میزند بر آفتاب
رنگ زرد چهرهٔ عاشق طلائی دیگرست

مرز عنائی که رنگ جلوه در ویرانه ریخت
چندرا چون خال محبوبان ادائی دیگرست

مصر را بی پرده دیدن نیست کار هیچکس
بی حجابهای او شرم و حیائی دیگرست

سر بصحرا دادگان عالم تجرید را
کاروان دیگر و بانگ درائی دیگرست

نوشدارو ی طبیبان نیست ما را سودمند
دردمندان محبت را دوائی دیگرست

حسن بر عنائی ترا باشد اگر ناز و غرور
عشق بالادست ما را کبریائی دیگرست

هر گرانجانی به بحر عشق نتواند زدن
این محیط بی کران را آشنائی دیگرست

اغنیا را گرچه نان گرم و آب سرد هست
ما غریبان را ز اشک و دل غذائی دیگرست

چون نلغزد در تماشایش قدم نظاره را
چهرهٔ زیبای جانان را صفائی دیگرست

از تعین ذره چون او راست گردید آفتاب
عاشقان را در فنا گشتن بقائی دیگرست

از هجوم جلوهٔ گلها و جوش عندلیب
در بهاران باغ را برگ و نوائی دیگرست

دردمندانرا علاجی نیست غیر از سوز عشق
داغ درد بی دوا را کیمیائی دیگرست

شوق کامل سالکان را جنانی دیگرست

کشور جانرا جز این عالم جهان دیگرست
مهر و ماه دیگرست و آسمان دیگرست

در گلستان شبنم گل دیدبان دیگرست
حسن را از چشم حیران پاسبان دیگرست

محرم گفت و شنید ما زبان و گوش نیست
در میان ما و دل حرف و بیان دیگرست

کی بود در بار هر کس این متاع خوش قماش
آنکه یوسف می فروشد کاروان دیگرست

بر سر هر شاخ گل کی می نشیند از هوس
عندلیب مست ما را آشیان دیگرست

شمسهٔ ایوان او بر مصر و ارمنها
عشق عالیشان ما را آشیان دیگرست

تیز کردن بر سر هر سخت جان انصاف نیست
تیغ ابروی ترا ای جان فسان دیگرست

گرچه در جنت میسر میشود عمر ابد
با وصال او حیات جاودان دیگرست

جز او افهمان نمی فهمد کسی این حرف را
گفتگوی چشم شوخش از زبان دیگرست

قامت موزون او در هر نظر رعنا شود
گلبن نوخیز را هر غنچه شان دیگرست

نامهٔ پرشکوه‌ام سربسته باشد بهتر است
کز سر هر تار زلفش کاروان دیگر است

خاندان لاله را هر چند باشد اعتبار
داغ خونگرم دلم از دودمان دیگر است

نیست باک از گرمی خورشید رخسارش مرا
بر سرم از ابر زلفش سایبان دیگر است

خط که در چشم هوسناکان نزند خار جفا
در نگاهم حسن او را باغبان دیگر است

خامشان را نیست ناصر احتیاج عرض حال
گریهٔ طفل بی‌زبان ترجمان دیگر است

از گلستانت مرا بوئی بس است
سایه از سرو دلجوئی بس است

بربط و چنگی نباشد گو مباش
از برای وجد ماهوئی بس است

مستی ما نیست موقوف شراب
گرد شی از چشم جادوئی بس است

بهر ترتیب دماغ عاشقان
از دو زلفش عطر شب بوئی بس است

نیست مارا مسند جم آرزو
خاک گشتن بر سر کوئی بس است

قمری ما را ز بستان جهان — جلوهٔ سرو و لب جوئی بس است

از برای نیم جان عاشقان — جنبشی از تیغ ابروئی بس است

ارمغانم از تو ای باد صبا — گفتهٔ از عنبرین موئی بس است

ناصرا ز بهر دل بیمار من — از لب او نوشدارو ئی بس است

چشم من تا چین زلف تابدارش دیده است — رشتهٔ نظاره چون سنبل بخود پیچیده است

قدر این پروانه آتش بجان فهمیده است — هر که گرد شمع رخساری شبی گردیده است

خوبی تن از قبای شنگ افزون می شود — غنچه را این حسن از پیراهن چسپیده است

هر که چون شبنم کند شب زنده داری اختیار — چشم او زین بوستان گلبرگ عیشی چیده است

بوسه ندهد گر لب او نیست جای اعتراض — صبر باید کرد اندک خاطرش رنجیده است

اینقدر تاخیر در گشتن نمیدانم چراست — عاشق مردانه خون خود بجوشیده است

غزل

جز سوال بوسه از من گناهی سر زند
خاطر او اینقدر ناصر چرا رنجیده است

عشق پرزور تو سلطان من است
خط مشکین تو فرمان من است

ابر رحمت چشم گریان من است
چهره او صبح خندان من است

از تبسم برکنایم زد نمک
غنچه لعلش نمکدان من است

سبحه با زنار می سازم بهل
کفر گیسوی تو ایمان من است

رقص بسمل می کند پروانه ام
قد او شمع شبستان من است

سینه ام بزم تجلی گشته است
داغهای دل چراغان من است

در اسیری سیر گلشن می کنم
حلقه زلف تو زندان من است

پیش پا باشد مرا گنج گهر
دیده ترا برنیسان من است

در خیالش سیر بستان می کنم
عالم معنی گلستان من است

حاجت شمعی ندارد بزم من — روی ساقی ماه تابان من ست
از پریشانی چه میپرسی مرا — تار زلفت رشتهٔ جان من ست
باغ و بستانم نمید اند خزان — شعر رنگین باغ و بستان من ست

غزل
۱۵ پنجشنبه بیست و سوم رمضان المبارک ۱۲۱۱
سایه اش ناصر عجایب دولت است
زلف او چتر سلیمان من ست
زلف او چتر سلیمان من ست

سادہ روئی کہ در نگاہ من ست — ابروش طاق سجدہ گاہ من ست
چشم او داشت قصد کشتن من — زلف او گفت در پناہ من ست
لشکر حسن اوست عالمگیر — کج کلاہی کہ پادشاہ من ست
ہمچو شب گر شدم سیاہ گلیم — نالهٔ صبح عذرخواہ من ست
شیخ را کعبہ برہمن را دیر — آستان تو قبلہ گاہ من ست
دل سنگین او ملایم شد — اثر آہ صبحگاہ من ست

رفت ایام داد و بیدادم — لطفش امروز داد خواه من ست

کلک من ترجمان عشق بود — عندلیب چمن گواه من ست

دگر از من بگو چه واقع شد — دل بتو دادم این گناه من ست

می فریبی بوعده های دروغ — می کنی هرچه در نگاه من ست

سر نهادم بخط فرمانش — سبز خطی که پادشاه من ست

ماه در هاله می کشد خود را — چه قدر منفعل ز ماه من ست

آنکه بر ماه می کشد خنجر — ابروی شوخ کجکلاه من ست

آستان بلند حضرت عشق — تکیه گاه من و پناه من ست

همعنانش بود ظفر ناصر — هر کجا لشکر و سپاه من ست

نو گل باغ لطافت روی تست — نقش بخش جان عاشق بوی تست

نیست فکر بالش پر در سرم — آرزویم تکیه بر زانوی تست

میشوی آزرده گر یادت کنم — تا کجا ها نازکی در خوی تست

مست از ذکر تو ذرات جهان — شش جهت لبریز از یاهوی تست

صرفه در کشتن مردم نکرد — سخت کافر نرگس جادوی تست

آمدی دیوانه از صحرا بشهر — زخم سنگ کودکان جلدوی تست

عافیت جوئی ز غفلت پیشگی — درد عشق بی دوا داروی تست

تشنگانرا ساز سیراب کرم — آب رحمت تا روان در جوی تست

از تو نتوان شد جدا در زندگی — تا رجانم بسته هر موی تست

نکهتی نفرست با باد صبا — تا فه چین حلقه گیسوی تست

دیده می پوشم ز کحل اصفهان — سرمه چشم غبار کوی تست

کسب کن از دست خود قوت حلال — قوتی تا در بیدو با زوی تست

سجده‌اش بر اهل بینش واجب است — قبلهٔ عالم خم ابروی تست

نعل میگون تو جام انبساط — شمع بزم جان قد دلجوی تست

رشتهٔ جانها میانت بسته است — گوی دلها در خم گیسوی تست

طرفه گیرائی بجسمت داده اند — هر کرا دیدیم چشمش سوی تست

من نه تنها در تلاش افتاده ام — مهر و مه سرگرم جست و جوی تست

می گریزی از شیاطین جهان — نفس شیطان تو در پهلوی تست

بر لبت جا کرد خال عنبرین — روی آتش مسکن هندوی تست

گر شدم نخجیر چشمت دور نیست — شیر هم بیچارهٔ آهوی تست

عالمی محو تماشای رخت
دیدهٔ ناصر تنها سوی تست

از شعلهٔ آواز که دل مرغ کباب است — از جسن گلوسوز که جان در تب و تاب است

حیرت ندهد چشم مرا رخصت دیدن — رخسار تو ای غنچه چرا زیر نقاب است

در عالم وحدت نتوان یافت دوئی را — جائی که منم جلوهٔ معشوق حجاب است

از تشنگی و سوختگی کرد کبابم — هر وعدهٔ آن شوخ جفاکار سراب است

سر از خط فرمان تو بیرون نکنم من — اکنون بجبین تو چرا چین عتاب است

گر بی خردی حرف زند از ره خامی — خاموشی کامل نفسان عین جواب است

آن سرو گل اندام مگر در چمن آمد — کز شرم رخش ساغر گل جام گلاب است

شرط است که در هوش دهی بوسهٔ خوبی — در مستی اگر بوسه دهی صد چه حساب است

لطفی ست اگر یار کند جلوه درین بزم — جام ست و می و مطرب و آهنگ رباب است

آنرا که دلش داغ شد از آتش سودا — چون لاله ز خون جگر خویش شراب است

محتاج ببوی دگران خرمن گل نیست — بوی عرقش خوبتر از بوی گلاب است

در گفتهٔ ناصر بتأمل نظری کن

هر نکته که از خامهٔ او ریخت کتاب است

زخوبان گرمی روئی بسندست
نگاه چشم جادوئی بسندست

چرا صد حلقه سازد دام الفت
برای صید من موئی بسندست

بقتلم حاجت تیغ نگه نیست
اشارتهای ابروئی بسندست

چه پروا گر نباشد چنگ و مطرب
من دیوانه را هوئی بسندست

شکر ریزست گر آئینهٔ طوطی
مرا چشم سخنگوئی بسندست

من دیوانهٔ آتش بجان را
زجانان گرمی روئی بسندست

خیالست اینکه آید در کنارم
ازان گل پیرهن بوئی بسندست

بگلزارم کاری نیست
زمصر و مرا کوئی بسندست

بسنجم تا جمال نازنینان
دو چشم من ترازوئی بسندست

نیاید گر بدامم آن آهوی شوخ
کمین گاهی و قابوئی بسندست

بسیر جویبار دیدهٔ من
خرام سرو دلجوئی بسندست

بمجنون در خمار چشم لیلی
تسلی بخش آهوئی بسندست

سری نبود که زخم او نخورده است
بچوگانش کجا گوئی بسندست

سپندم حاجت مجمر ندارد
نگاه آتشین خوئی بسندست

نباشد گر مقامش را نشانی
براه او تگ و پوئی بسندست

برای دفع چشم بد رخش را
سپند خال هندوئی بسندست

برهمن دیر و زاهد کعبه جوید
بمن محراب ابروئی بسندست

مرا از گلشن ایام صفر
سهی سرو لب جوئی بسندست

دل من کیسه ز عشق است
سینه ام کان گوهر عشق است

چاکهائی که بر جگر دارم
هر یکی بهر خود در عشق است

اول از سر هوس برون آرد — هر کرا همچو ما سر عشق است

قدر این آستانه را بشناس — هر چه خواهی تو بر در عشق است

بال و پر نیست گرچه عاشق را — اوج پروازش از پر عشق است

خواجه تا بنده فرق بسیار است — عقل بیچاره چاکر عشق است

هر که آئینه صورتی دارد — بی تکلف سکندر عشق است

آنچه مینای آسمان شکند — می پر زور احمر عشق است

هر کرا درد و داغ بسیار است — در حقیقت توانگر عشق است

هر چه در عرصهٔ وجود آمد — میتوان دید مظهر عشق است

هر کرا نیست صرفه از جان — مرد میدان لشکر عشق است

ناصرا از کوی گلرخان نرود — چه توان کرد خوگر عشق است

جانهای پاک آئینه روی ماه کیست
دلهای چاک شانهٔ زلف سیاه کیست

در جیب سر کشیدهٔ یاد که غنچها
دایم کشاده دیدهٔ نرگس براه کیست

از حیرت خرام که آئینه آبها
سر شاخ گل کشیده شوق کلاه کیست

سر واز خرام ناز که آموخت جلوه را
نرگس مدام باده پرست نگاه کیست

ناصر ز چهره که گرفته است نسخه گل
ابر بهار گردهٔ زلف سیاه کیست

یاران کسی که پیچ ز رسم و عادت ست
در کیش من سر آمد اهل محبت ست

موزی ست هر که بوی وفا داشت در ضعیف
آزردن مریض دلیل شفا و تست

آن نوبت بتی که مرا می برد ز هوش
نوبت بنوبت آمدن اهل عادت ست

از باز پرس لوچ دماغم زکار رفت
درد سری که هست مرا از عیادت ست

از زور تب بلرزه درآمد بسان بید
هر چند در مزاج کسی استقامت ست

امروز هر کجا که دل آزرده بود | از خادمان سر که چنین دراز دست

ناصر نصیب دشمن ما باد انحراف
حقا که اعتدال طبیعت چه نعمت است

بگذر ز انجمن که آمالش ندامت است | عیش ابد نتیجه گنج سلامت است
آزاده باش و خانه بدوشی شعار کن | این میهمان سرا نه مکان اقامت است
شمشیر زنگ خورده نماید بدیده سرو | در گلشنی که جلوه گر آن نخل قامت است
آلوده دامنی سر خود میزند بسنگ | آنجا که شست و شوی سر شک ندامت است
از کثرت فغان دل عاشقان زار | در هر شکنج زلف تو شور قیامت است
از شدت ظهور نیاید بچشم کس | عالم اگرچه روشن از ان شمع قامت است

ناصر ز طعن خلق ندارم هیچ باک
دیوانه را ملاحظه کی از ندامت است

نه من فرهاد دونی مجنونم ای دوست
ز عشقت از همه افزونم ای دوست

چو داغ لاله غرق خونم ای دوست
نمیدانی که میتوچونم ای دوست

کند همراهیی گر تا حسرت
ز بخت خویشتن ممنونم ای دوست

ندارم دست بازا زمار زلفت
نمی آید اگر افسونم ای دوست

اگر در جلوه آئی محض لطفست
اسیر قامت موزونم ای دوست

نسیمی کو که خنداند گلم را
گره چون غنچه محزونم ای دوست

نمیداند تکلفهای رسمی
که من دیوانه و مجنونم ای دوست

خرابم کرد گرد شهای چشمت
خبر کی باشد از گردونم ای دوست

ببالد ذره از خورشید تابان
من از مهر رخت افزونم ای دوست

مرا از زلف تو زنجیر باید
ز سودای رخت مجنونم ای دوست

تو ئی تا در نظر سرشار باشم
دو عالم چشمت می گلگونم ای دوست

بصحرای جنون ما اگر رفتیم
ز زندان خرد پیرونم ای دوست

چو یاران کی زدشنامی گریزم
که من از جان و دل مفتونم ای دوست

نباشد بلبلی چون من غزلخوان
ز باغ خود مکن بیرونم ای دوست

بگو ناصر زبن شیرین لبم را
مکن از بوسه ممنونم ای دوست

بدیده که خزان و بهار هر دو یکی ست
گل شگفته و پژمرده خار هر دو یکی ست

بآن دلی که سراپا رضا و تسلیم ست
نظارهٔ چمن و خارزار هر دو یکی ست

دلی که محو خیال جمال گردیده است
درِ وصال و ره انتظار هر دو یکی ست

ز احولی ست دو دیدن بچشم بیخبران
بچشم بینش ما مور و مار هر دو یکی ست

به پیش من که ندارم ز هیچ چیز خبر
نشاط نشأه و رنج خمار هر دو یکی ست

بدیده که نظر می کند به ماهیت
چه نوک خار چه مژگان یار هر دو یکی ست

مبین بظاهر و در اصل شی نگاه بکن
که قطره آب و دُر شاهوار هر دو یکی ست

ستاره ریز شود دیده از نظاره او
فروغ مهر و رُخ آن نگار هر دو یکی ست

حذر ز آه من خسته بایدت کردن
دل و نیم من و ذوالفقار هر دو یکی ست

بپیش هر که تمیز سخا و بخل نکرد
می و آتشه و کوکنار هر دو یکی ست

بچشم ظاهر ما کفر کفر و دین دین ست
باصل گر نگری نور و نار هر دو یکی ست

وله

از صفا در بند نیک و بد دل وارسته نیست
خانهٔ آئینه را بر روی کس در بسته نیست

ما کتاب آفرینش را سراسر دیده ایم
هیچ پهنت دلنشین چون ابروی پیوسته نیست

بی پروبالی مرا از کوی او محروم داشت
قابل سیر گلستان طایر پر بسته نیست

فکرها کردند و کُنه او نشد معلوم کس
چون دهان تنگ جانان نکتهٔ سربسته نیست

صفحهٔ رنگین دیوان گلستان دیده ایم
چون قد موزون شوخش مصرع برجسته نیست

پسته دارد باد هان شنگ او گر نسبتی
این زبان گوهر افشان در دهان پسته نیست

رشتهٔ نظاره گرد داز تماشا شاخ گل
در گلستان جهان چون زلف او گلدسته نیست

عافیت عام ست زان لبهای جانبخش آفرین
جز طبیبان هیچکس در عهد او دسته نیست

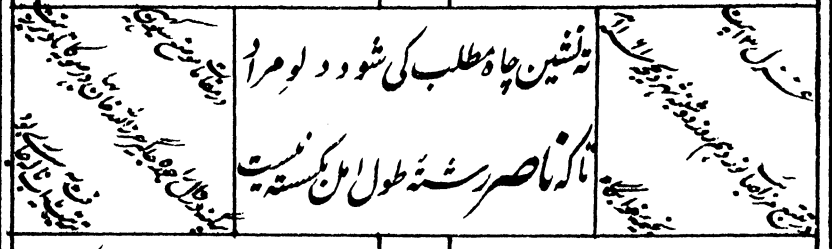

نه نشین چاه مطلب کی شود دلو مراد
تا که ناصر رشتهٔ طول امل گسسته نیست

نخل باغ ارم و دلبر ما هر دو یکی ست
سرو نورسته و آن سبز قبا هر دو یکی ست

پیش بالغ نظران بوم و هما هر دو یکی ست
ترک مطلب چو شود خوف و رجا هر دو یکی ست

دیدهٔ هر که دو بین ست به پیوند گل و خار
نیک و بد در نظر وحدت ما هر دو یکی ست

بتعین نظر اهل جهالت باشد
قطره و بحر بچشم عرفا هر دو یکی ست

تا چشیدیم رسیدیم بعمر جاوید
آب شمشیر تو و آب بقا هر دو یکی ست

نموده ست غلط راه نشان را هرگز
آه پرورد من و تیر قضا هر دو یکی ست

تا بود پیش نظر جنت و دوزخ ستمست
ترک مطلب چو شود خوف و رجا هر دو یکیست

دل که در سایهٔ او رفت بدولت شد یار
سایهٔ زلف تو وبال همه هر دو یکیست

آن بود غنچه کشا این گره از دل واکرد
نفس سرد من و باد صبا هر دو یکیست

پیش آن لیلی مغرور که محمل آراست
آه مجنون من و بانگ درا هر دو یکیست

لازم آن ست که تعظیم کنی پیران را
خم محراب و خم پشت دوتا هر دو یکیست

جانب کعبه ابروی تو رو می آرد
گردش چشم من و قبله نما هر دو یکیست

ناصرا از بسکه زد دل پیر و صائب شده ام
خاک و زر در نظر همت ما هر دو یکیست

هر کرا با سر سودای بتان کاری هست
اثرش موی پریشان دل افگاری هست

چه فتاده ست رود در طلب بال همای
هر کرا بر سر او سایهٔ دیواری هست

پیش او شرح دل خویش دهم می ترسم
چشم مخمور سیاه تو که بیماری هست

مست آن بادهٔ پرزور خماری بکشد
در نگاه تو عجب نشئهٔ سرشاری هست

نه بهر ره بکبی تا که غبار آلوده است
تا که در پیش نظر نرگس خماری هست

فکر ورزیش بصیاد تعلق دارد
هر کجا دیده شود مرغ گرفتاری هست

گوش بر نغمهٔ بلبل نکند هیچ کسی
در بهاری که چو من نادره گفتاری هست

نیست در هیچ سری خواهش سودا ورنه
این گمان هم بجهان یوسف و بازاری هست

عزم گلزار مکن جانب آیینه بچین
از رخت بهر تماشا بتو گلزاری هست

عاشق و شیفته ات گبر و مسلمان شده اند
روی تو مصحف و گیسوی تو زناری هست

میتوانی نظری کرد درین سیر چمن
همچو شبنم بتو گر دیدهٔ بیداری هست

میزنم غوطه بصد شوق بدریای جنون
که درین بحر مرا گوهر اسراری هست

گریهٔ چشم چرا کم شود از اکثارش
که باو همچو دل زار مددگاری هست

طی کند قافلهٔ اشک ره از همت دل
که بهر قافلهٔ قافله سالاری هست

ماه و خورشید فلک سیر تمکین دارند
یک همین آه دل زار سبکساری هست

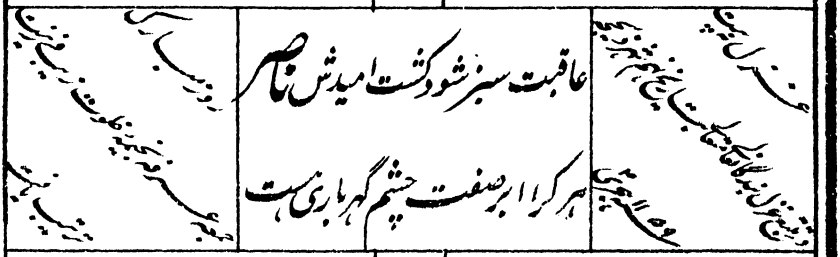

عاقبت سبز شود کشت امیدش ناصر
هر کرا ابر صفت چشم گهرباری هست

آنروی جانفروز تو خورشید انورست
خورشید هم مگو که ز خورشید برترست

از یک نگاه اوس ما شد طلای خاص
ما را نگاه دوست چو کبریت احمرست

هرگز بدیر و کعبه نگاهی نمی کند
آن را که بار یابی بزمش میسرست

شیرین شود ز نقل کلامش مذاق جان
تکرار حرف دوست چو قند مکررست

لوح ضمیر دوست ز جوش صفای نور
رشک فروغ صفحه خورشید خاورست

از بس بود کلام تو سیراب آب و رنگ
هر حرف آن چو لعل و گهر زیب افسرست

هر چند میکوان جهانند همچو گل
روی نکوی دوست ز گل هم نکوترست

عهدی که بسته ایم بجان با جناب دوست
محکم به بندگیش چو سد سکندرست

ناصر حریم دوست بود کعبه مراد
ما را حضور حضرت اوج اکبر است

میرود دیر و حرم هر که ز حق بیخبر است
بت پرستی دگر و یار پرستی دگر است

در ره عشق چه حاجت بمن از راهبر است
طائر شوق مرا جذب رسا بال و پر است

فایز مطلب خود همچو حنا می گردد
هر که از شوق کف پای تو خونین جگر است

ضعفا را بجهارت نتوان کرد نظر
دفتر حسن بشیرازه ز موی کمر است

من نه تنها دل خون گشته ببر دشمنم
لاله خونین جگر از عشق بکوه کمر است

لازم دولت دنیای دنی غم باشد
شمع را شب همه شب درد سر از تاج زر است

گرچه یکسر همه شوخند غزالان ختن
آهوی چشم سیاهت نه همه شوخ تر است

شنگی جانکند تنگ دل روشن را
خلوت سنگ سزاوار برای شرر است

پاس انفاس ضرور است دل روشن را
شمع را آفت جان دامن باد سحر است

دو پرین هست زبس عینک روشن گهران
یار هر جا که کند جلوه مراد نظر است

می کند سیر گل و مانع او نیست کسی
شبنم پاک درین باغ که صاحب نظر است

حفظ اسرار زبس شیوهٔ خود ساخته اند
صدف سینهٔ عشاق ازان پر گهر است

توشهٔ بهر سفر بهتر ازین میباشد
خوشهٔ دل بره عشق مراد در کمر است

گرچه رنگین سخنان مشق مضامین کردند
آب و رنگ سخن از فکر تو ناصر گرست

سخن تلخ دهان تو مرا چون شکر است
شد توان گفت شکر هم که ازان خوشتر است

حق شناسی ست هر آنکس که شناسد خود را
هر که از خویش ندارد خبری بیخبر است

چه توان دید ازین چشم جهان بین او را
هر کرا دیدهٔ جان بین نبود بی بصر است

گر سلامت طلبی سر بر عونت منه از
تا کشیده ست سر شاخ سنای تبر است

چاک کرده ست رگ جان من شیدا را
نوک مژگان تو ای شوخ مگر نیشتر است

زخمی سنگ حوادث نشود هیچ گهی
سرو آزاد بگلزار ز بس بی ثمرست

عذر بگذار و بیا بر سر رفتار ای جان
شوق دیدار مرا بیشتر از پیشترست

آه من شعله فشان ست اگر نیست عجب
داغ سودای تو چون لاله مرا بر جگرست

در وطن بودن او هیچ ندارد لطفی
هر کرا چون تو عزیزی دل و جان در سفرست

در ره عشق چه حاجت بخضر میباشد
هر سیاهی که نمایان شود آن راهبرست

هر کرا کسب قناعت بکمال انجامد
در کف خویش اگر خاک بگیرد زرست

خواهش بنده همان ست که مسرور شوی
بر سرم آنچه رود از تو سزاوارترست

آفت عیش همین عقل و خرد میباشد
در بهشت ست دریغا چو کسی پیغمبرست

ناصر این آنغزل حضرت سعدیست گفت
عشق بازی دگر و نفس پرستی دگرست

از گل هزار جای ترا روی خوشترست
وز سنبل و بنفشه ترا موی خوشترست

هرچند نیست منزل آن یار را نشان
رفتن بهر طریق بآنسوی خوشترست

آئی بسیر بحر سرشکم چه خوش بود
لطف خرام سرو لب جوی خوشترست

خلق عظیم داری و لطف عمیم هم
رویت خوش و ادا خوش و خوی تو خوشترست

هر مرغ را زبان تکلم نداده اند
حرف و سخن بطوطی خوشگوی خوشترست

مجموعهٔ لطافت و خوبی تو بوده
مویت خوش ست و روی خوش بوی خوشترست

شاید ربایداز سر چوگان زلف خویش
سر را کنیم در ره او گوی خوشترست

این روی آتشین که تو داری بصد جهت
از لالهای تازه خودروی خوشترست

ناصر کسی که در طلب یار بوده است
چون مهر گرم رو تبگاپوی خوشترست

ای دل ز زلف یار مدد میتوان گرفت
سررشتهٔ ز عمر ابد میتوان گرفت

آراستیم صفحهٔ دل را بداغ عشق
زین خط سر بمهر مدد میتوان گرفت

گر پنج روزی میکده فال سفر زند
از چشم مست یار بلد میتوان گرفت

از داغهای عشق دلم خرمن گل ست
گلها ازین چمن به سبد میتوان گرفت

در قعر چاه یوسف خود را نگه مدار
دل را برون ز قید حد میتوان گرفت

این کثرتی که عالم امکان گرفته است
یک جلوه ز ذات احد میتوان گرفت

از خط سبز تالب جانان توان رسید
زین خضر پی خجسته بلد میتوان گرفت

دارم دلی ز نرمی دشمن رمیده
آئینه ام کجا به ندمیتوان گرفت

هرگز با نتها نرسد ابتدای او
طول سخن به عمر ابد میتوان گرفت

از چشمه سار زندگی آبی چشیده ایم
بوسی ز لعل یار به کد میتوان گرفت

ناصر تو همت از در ارباب دل طلب
این لشکر دعاست مدد میتوان گرفت

گنج دل و چشم از ملک سلیمان خوشنماست
مشت خار آشیان صد جا ز بستان خوشنماست

سیر دریای سرشکم از تو ای جان خوشنماست
بر لب جو جلوهٔ سرو خرامان خوشنماست

خوب کردی از نگاهی سینهٔ ما سوختی
برق را انداز جولان در نیستان خوشنماست

نخل بار آور خورد سنگ و عوض بخشد ثمر
در تلافی بدی از شخص احسان خوشنماست

من دل صد چاک خود را پیشکش آوردام
گر رسد این شانه تا زلف پریشان خوشنماست

منتی از ناخدا بردن چه گر کشتی شکست
تختهٔ خود را در افگندن بطوفان خوشنماست

نیستم من خضر تا محروم ازین نعمت شوم
آب شمشیرت بچشم زاب حیوان خوشنماست

عاشق بیچاره در حرفی تسلی می شود
خندهٔ گلها بروی عندلیبان خوشنماست

ساغر گلها بدور و سبزه مینا گشته است
می کشیها در چمن فصل بهاران خوشنماست

ابرها بر جا و گل خندان و گلشن تازه رو
جامه رهن باده کردن میگساران خوشنماست

مهر از مینا شکست ساقیان در جلوه اند
کیسه پردازی درین هنگام مدان خوشنماست

دیدهٔ ابرست اشک افشان تو گر اهل دلی
از هجوم گریه کن ساماں طوفان خوشنماست

میرساند فیض خدمت آدمی را تا بعرش
خدمت پیران ثمارا ای جوانان خوشنماست

زشت رو شکر دهد گر زهر باشد گفته اند
گر رسد زهری بدست خوبرویان خوشنماست

حسن سیرت حسن صورت را دوچندان میکند
نیک خلقیها ز طبع خوبرویان خوشنماست

گرد با در هر جا که باشد سوی صحرا میرود
هر که از خود میرمد ورا بیابان خوشنماست

دیدهٔ حیران ناصر جلوه گاه نازکن
خانهٔ آئینه را عکس تو مهمان خوشنماست

تیر و زه گیر و کمان دارد و قربانی هست
چشم بد دور که صیاد بسامانی هست

دیدهٔ مشتاق تو تا هست بچشمت ثمر گان
دل طلبگار تو تا در تن من جانی هست

میتوان کرد وداعی ز من ای عقل و خرد
بگنون میزنم امروز بیابانی هست

بادشاهی نه همین حشمت و جاه است و جلال
هر گدا خاطر جمعی ست سلیمانی هست

چون پریشان ز خیال سر زلفش نشوم
از نسیم سحری سلسلهٔ جنبانی هست

روز و شب در خطر سیل حوادث باشد
خانه را که در و رختی و سامانی هست

پیرهن چاک نه تنها من شیدا دارم
صبح را هم ز غمش چاک گریبانی هست

جانب میوه فردوس کجا می نگرد
هر کرا مد نظر سیب زنخدانی هست

میتوان یافت که از درد نصیبی دارد
هر کرا دیده گریان دل بریانی هست

در تماشای رخ یار منم نغمه سرا
هر کجا باغ و بهارست غزلخوانی هست

شمع هر داغ جدا بر دل من روشن کرد
میتوان کرد گذر سیر چراغانی هست

سوی گل باز چو شبنم نکشاید چشمش
هر کرا مد نظر مهر درخشانی هست

روی در آئینه بنگر که شوی شیفته اش
بهر عاشق شدنم حجت و برهانی هست

عوض قطره گهر بحر گرفته است ز ابر
میدهی هر چه بسایل بخود احسانی هست

به شبستان جهان حاصل عمرم چون شمع
دل افروخته و دیده گریانی هست

حاصل مور ضعیفی چه بود پیش ازین
خورمی کشت مرا قطره طوفانی هست

غم برآوردن دل شیوهٔ پیدردان است
ور نه چون ابر مرا دیدهٔ گریانی هست

همچو پروانه جهان گردسرش میگردد
دل من سوختهٔ شمع شبستانی هست

گریهٔ ابر بود باعث خندیدن برق
هرکرا دیدهٔ گریان لب خندانی هست

جرأتی کردم ولب میگزم اکنون حافظ
برلب نازک او نقش زندانی هست

آب روان زآب گره بسته خوشتر است
هر قطره که اشک شود نه گوهر است

مقبول طبع اهل جهان زود می شود
در باغ دهر هر که چو گل صاحب زر است

تن گرچه دور از سر کویش فتاده است
از شوق دیده دل من حلقه در است

مهتاب در سراب طبا شیر می کند
شبهای ماه باده بیاز شیر مادر است

هرچند آرمیده خرامی تو از عرق
هر رشته ز زلف تو چون سلک گوهر است

دل از غبار پاک چو کردی تو خسروی
آئینه ساخت هر که بعالم سکندر است

شبهای ماه باده کشی راست لطف خاص
صهبا و ماهتاب بهم شیر و شکر ست

جز سوختن ببزم جهان نیست حاصلش
آنرا که همچو شمع بسر افسر زر ست

کشت امید سبز چو خواهی بگریه کوش
از گریهای ابر چمن تازه تر ست

آهم رساست نامهٔ دل می بر بیار
این نامه را چه حاجت بال کبوتر ست

جامی کند بگوشهٔ دامان پاک گل
شبنم درین حدیقه زبس پاک گوهر ست

عاشق شراب هر که چو مستان قناعت است
دور فلک بدیدهٔ او دور ساغر ست

یارب کدام سرو درین باغ میرسد
کامروز طوق فاختگان حلقه در ست

گرداب زلف و چین جبین ست همچو موج
دریاست روی پر عرق و خال عنبر ست

عرض هنر مجوی تو از پاک طینتان
هر چند روشن آئینه پوشیده جوهر ست

دست طلب بگردن مینا در آر کن
کز بهر دم کشیدن غمها چو اژدر ست

ای تیغ یار اینهمه تا خیر بهر چیست
خون حلال ما بتو چون شیر مادر ست

طوطی ز فیض آئینه گردد سخن سرا | ناصر ز روشناسی آن رو سخنور است

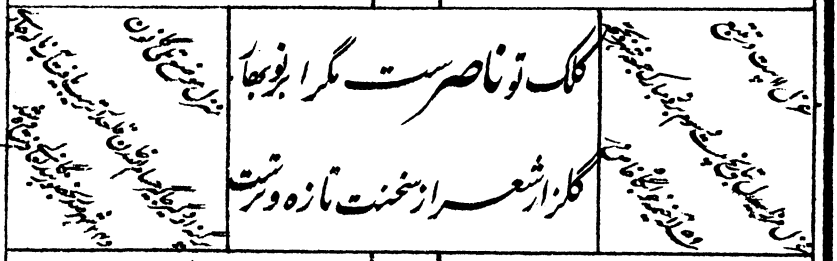

کلک تو ناصر است مگر ابر نوبهار
گلزار شعر از سخنت تازه و تر است

هر که چون ابر بهاران چشم تر آورده است | نخل امیدش درین گلشن ثمر آورده است
میتواند همسفر گردید با آزادگان | از توکل هر که زادی بر کمر آورده است
گر کنم صد جان نثار مقدمش باشد روا | بوی زلف یار را باد سحر آورده است
ذره ما ناز بر خورشید تابان می کند | پرتو مهر که ما را در نظر آورده است
نیست بی رنج خماری نشه دنیای دون | می کشد هر کس شرابی در دسر آورده است
هیچ دانی بر لبا و چیست این خط سیاه | لشکر موری شبی خون بر شکر آورده است
چون خیار کهنه در مذبح دبستان جهان | بار نخل ناله گرمم شر آورده است
بی پر و بال دلیل ایمنی از آفت ست | صید را در دام زور بال و پر آورده است

بهتر آن باشد که ایثارش کند پیش از حزان
هر که چون گل در چمن با خویش زر آورده است

چشم را سرمایهٔ اشک از گداز دل بود
موج این دریا صدف را پر گهر آورده است

از سر مطلب چو ما وارستگان هرگز نگشت
شاهد مقصود در ناصر بر آورده است

جلوه گر ابر بهار موسم جوش گل ست
بزم گلشن گرم از بانگ و نوای بلبل ست

بیخودی راز دو عالم آشکارا کرده است
در بهاران جام جم در دست تا جام مل ست

بسکه در سر کرده جا سودای زلفش می مزد
در دماغ ما پریشان تر ز موج سنبل ست

عالم صغری و کبری هر چه میجویی درست
آدمی آئینه دار جلوهٔ جزو و کل ست

فکر آزادی بود خواب فراموش مرا
طائر دل پای بند آن کمند کاکل ست

ناز کی اندامی که من دارم درین بستر مرا
خار در پیراهنش نیز اگر بر گ گل ست

کی بعاجز نالی عاشق ترحم میکند
پیش او غوغای روز حشر شور بلبل ست

غزل در اثبات واجب الوجود

آستان شاه مردان ست ناصر قبلهٔ ام
سرمه چشم غبار رهگذار دلدل ست

در تشبیه حضرت

در سینهٔ ما عشق نهان ست و نهان نیست
چون گنج بویرانه عیان ست و عیان نیست

از حیرت حسن رخ او دیدهٔ حیران
چون چشمهٔ تصویر روان ست و روان نیست

از عمر سبکتاز مشو این همه غافل
شبدیز تو پیوسته دوان ست و دوان نیست

پشت مه نو خم شده در عین جوانی
پرورده افلاک جوان ست و جوان نیست

کاه اندولی کوه غم عشق کشیدند
در بازوی عشاق توان ست و توان نیست

چون بوکه به پیراهن گل سر بدر آورد
حسن تو بصد پرده نهان ست و نهان نیست

از کعبه و از دیر نشان تو چه جویم
هر سنگ براه تو نشان ست و نشان نیست

تعریف تو از حوصلهٔ شرح برون ست
در وصف تو هر موی زبان ست و زبان نیست

آنجا که جلوریز بود توسن قدرت
در پنجهٔ هر شخص عنان ست و عنان نیست

ناصر بگه اظهار کنم درد دل خویش
شورم بسر از عشق دهان ست و دهان نیست

ابروی غمزه شمشیر فسان گم کرده ایست
نرگس بی عشوه گنگ ترجمان گم کرده ایست

در جوانی هر تنی بی بهره از مشاطه شد
در بهاران بوستان باغبان گم کرده ایست

ساده رخساری که راهی در دلی پیدا نکرد
صفحه آئینه آئینه دان گم کرده ایست

شوخ چشمی را که نبود ابرو و مژگان بلند
ترک صاحب جرات تیر و کمان گم کرده ایست

عشقبازی را که نبود جا بنزم گلرخان
عندلیب مست راه بوستان گم کرده ایست

هر که در سیر رخش بی بوسه لب صبر کرد
همچو اسکندر زلال جاودان گم کرده ایست

هر که در راه طلب بی آه بگذارد قدم
دشت پیمائی درائی کاروان گم کرده ایست

بی محابا از هوس چشمی که هر سو میرود
کشتی طوفان نصیب بادبان گم کرده ایست

هر دلی کز داغ الفتهاست ناصر بیخبر

خانهٔ تاریک نور دیدان گم کرده ایست

یاد تو مونس روان من ست | نام پاک تو حرز جان من ست
عشق رو شنگر روان من ست | در و راحت رسان جان من ست
لخت دل بار کاروان من ست | شاهد م چشم خونفشان من ست
گرچه ازضعف نیست طاقت حرف | رز دی رنگ ترجمان من ست
آنکه بر سرو ناز ها دارد | قامت یار نوجوان من ست
کار دل را تمام کرد آشوب خ | در پی جان ناتوان من ست
عشق تا از خودی خلاصم کرد | من از دگشتم او ازان من ست
بتماشای گل نپردازم | رخ او باغ و بوستان من ست
آنکه خون در دل سحاب کند | صف مژگان خونچکان من ست
گرچه آن بدگمان مکرر سوخت | باز در فکر امتحان من ست

تا کشیدم بچشم سرمهٔ عشق
هرچه پنهان بود عیان من ست

ذات پاکش ازین بری آمد
انچه در وهم و در گمان من ست

صید ها از دل کباب خبر
سوز و دردی که در بیان من ست

سایهٔ اصف ست دولت بخش
زیر آن سایه آشیان من ست

عاشقان را جز این غذائی نیست
خون خورد هر که میهمان من ست

یک قلم همچو شمع آتش خیز
از تب عشق استخوان من ست

هر که با آه من مقابل شد
کشتهٔ تیر بی کمان من ست

ناصرا از فتح آبی دارد
جلوه گر هر کجا نشان من ست

تا برآمد ز خانه آن بت مست
صبر چون توبه بهار شکست

هر که از بند چشم شد آزاد
همچو یوسف ز قید چاه شکست

یافت جمعیت از پریشانی — هر که دل را بتار زلف تو بست

آن پریچهره شوخ بی پروا — شیشهٔ دل بسنگ جور شکست

سر همه مغز پوچ بوالهوسان — هست همچون حباب باد بدست

سوز سودا چه کار گر افتد — بر جگر داغ همچو لاله نشست

هر که چون سیل قطره زن گردید — بی تامل باصل خود پیوست

گرچه مثل کتاب خاموشم — سینه ام از نقوش راز پرست

رست از قید نه فلک دل من — وحشی من ز دامها برجست

از مکیدن اگرچه میرنجی — بوسه شکرین لب تو بس ست

جور کردی دلم رمید از تو — آهوی وحشی ز دام تو جست

گرچه خط کرده است نشو و نما — با غروری که بود چشم تو هست

کارهای بلند رتبه کنی — همت خود اگر نسازی پست

جلوه پیرا چو گشت قامت یار
بر صف گلرخان ثبات نکست

ایمن از دستبرد سیلاب ست
سر دیوار هر که با شد پست

در هوای رخش دل ناصر
هست چون ذره آفتاب پرست

مسلم کشت بر اهل نظر عیاری چشمت
که در ساغر زدن زایل نشد هشیاری چشمت

امید التفاتی داشتم دل ازین غافل
که افزون میشود در درد و رخ خونخواری چشمت

ترا بر جا بود ای سنگدل از فیلسوفیها
که ایمن میتواند بود از مکاری چشمت

گزیری از پرستاران بیماران نمی باشد
چرا باشد بعاشق اینهمه بیزاری چشمت

ز مژگان سیه شمشیر زهر آلود می بندد
چسان جانبر شود عاشق ز زخم کاری چشمت

علاج ناتوانان می کند در سهل تدبیری
دوای دردها دارد بخود بیماری چشمت

بلی از صحبت بیمار بیماری شود حاصل
دلم برجاست گر رنجور شد از یاری چشمت

زبس شرمی که دارد در نظرها برندارد سر
بکس نبود خبر از خواب و از بیداری چشمت

بهنگام بهاران خواب سنگین بیشتر گردد
فزونتر گشت در دوران خط پرکاری چشمت

بعین باده نوشی طاقت ضبط نگه دارد
قیامت می کند ای جان بمن خودداری چشمت

بایما و اشارت در ادای مدعا کوشد
ندارد هیچ طوطی لطف خوشگفتاری چشمت

چه آسان میبرد صبر و قرار و میشود منکر
ندارد هیچ چشمی شیوهٔ عیاری چشمت

ز شمشیر نگه بخشید عمر جاودان از بس
بود بر جان عاشق حق نیکوکاری چشمت

ز مژگان دراز چون سنان زیره ستیها
رباید حلقهای زلف را طراری چشمت

بود او باده کش ناصر دل چون شیشه دارد
بجا باشد بجالش انیهه دلداری چشمت

برلب سیراب او خط ثقش لبست
خضر بر سر چشمهٔ حیوان نشست

بر دو آن چشم سیاه نیم مست
دل ز دستم دل ز دستم دل ز دست

پاک شد آئینه‌ام از نقش غیر
تا خیال صورت او نقش بست

مار را نتوان گرفتن بی فسون
زلف او آسان نمی آید بدست

از خیال باطل نقش مراد
مهره فارغ شد چو در نشدرست

عشق در هر جا صف آرائی کند
در بنای صبر می افتد شکست

هر که گردد آشنای عجز عشق
گوهر مقصود می آرد بدست

ساقی ما تا بکف ساغر گرفت
مهر زرین ساغر خود را شکست

گلشن حسنت نه غارت این بست
از خط نورسته دارد غارت

در بر عاشق ندارد دل قرار
این سپند از مجمر افلاک جست

هر که فانع شد ز آفت ایمن است
ماهیان را لقمه می آرد بشست

خال بر رخسار آتشناک اوست
هندوی خوش طالع آذر پرست

تا چه بر اهل تماشا می گذشت
گر بقامی داشتی این رنگ بست

گرچه آن بدخو مرا پامال کرد | گرد من بر طرف دامانش نشست

ناصرا از پیمانهٔ چشم کسی
می پرستم می پرستم می پرست

مصرع دیوان الفت قداوست | سرو گلزار نزاکت قداوست
تا ز جا برخاست غوغا شد بلند | در خرامیدن قیامت قداوست
میترا و داز سراپایش صفا | نخل بستان لطافت قداوست
در صف مه طلعتان سرو قد | لایق کارامت قداوست
از تن او پیرهن دارد قماش | شمع فانوس لطافت قداوست
عالمی از حسن او شد منجلی | شمع ایوان صباحت قداوست

بسکه با ناصر تواضع می کند
نخل پر بار سعادت قداوست

بر سر او چیزه را ناز و ادای دیگرست
تا بود بر شاخ گل را جلوه‌ها زیباترست

چیزه زر بر سر آن سرو بستان ادا
در نگاه عاشقان خوشتر ز مهر انورست

رتبهٔ دستار او در گلرخان سرو قد
در بلندی از همه نام خدا با لاترست

پیشتر از مهر عالمتاب در نور و ضیا
بر سر آن سرو گل اندام دستار زرست

صبح انوار سعادت چهرهٔ زیبای او
چهره زنار پنداری که مهر خاورست

از فروغش بزم یکرنگی منور گشته است
طرهٔ دستار او شمع تجلی پرورست

گرچه ناصر چیزه جوانزادهٔ شان دگر
چیزه را از چهرهٔ او زیب و فر دیگرست

یار همراه ما سفر کرده است
ورد شام و سحر اثر کرده است

هر که در عشق پیچ و تاب کشید
دست چون زلف مدعر کرده است

دل سنگین او ملایم شد
چه قدر آه ما اثر کرده است

نارپستان او نمایان شد | نونهال طرب ثمر کرده است
تا به پهلو نشست آن دلدار | غم و اندوه دل سفر کرده است
آتش رنگ آن گل رخسار | لاله را داغ بر جگر کرده است
از رخ خویش زلف تا برداشت | در نظر جلوه گر سحر کرده است
هیچ آفت نمیرسد او را | جای خود هر که در خطر کرده است

ناصر امروز یار می آید
طپش دل مرا خبر کرده است

با لب لعلت سخنم آرزوست | بوسه سیب ذقنم آرزوست
صبح بهارست و چمن تازه رو | جلوه آن گلبدنم آرزوست
رنگ رخ و نکهت زلف تو هم | انچه ز سیر چمنم آرزوست
لعل بدخشان بکجا آیدم | آن دو عقیق یمنم آرزوست

سیر چمن می کنم از یاد او
نی گل سرد و سمنم آرزوست

گریه درین باغ بسی کرده ام
خنده گل یک دهنم آرزوست

چشم مرا کحل صفاهان چه سود
سرمه زگرد وطنم آرزوست

سنبل ترنیست تمنا مرا
زلف شکن در شکنم آرزوست

ناصر اگر تشنه نشینیم سجاست
قطره چاه دهنم آرزوست

چندانکه گل ست نوبهارست
عیش دل من ز وصل یارست

از پرده شرم کی برآئی
آئینه خراب انتظارست

آن صید فگن خبر ندارم
امروز کجا پی شکارست

در بردن دل ز برق هم تیز
آن شوخ پسر که نی سوارست

ای زاهد خشک دور تر شو
با دُردکشان ترا چه کارست

باحور و قصور عشق تو مستم نیست
هر جا که بود مرا دلدار است

فهمیده گذار پای خود را
این دشت تمام خارزار است

غیر از می الفت الهی
در شیشه بادها خمار است

زین تیغ که جان برد سلامت
ابروی تو گرم کارزار است

ای گل نشوی چرا تو مغرور
شیدای تو در چمن هزار است

غزل

میبینم باغ پر ز لاله و گل
بلبل ز فراق در فغان است

ناصر چمن چه کار دارد
باغ نظرش رخ نگار است

قطعه

آسمان شکوه ز جیب و دامنت تنگ است

آمد بهار و باغ پر از خنده گل ست
امروز بخت سبز میسر به بلبل ست

از یاد خط و زلف کسی عیش می کنم
ما را کجا نگاه بریحان و سنبل ست

شکر خدا که همت ما را نصیب شد
آن کیمیا که نام عزیزش توکل ست

چون بحر کی ز جا رود از موج حادثات
طبعی که آشنا بکمال تحمل ست

دل را ز راه موی میان تو برده است
ما را گمان که در شکن زلف و کاکل ست

امروز داد عیش توان داد در چمن
جوش گل و هوای خوش و ساغر مُل ست

سر تا سر جهان ز لسنق او فتاده است
بی انضباطی نه به لاهور و کابل ست

ناصر جمال اوست عیان تر ز مهر و ماه
اما دهان تنگ محل تامل ست

شکر خدا که غنچهٔ او در تبسم ست
این شیوهٔ خجسته دلیل ترحم ست

روی خوشش بحرف نیاید مرا چرا
خطی بر روی آئینه گرم تکلم ست

در نازکی میان کسی گوی برده است
نام ست بر زبان و زپیش نظر گم ست

فرزانه احتراز ز خم زبان کند
دیوانه را چه فکر سخنهای مردم ست

متبوع گشت هر که بوارستگی رسید
پابند ناگزیر مطیع تحکم ست

یک صاحب تمیز ندیدیم در چمن
این عندلیب پهنده گرم ترنم ست

صبر و سکون بعاشق پیدا و همتی تست
پیوسته بحر سینهٔ ما در تلاطم ست

در محفل سپهر ندیدیم امتیاز
بر آفتاب و ماه زحل را تقدم ست

رخسار کیست آئینه ناصر درین چمن
هر برگ سبز طوطی شیرین تکلم ست

غنچگان داغ تازه باغ دل ست
نالهٔ آتشین چراغ دل ست

یا و باشد نگاه منتخبی
جان من شرط در ایاغ دل ست

هر که آزاد گشت میداند
عیش وابستهٔ فراغ دل ست

سر نیاورد فرو بهر دو جهان
من ندانم چه در دماغ دل ست

باز در فکر صید میباشد
چشم آن شوخ در سراغ دل ست

قصر عالی بنای سوختگان
روشن از پرتو چراغ دل ست

شیشهٔ چرخ را ز هم شکند
آن شرابی که در ایاغ دل ست

شمع لوح مزار سوختگان | لالهٔ آتشین داغ دل است

یا دبا دام چشم او ناصر | مایهٔ قوت دماغ دل است

بوشناسانرا ازین بستانسرا بوئی بس است | مردم از جوش پیرون فتنه را هوئی بس است

جلوه گاه سرو میباشد کنار جویبار | بر امید جلوه اش مارا لب جوئی بس است

از پریشان خاطران گیسوی آشفته ایم | رشتهٔ شیرازهٔ اوراق ما موئی بس است

عاشق صادق باندک انفاقی خوش دلست | حضرت یعقوب را از پیرهن بوئی بس است

ما بکار خویش از فرهاد کمتر نیستیم | بهر ما از کار فرما گر می روئی بس است

بهر تسخیر دل ما عشوه ها در کار نیست | یک نگاه آشنا از چشم جادوئی بس است

برهمن را دیر و زاهد را حرم خوش آمده است | قبله گاه عشقبازان طاق ابروئی بس است

ما بر ضوان جنت دربسته را بگذاشتیم | خاکساران محبت را سر کوئی بس است

گرم رفتاران الفت را بمنزل کاریست
روز و شب چون مهر و راهش تنگنا پوئی بس است

سر بصحرا داده چشم سیاه کیسنم
بهر تسکینم سواد چشم آهوئی بس است

من کجا و آرزوی بوسه چیدنها کجا
یک حدیثم از لب لعل سخنگوئی بس است

در جهان از بسکه قحط دوستی افتاده است
گر نباشد آشنائی آشنا روئی بس است

بوالهوس با عاشقان امروز لافی میزند
از برای امتحانش آتشین خوئی بس است

ترک چشم او اگر بی التفاتی کرد کرد
مهربانیها بمن از خال هندوئی بس است

کفر سودای بتان از بسکه ناصر دین ماست
رشتهٔ زنار ما از تار گیسوئی بس است

رشک صد باغ و بهارست نگاری که مراست
ایمن از فصل خزان ست بهاری که مراست

خاک کرده است مرا چشم سیه مژگانی
سرمه دیدهٔ پنهاست غباری که مراست

چون مه نو شده انگشت نما در عالم
از جفاهای فلک چشم نزاری که مراست

ساقیا باز پیک جرعه دماغم ربان
در خور طاقت من نیست خماری که مراست

گرد جولانگه او را نرسیده است کسی
در بیابان طلب شوق شکاری که مراست

حیرتم آئینه دار صور باطل نیست
محو آغوش نگاریست کناری که مراست

حلقهٔ زلف بلندیست افتانگاهم
نرسد دست کمندی بحصاری که مراست

نیست از باد حوادث بچراغم ضرری
هست از سنگ برون نادهٔ شراری که مراست

داغ از زلاله بتدبیر نمی گردد محو
بر نیاید ز جگر ریشهٔ خاری که مراست

ناصر از پرتو من بزم جهان شد روشن
شمع فانوس فلکهاست شراری که مراست

شد خوئی نگاه کرده گذشت
خون این بی گناه کرده گذشت

جلوه آن کجکلاه کرده گذشت
در دل و دیده راه کرده گذشت

نشد از شرم رو برو با من
دست خود را پناه کرده گذشت

دوزبان چون قلم ز صفحهٔ دهر
روی خود را سیاه کرده گذشت

شب بگلگشت ماهتاب آمد
خنده بر روی ماه کرده گذشت

هر که شد داغ عشق همچو سپند
عمر خود صرف آه کرده گذشت

جلوهٔ برق کرد آن خورشید
چشم عاشق سیاه کرده گذشت

بسمل ما ز بیم انکارش
تیغ او را گواه کرده گذشت

مست میرفت و خواستم بوسه
شد شد واه واه کرده گذشت

اهل علمی که علم پنهان داشت
یوسفی را بچاه کرده گذشت

زلف افشاند رو براه گذاشت
کار عاشق تباه کرده گذشت

غزل نمونه منع

ناصر آن آفتاب رخ پوشید
روز عاشق سیاه کرده گذشت

جلوهٔ نوبهار کرده گذشت
دل بلبل فگار کرده گذشت

کرد گلشن بهر قدم ایجاد
هر کجا جلوه یار کرده گذشت

نگه تند کرد و راهی شد
دل ما دا غدار کرده گذشت

هر که بی کینه رفت از دنیا
آئینه بی غبار کرده گذشت

بی وفا راه خود ز ما گرداند
خاک در انتظار کرده گذشت

گشت آن مهر از نظر غایب
روز عشاق تار کرده گذشت

از من آئینه رخش پوشید
با غم خود دو چار کرده گذشت

آفتاب رخش نموده برفت
چشم من اشکبار کرده گذشت

رفت تا یار ناصر از نظرم
باغ را خارزار کرده گذشت

ای وای دلم چه خود پسند ست
دانسته بزلف یار بند ست

قد تو چه مصرع بلند ست
ابروی تو بیت دلپسند ست

آتش فغان نیند خاموش | از نالهٔ ام این نوا بلند ست
در چشم زدن دلم ربودی | مژگانت عجب کمند ست
نخشودن زلف او ست حکمت | در هر گرهش دلی به بند ست
برگفتهٔ من کجا کند کار | آن مست غرور خود پسند ست
از نالهٔ عندلیب پیداست | نالان ست دلی که دردمند ست
او ناز همان قدر فروشد | چندانکه دلم نیاز مند ست
پرکاری چشم او چه پرسی | هر عشوه که هست دلپسند ست
هرگز نرسد بطاق او دست | ابروی تو تا کجا بلند ست
عریانی ما قماش دارد | ما را هوسی نه از پرند ست
اوصاف ترا نهایتی نیست | کس نه تو برون ز چون و چند ست
خال از رخ یار بر نخیزد | پروردهٔ آتش این سپند ست

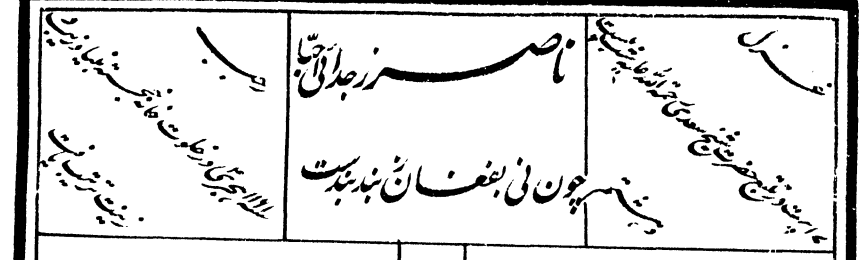

ناصر ز جدائی احبا چون نی بفغان بند بندست

از بهر چیست مانع ما داربان دوست
داریم شوق سجده بر آستان دوست

باشد بخلوت دل حیران نگاه دوست
آئینه می دهد خبر از آستان دوست

دست هوس اگرچه کشاده است عالمی
جز بهله دست کس نرسد بر میان دوست

افلاک حلقه گشته براهش فتاده اند
شاید ربایدآن قد همچون سنان دوست

عذر گناه باده کشان ست پنهودی
گر کرده ایم بوسه طلب از دهان دوست

ما میدویم بهر سر اغش بهر طرف
پیدا اگرچه نیست نشان از نشان دوست

جز سوختن علاج ندارد سپند من
شد آتشین ز باده رخ ارغوان دوست

افسون آه می دمم و می کنم دعا
تا مهربان شود دل نامهربان دوست

در خاک و خون طپیدن ما نیست بی سبب
ما خورده ایم تیر بدل از کمان دوست

از بهر وصل حیله دیگر نمانده بود
گشتم غبار راه و شدم همعنان دوست

آید اگر بعزم تماشا چه می‌شود
از زخمهاست سینهٔ من گلستان دوست

پروانه را چنانکه پر و بال سوخت شمع
واسوختیم از رخ آتش فشان دوست

سخت ست آهن ار چه ز آتش شود چو موم
صبرم چنان شود طرف امتحان دوست

از نامه و پیام تسلّی نمی‌شود
ای کاش بشنوم سخنی از زبان دوست

من دانم و دل من و جان غریز من
رمزی که در میان من ست و میان دوست

سیر گلش ز رخنهٔ دیوار می‌کنم
پیرون فتاده‌ام اگر از بوستان دوست

ناصر ز خویش بر در بیگانگی زدم
شاید که بشنود داستان دوست

بسکه تمکین خرام تو بجان صورت بست
ناله بالید نجود کوه گران صورت بست

حسن تا جلوه برافروخت جهان صورت بست
خامشی پرده برانداخت بیان صورت بست

عکس روی که بچشم نگران صورت بست
نقش خورشید بهر اشک روان صورت بست

بهر روزی شکند دور فلک دلها را
آسیا سود بهم گندم و نان صورت بست

جلوهٔ حسن تواز دیدهٔ گریان نرود
نقش در آب ندانیم چسان صورت بست

بر زبان حرف ز خونریزی مژگان تو رفت
آه پیچید بدل زخم سنان صورت بست

چه قدر حسرت دیدار بخون سوخت نفس
داغ جوشید ز دل لاله ستان صورت بست

ناصر افسون کلامت بجهان شور انداخت
این غزل تا قلم سحر بیان صورت بست

چندای گل دور خواهی بود از گلبن بست
تا کجا جور و جفا بر عندلیب من بست

هر شبستانرا درین عالم چراغ دیگرست
بزم مستانرا لبشبها بادهٔ روشن بس ست

هست کافی گر بود داغی ز عشق او بدل
کز برای روشنی خانه یک روزن بس ست

یوسفی در چاه ظلمانی چرا افتاد و
چندای جان بند باشی در طلسم تن بس ست

برنتابد قامت من بار پوشش را ضعیف
روز میدان ابر نوکل بر تنم جوشن بس است

صبح مستانرا سر و کاری باین خورشید نیست
آفتاب پیر زوال ساغر روشن بس است

روی صحرا سرخ از خون شکارت گشته است
قتل کردی عالمی را ای شکار افگن بس است

حسن بالا دست را مشاطه درکار نیست
سرو رعنای ترا این ساده پیراهن بس است

تا کجا چون صبح پیراهن دری گر عاشقی
سینه باید چاک کردن جای چاک پیراهن بس است

عاشقانرا هیچ پروائی نمیباشد ز برق
یک نگاه گرم خوبان آفت خرمن بس است

شد چو از فانوس بیرون صد بلا آید بشمع
کنج عزلت از برای اهل دل مامن بس است

با احسان بر نمیدارم من از آب حیات
منت شمشیر قاتل بر سر و گردن بس است

کید دیو نفس غارت میکند اعمال را
از برای کاروانی تکریک ره زن بس است

کار نشتر نالهایت می کند ای عندلیب
دلخراشی تا کجا در بوستان شیون بس است

مردم آزاده را آرایشی درکار نیست
در چمن چون سرو تا زانو مرا دامن بس است

پیرهن گر چاک از مکر زلیخا شد چه باک
یوسف بی جرم ما را پاکی دامن بس است

آشیان بندم بهر جا سایهٔ قدش فتد
قمریان را زیر پای سرو خود مسکن بس است

روشنی از پای تا سر هست مخصوص قدش
شمع را ناصر همین یک چهرهٔ روشن بس است

دل بردهٔ ز ما قسم جان الفت ست
ای جان عزیز دار که مهمان الفت ست

تا رفت دل در دره بیرون شدن نیافت
هر حلقهٔ ز زلف تو زندان الفت ست

در بزم سینه عاشق روشن ضمیر را
از داغهای عشق چراغان الفت ست

بی صبر و بی قرار و برآشفته می شود
چون زلف هر دلی که پریشان الفت ست

از بس ترا بهر و محبت سرشته اند
در دل بیا نشین تو که ایوان الفت ست

جایش بود چو شبنم گل در کنار حسن
آن دیده که واله و حیران الفت ست

از بسکه چاک چاک دل از عشق زلف اوست
چون شانه دست ما و گریبان الفت ست

آخر بآفتاب چو شبنم رسیده است
هر پاک دیده که نگهبان الفت ست

گر سر رود که مهر تو از دل نمیرود
این محکمی بعهد و بپیمان الفت ست

گفتار او ز آئینهٔ روشن من ست
هر طوطی که وصف و ثنا خوان الفت ست

هر فال دیده ایم بمطلب برآمده است
ز خسار نیک فال تو قرآن الفت ست

داریم شوق سجده بمحراب ابروت
ما را قسم بمذهب و ایمان الفت ست

از دلو وار رسن بزر آمد چو ماه مصر
هر دل بقعر چاه ز نخدان الفت ست

تفسیر آن ز بلبل باغ وفا بپرس
هر آیتی که در صفت وشان الفت ست

ناصر ز عشق بود در و نوق دگر
این اشک شور ما نمک خوان الفت ست

این داغهای سینه گلستان الفت ست
دین زخمهای دل گل دامان الفت ست

پروانه اش بود دل آتش بجان ما
آن چهره که شمع شبستان الفت ست

برسنگ دانه سبز شود ز آبیاریش
فیض دگر بگریهٔ باران الفت است

جنس وفا و مهر فروشی تو از سخن
ای جان من دهان تو دکان الفت است

یاقوت و لعل و گوهر مهرست پرورد
این سینه که هست مرا کان الفت است

عاشق ازان بنغمهٔ او گوش می دهد
هر بلبلی که هست سخندان الفت است

تسخیر هر که مملکت دل نموده است
امروز در زمانه سلیمان الفت است

چون فوج مور خط نرود گرد گرد او
شنگ دهان او شکرستان الفت است

شاید ربایدار خم چوگان زلف یار
گوی سرم فتاده بمیدان الفت است

هر عضو او بطرز دگر دلربا ترست
نام خدا چه با سر و سامان الفت است

دست نواز شش دلم از خاک برگرفت
زلف تو از غریب نوازان الفت است

دلچسپ تر ازو نبود هیچ گوهری
لعل لبش ز کان بدخشان الفت است

امروز در چمن منم استاد درس عشق
از نسق من هزار سبق خوان الفت است

ناصر بباغ عشق همین خامه توست
امروز بلبلی که زباندان الفت است

صفحه آئینه روشنم آئین من ست
دل روشن گهرم جام جهان بین من ست

شبم از بار تعلق بسر خاک نشست
لنگر کشتی من از دل سنگین من ست

ماه تنها دو نماید بنگاه اول
دین کجا خاصیت دیده حق بین من ست

از تب هجر زبس سوخته ام در غربت
آه بگداخت شمع سر بالین من ست

هست هر عقده او نافه مشک خوشبوی
رفتن دل سوی نفش سفر چین من ست

فارغ از سیر چمن کرد مرا دیدارت
زلف و رخسار خوشت سنبل و نسرین من ست

گر کشم آه جهانی بفغان می آید
همه غمهای جهان در دل غمگین من ست

غنچه سان سر بگریبان شده ام من زآزو
که خیال رخ او موجب تسکین من ست

بزم من بسکه ز رنگین سخنی گلزار ست
گلفروشی بجهان کار سخن چین من ست

منم آن ابر بهاران که بعالم امروز
آب و رنگ چمن از گریهٔ خونین من ست

یارب از چشم بدان دور کف خویش دار
عشق با روی نکو باعث تحسین من ست

بدم از مرهم کافور و نمک می خواهم
زانکه از داغ جنون زینت و تزئین من ست

عاشقان را نه بدین کار بود نه بکسر
مهر و سودای رخ و گیسوی او دین من ست

خرمن مزرع و اسوختگان ست دگر
داغهای دل من خوشهٔ پروین من ست

گل فشان ست بهنگام تکلم ناصر
بلبل مست چمن خامهٔ رنگین من ست

از دیدن گل ست بگلشن هزار مست
من گشتم از نظارهٔ روی نگار مست

گردد غرور اهل دول در عروج کم
در عین نشأ گشت اگر هوشیار مست

هشیار هر که هست کم از جانور بود
گردید عندلیب بفصل بهار مست

زین پیشتر غرور و رعونت چه بوده است
دوران خط رسید و بود چشم یار مست

محروم از نظارهٔ صبح سعادت ست
چشم کسیکه مست چو نرگس خمار مست

من میروم ز خویش بنظارهٔ خطش
دیوانه پیشتر شود از سبزه زار مست

ای سرو نشأ بار ز گلزار کیستی
از سایهٔ خرام تو شد جویبار مست

تیغ ترا بباده مگر آب داده اند
از شوق آب تیغ تو گردد شکار مست

ساقی بکن علاج خمار شبینه ام
دیوار و در شده ست درین نوبهار مست

مستانه ناله که کشیدیم ما ز دل
صحرا بوجد آمد و شد کوهسار مست

ما صید حدیث نشأهٔ صهبائیم ست این
فارغ بود ز کشمکش روزگار مست

همچو شبنم بتو گردیدهٔ سیرابی هست
قطره ات واصل خورشید جهانتابی هست

می شناسد که همین کعبهٔ مقصود بود
هر کرا از خم ابروی تو محرابی هست

چون برآید ز میانش دل سودازده ام
حلقهٔ زلف سیاه تو که گردابی هست

حاصل مور ضعیفی چه بود پیش ازین — خرمن کشت مرا قطرهٔ سیلابی هست

پرده های دل او چاک شود همچو کتان — هر کرا پیش نظر روی چو مهتابی هست

دل بپیمبر و قراری که ببرداشته ایم — دل چسان گفته شود قطرهٔ سیمابی هست

آب سپر چشمه برون از حرکت می آید — هر کرا دیدهٔ گریان دل بیتابی هست

در رخش محو شدم چونکه برآمد خورشید — قطرهٔ شبنم گل گوهر نایابی هست

شمع و پروانه گل و بلبل و سرو و قمری — هر کرا شیوهٔ دلبازی و آدابی هست

می کشد جانب خود داهی دلزا چشمش — رشته دار د ز نگه دزد ثمرهٔ قلابی هست

گر بدانی سبب علم سبب باشد — اینکه در پیش نظر عالم اسبابی هست

همچو خفاش ترا دیدهٔ بینائی نیست — ورنه در پیش نظر مهر جهانتابی هست

همچو خورشید جهانی بنگاهی ناصر
می کنی روشن اگر دیدهٔ بینابی هست

با شمع محفل امشب پروانه را عروسی ست
از برق خانمان سوز این دانه را عروسی ست

صد جلوه میفروشد حرف از زبان خوبان
در بزم خاص بهرام افسانه را عروسی ست

در شهر هیچ طفلی اکنون نمیتوان یافت
دیوانه ام رها شد ویرانه را عروسی ست

اسباب عیش و عشرت آماده می کند زر
از گنجها که دارد ویرانه را عروسی ست

لب بر لبش نهاده ست آن مست تا مشب
پیمانه را عروسی ست پیمانه را عروسی ست

عشاق را تمنا غیر از فنا شدن نیست
افروخت شمع رویش پروانه را عروسی ست

دل چون سپند دارد جستن ز شوق وصلش
از آتش رخ او این دانه را عروسی ست

صد چاک شد دل من ره برد سوی مقصد
در بزم زلف جانان این شانه را عروسی ست

فرزانه در کشاکش با شد ز هوشیاری
از فیض پنجه دیها دیوانه را عروسی ست

با شد نشاط احمق از خنده های واهی
از گریهٔ ندامت فرزانه را عروسی ست

هر تخم را که سوزد شد تازه داغش از ابر
در خشک سال آری این دانه را عروسی ست

ناصر شعر مکاشفه‌ایست آئین‌ست
در دل خیالش آمد کاشانه را عروسی‌ست

آگاه دلان را بهم اسرار نهان نیست
در صحبت حالی اثر از بعد مکان نیست

گلدستهٔ رنگین سخنی کهنه نگردد
در گلشن معنی اثر از فصل خزان نیست

از دل نبود آه اگر بی اثر افتد
نا دیده بهدف ناوک کج جرم کمان نیست

آن ابر و هوا و گل و گلزار بجاست
لیکن چه کنم حیف که آن طبع جوان نیست

از آتش رخسار نگردید ملایم
پر زور تر از حلقهٔ زلف تو کمان نیست

در باغ خیال که منم سرو بریان
نخلی نتوان یافت که پیوسته جوان نیست

در سینه نیستان دگر طرح نمودیم
یک موی بتن نیست که سرگرم فغان نیست

هر بلبل و هر فاخته در حیرت خویش‌ست
تنها دل ناصر بگلستان نگران نیست

مرخ روی شفق از دیدهٔ خونبار دل است
چرخ در زلزله از آه جگردار دل است

مرهم لطف نه بندند بزخمی افسوس
طبع خونخوار بتان بر سر آزار دل است

دود آه شرر افشان سراپا آتش
معنی نازک پیچیدهٔ طومار دل است

گوهر پند بهر گوش که جا میگیرد
صدف بحر کریمانهٔ ذخار دل است

لخت لخت جگر از اشک فرو ریخت بخاک
چشم خونبار دگر در پی اظهار دل است

رفت تاریکی شب صبح سعادت چو دمید
پرتو نور رخش دولت بیدار دل است

بوی موج نگه چشم سیه مست کسی
در شبستان حیا نشئهٔ سرشار دل است

یک نفس از ره غفلت مزن ای صاحب عقل
پیش گفتن نتوان نکتهٔ اسرار دل است

زخم شمشیر نگاهش بسر سینهٔ ما
گل روی سبد کوچه و بازار دل است

قامت نازک بالیدهٔ بانگینش
سرو نوخاستهٔ گلشن پندار دل است

دود آه جگر سوخته شبهای فراق
جای ریحان بسر بستر بیمار دل است

چشم فهمیده کشا بهر تماشا ناصر
برهم از دست نگه پیش خرد کار دلست

عشق تو بود شیر بیابان محبت
هر بند تن ماست نیستان محبت

از دست دل خود در و حیران محبت
گشتیم گرفتار بزندان محبت

کیفیت موج نگه باده پرستش
داند دل سودائی حیران محبت

جانبازی پروانه بتعویق میندار
ای شمع برافروز شبستان محبت

با تیره درونان نه نشسته است گهی عشق
آئینه دلانند رفیقان محبت

هرگه که بخوابم بخیال خط سبزش
آید بسرم نکهت ریحان محبت

از بهر من تشنه لب وادی عشق است
یا دل بده چشمه حیوان محبت

هرچند شود کهنه برو برگ نریزد
پیوسته بهارست گلستان محبت

از حضرت عشق ست بما آیت روشن

ناصر چه‌ازین پیش بود شان محبت

ز آه نیم شب و فیض نالهٔ سحرست
مرا که مصحف رخسار یار در نظرست

بآب نیست مرا حاجتی بدشت طلب
که نقش هر قدمم در ره تو چشم ترست

چرا حرام نسازد بخویش عیش و وطن
کسی که یار گزینش بحبت سفرست

چرا ز دیدهٔ من اشک لاله گون نبارد
که از خدنگ نگاه تو زخم بر جگرست

بچشم مردم دنیاست عیب سنجیها
بعین عشق نظر کن که عیبها هنرست

چو من نشین خیالم بگوشهٔ عزلت
مرا ز بوی گل باغ دهر دردسرست

بجد و جهد توان باز لال وصل رسید
بسعی کوش تو ناصر که فیض در سفرست

دلبر قد یار خردسال ست
آرایش باغ نونهال ست

بر معنی مصحفش نظر کن
چشمت چه همین بخط و خال ست

تعظیم بجان و دل کند حسن — هر دل که ز عشق با کمال است
با عجز بکوش خاک میباش — هر اوج کمال را زوال است
در گوشهٔ فقر شاد بودن — در مشرب ما همین کمال است
در روز جزا است سرخ رویش — آن را که ز کرده انفعال است

ناصر نشود چگونه بنده
سرو قد یار نو نهال است

ما را بگل چمن چه کار است — در پیش نظر جمال یار است
بی گیسوی یار دل بگلشن — از بوی بنفشه بیقرار است
باشی بجهان حسن قایم — چندانکه بمهر و مه قرار است
پیش گل روی او دل من — با نالهٔ زار چون هزار است
بیگانه مرو چنین توصیاد — صحرای دلم پر از شکار است

از صیقل ذکر سینهٔ من — چون آئینه صاف و بیغبار است
از پست و بلند دهر نترسم — دل را طلب وصال یار است
از حالت دل زمن چه پرسی — از نسخهٔ عشق تو نگار است
در میکده با بتان نشستن — هنگام شباب سازوار است

ناصر بحساب در نیاید
زخم دل خستهٔ بی شمار است

جلوه گاه نظر حق دل درویشان است — جوهر پاک بعالم گل درویشان است
دامن دشت بقا منزل درویشان است — دل نالان جرس محمل درویشان است
سیر عشرتکدهٔ گبر و مسلمان کردیم — جای آسایش دل محفل درویشان است
دل اومطلع انوار خدا می گردد — هر که از راه یقین مائل درویشان است
در زمینی که کشد دامن دل خار رهش — سر قدم ساز که سر منزل درویشان است

شعلهٔ برق حوادث چه رباید که شرر
دانهٔ مزرع بی حاصل درویشان است

مانع پرتو خورشید نشد ابر شک
پردهٔ چشم کجا حایل درویشان است

هست فردای قیامت ز غم پرسش شاد
هر که امروز قبول دل درویشان است

آنکه اسرار دو عالم بنماید بعیان
جام شفاف دل کامل درویشان است

عالم با عملش گفته شود جا دارد
آنکه از صدق و صفا قائل درویشان است

نیست ربطی بهم امروز بدرویشانش
نسبتا صر ما شامل درویشان است

تا در نظر گل رخ جانان پدید نیست
جز خار گل بصحن گلستان پدید نیست

طالع نگر که بر سر کشت امید ما
ابر ست سایه افگن و باران پدید نیست

ابر بهار موج زن و باغ تازه رست
آن طبع شاد چون گل خندان پدید نیست

خوش آب و رنگ لعل گرانمایه چون لبش
هرگز بجیب کان بدخشان پدید نیست

در عالم خیال وصالش میسرست
ما را غم سیاهی هجران پدید نیست

موی دماغ چون نشود موج بوی گل
آن سرو گل فروش به بستان پدید نیست

گر دیده تیره چشم جهان بین من دریغ
آن شمع جان فروز شبستان پدید نیست

خواهی اگر تو عیش با قلیم دل بساز
آسایشی بملک سلیمان پدید نیست

گر دیده تخم فرع ناصر نصیب مور
جوش اثر بدیده گریان پدید نیست

محو اورا با پریرویان دیگر کار نیست
بلبل گل دست را با شمع محفل کار نیست

از نگاه گرم باید دید تار و پود شد
هیچ سروی در چمن چون آه آتشبار نیست

گرد هم در آستین کردست گلچین از عجب
در گلستان جهان یک غنچه بی خار نیست

نکهت او تازه میسازد مشام جان ما
موج بوی سنبل گلشن چو زلف یار نیست

در بیابان غم و تنهائی شبهای هجر
یکسر از غیر آه سرد دل غمخوار نیست

خاکسار کوی او گردیده‌ایم و دلخوشیم
گرچه ما را در حریم وصل خاطر خواه نیست

خال مشکینش رباید جان ز زلفش بیشتر
در بیاض چهرهٔ او نقطهٔ بیکار نیست

سیر عالم کردم و دیدم بامعان نظر
هیچ جائی جانفزا چون طرف کوی یار نیست

رنج نیش خار بلبل می کشد از بهر گل
بهر او ما را غمی از طعنهٔ اغیار نیست

گر بدو فرخ میفرستی شاد و خندان میرویم
بی وصالت جنبتِ ما وا مرادر کار نیست

بی وفائیهای گل بلبل گوارا می کند
عاشقان را از جفای گلرخان انکار نیست

توبهای وقت هشیاری شود ناصر قبول
وقت میخوشی مرا مقدور استغفار نیست

چشمم که خندها برخ برشکال داشت
از جوش گریهای علی الاتصال داشت

آهم ز ضعف دل بلب اکنون نمیرسد
این مرغ پر شکسته گهی زور بال داشت

از گلرخان گلشن رنگین بهار حسن
کردیم انتخاب لبی را که خال داشت

در آسمان حسن شب آن ماه خرگهی
از فرق کهکشان وزا برو هلال داشت

تخم اثر ز گریهٔ شبها نموده گل
پایش ز خون دیدهٔ ما رنگ آل داشت

چون غنچه می شگفت دل از جوش اتحاد
هر شب که در چمن ز دهانش خیال داشت

در معرض تلف همه اسباب دنیوی ست
می بین که مه بعین کمالش زوال داشت

بوی ثبات نیست درین تیره خاکدان
هر گل که دیده شد بچمن اشتعال داشت

ناصر بجز وصال نباشد علاج او
طبع کسی که از تب هجران ملال داشت

ناقبولیهای اهل دهر بهبودمن ست
هرزیانی میرسد زین ناکسان سودمن ست

غیر تلخی هیچ شیرینی بکام من نشد
اختر طالع مگر داغ نمک سودمن ست

آنچه بر من میرسد از دشمن همخانه است
پیشهٔ نفس شقاوت پیشه نمرودمن ست

بخشش ابر کرم از فیض اشکم بوده است
بحر غرق آب خجلت از کف جودمن ست

تخم الفت کاشتن در مزرعش از بهر چیست
حاصل این خاکدان تیره مردودمن ست

چشم تر گردیده هم نقش قدم از جوش اشک
خضر هم لب تشنهٔ آب گل آلودمن ست

این جواب آنغزل ناصر که خاص گفته است
هر کجا داغیست بر دلها نمک سودمن ست

دلم خراب سیه چشم خوش ادائی ست
که هر نگاه فریبنده اش بلائی ست

یقین بدان که ز غمهای دی هوا رسته است
کسی که در گرو زلف آشنائی ست

بسنگلاخ ره عشق پیش مانچوری
ز مدآه اگر در کفت عصائی ست

برنگ و بو و ز رخ و دمشو توکل مغرور
بهر گیاه درین بوستان دوائی ست

همین بود که رسد زیر سایهٔ زلفش
بسر اگر هوس سایه همائی ست

بدون روی تو چون سوی بوستان بپند
بچشم عاشق بیباک هم حیائی ست

بغیر کشتی چشمم که هست طوفانی
بهر سفینه درین بحر ناخدائی ست

ز رنگ و بوی تعلق اثر نمی باشد
بخلوتی که منم عالم جدائی هست

فغان مرغ دل من زبان خاموشی ست
که کشتهٔ نگه چشم سرمه سائی هست

بیا تو ساقی گلرنگ موسم طرب ست
صراحیی و ایاغی و بانگ نائی هست

روی بمجفل آئینه طلعتان ناصر
بسان مهر اگر در دلت صفائی هست

بدل ز زخم تیغش بغایت خوش ست
خدنگش بجان بی نهایت خوش ست

شب و روز گویم ز زلفش سخن
همیشه زمن این حکایت خوش ست

گله شرک محض ست از غیر او
که از دوست شکر و شکایت خوش ست

مکش ای جفا جو به تیغ جفا
ز تو بهر من این رعایت خوش ست

در انچه رضایت بود شاکرم
وفای تو نیکو جفایت خوش ست

بود بذل خوشتر ولیکن بعدل
ز اصراف بیجا کفایت خوش ست

بیاویز با عشق و بگسل ز خود
ز ناصر شنو این روایت خوش است

شد مدتی که کوچهٔ عشقش مقام ماست
گشتیم خاک راه و همین احترام ماست

از بسکه خاک کوی امام رضا شدیم
گردون بطوع حلقه بگوش غلام ماست

دل را خیال روی تو باغ و بهار کرد
یا دلب تو ساغر عیش مدام ماست

با نکهت بنفشه و سنبل چه حاجت است
از زلف عنبرین تو خوشبو مشام ماست

هرگز بغیر عشق حدیثی نگفته ایم
پر مغز و با ثبات بعالم کلام ماست

صورت گرفت دختر دنیا اگر بما
غم نیست زانکه شاهد معنی بکام ماست

ناصر ز بسکه قطع علایق نموده ایم
عنقای آرزوی دو عالم بدام ماست

دل پر جوش من دریای عشق است
سر من کاسه صهبای عشق است

غبار من بود اکسیر اعظم — که خاک دامن صحرای عشق تست

ز ننگ و نام و عقل و هوش رستم — سر سودائیم رسوای عشق تست

دو عالم قیمت او کی توان کرد — دل من گوهر دریای عشق تست

سرم سرمست دایم چون نباشد — که مغزم پنبهٔ مینای عشق تست

کفن حاجت ندارد آنکسی کو — شهید تیغ آتش زای عشق تست

چنین بیتاب سوی حسن رفتن — زمانبودز استیلای عشق تست

برو ناصح بکار خویشتن باش — دل دیوانه ام شیدای عشق تست

مرا ناصر ز شاهان بی نیازی
نداز عجب ست ز استغنای عشق ست

هر که بر چشم سیه مست تو شیدا شده است — دل او ساغر لبریز تمنا شده است

ای دل و جان من اکنون نتوان رفت بهت — شهرت ما تو چون واثق و عذرا شده است

از سبکروحی خود هرکه تجرد منش است
جای او طارم چارم چو مسیحا شده است

خواهش دامن دشت است دلم را چه عجب
هرکه دیوانه بود مایل صحرا شده است

آن فقیری که تجرید علم میگردد
آفتابیست که همتای مسیحا شده است

شصد وقت از کف خود داده و عیشش تلخ است
هرکه مشغول به اندیشهٔ فردا شده است

یارب این بادیه جولانگه نیرنگی کیست
نقش هر گام طلب چشم تماشا شده است

تخم اشک جگرآلوده خود را نازم
لالهٔ سوختهٔ دامن صحرا شده است

بسکه با سختی دور فلکی ساخته ایم
بستر راحت ما تختهٔ خارا شده است

عشق اعجاز بسی دارد و زانست یکی
نوجوانی ثمر باغ زلیخا شده است

کاسهٔ تلخ ممات است باو شربت جان
هرکرا از هر نگاه تو گوارا شده است

ناصر از دامن صحرا نرود جای دگر
دل وحشت زده را جنت ما واشده است

بهار باغ نظر رنگ چهرهٔ یارست
سواد شهر دل آن لف عنبرین بارست

اگر مسیح طبیبم شود ز جان رنجم
مرا که درد محبت همیشه در کارست

علاج درد دل خسته میکند نگهش
اگرچه نرگس چشم نگار بیمارست

بهمعانی شوقیم ره نورد طلب
بکاروان محبت بلد چه درکارست

بسرمه ناز کند نرگس سیه مستت
حنای دست تو خون هزار گلزارست

خبر ز حال دل خسته ام بگیر و ببین
که ناوک مژه ات غرق تا بسوفارست

بجز خیال تو یک گام هیچ سو نروم
مرا بسوی تو خواهش بسوی گلزارست

کسی که رحم دلی شیوه اش بود داند
ز باغ هر که بچیند گلی ستمگارست

نمی شوند سر موز هم جدا ناصر
بهر دو ابروی پیوسته مهر بسیارست

جذبهٔ شوق طلب ما را براهش رهبرست
دل طپیدنهای عاشق جنبش بال و پرست

از تبسمهاش جان ما حلاوت پرورست
غنچهٔ لعل لب و لدار تنگ شکرست

رنگ رخسارش بشادابی چو گلبرگ تر ست
چین زلفش از نزاکت موج بوی عنبرست

بی غمی پروانه را از فیض بی برگی رسید
بار در دوش شمع بزم از تاج زرست

طرفه نیرنگی ست حسن دلبر طنازرا
دیدنش مشکل ندیدنها ازان مشکل ترست

بهره ور شد از بهار زندگانی هرکرا
در شب مهتاب یار مهجبینی در برست

گرمی عشقش نمیدانم چه آتش زد بمن
دل درون سینهٔ پرسوز رشک اخگرست

گوشه گیران پادشاهان را مدد ها می کنند
خلعت درویشی از تشریف شاهی برترست

در بیابان جنون شبها براهش می روم
شمعها روشن مرا از داغهای پیکرست

طایر پر بسته محروم ست از فیض بهار
آه بی تاثیر چون افتاد تیر بی پرست

وادی وارستگان عشق بالادست را
آفتاب و ماه دارض و آسمان دیگرست

از خودی جستیم و در آتش زدیم و سوختیم
اختلاط عشق و ما مانند عود و مجمرست

تیر مژگان رانگاهش آب زهر آلود داد
چین پیشانیش تیغ غمزه اش را جوهر ست

خلق خوش غمهای عالم را پریشان میکند
چین ابروی غضب شیرازه دردسر ست

ناصر این مضمون رنگین غنچه خاطر کشاد
بیت صائب پیش طبعم از گلستان بهر ست

دل بیتاب من دیوانه کیست
سپند شوخ آتشخانه کیست

دلی دارم سراپا جوش مستی
نمی دانم می و میخانه کیست

ببال برق در پرواز آمد
تذرو شوق من پروانه کیست

دو بالا نشئه اش باشد همیشه
دماغ الفتم مستانه کیست

کلام ما رباید خواب از چشم
نمی فهمیم این افسانه کیست

بهار گلشن فردوس دارد
ریاض دل تماشاخانه کیست

مصفا تر بود از کعبه ناصر

رواق دیده‌ام کاشانهٔ کیست

فراق گشت کجا طاقت شکیبائیست
کنون مرا دل دیوانه تاب رسوائیست

ندیده‌ایم بگلشن کنار جو سروی
چنین که سرو قبا پوش او بزیبائیست

بشهر بوم زویرانه رو نمی آرد
کجا بباغ رود هر دلی که صحرائیست

بسان آئینه حیران ز انتظار کسی
بشاه راه طلب دیدهٔ تماشائیست

گشا تو دیدهٔ دل سیر گلشن جان کن
نهال قامت آن گل بجلوه پیرائیست

بجذب کاه ربا کاه سبز کی آید
قبول عشق نشد هر که در تن آرائیست

مرا بصبر دلالت چه میکنی ناصر
هزار چاک بتن جامهٔ شکیبائیست

کدام سر که اسیر کمند الفت نیست
کدام دل که ز ابروی او جراحت نیست

مرا نه گوشه نشینی ز بهر زهد و ریاست
بهیچ وجه بباران دماغ صحبت نیست

غبار آئینهٔ مهر بر نمی‌تابد
بگرد سینهٔ روشن دلان کدورت نیست

همان دم است که آرد نسیم بوی کسی
دمی که خاطر ما پیکان بکس نیست

دلی که عشق ندارد بخاک بسپارش
نه آن دل است که آغشتهٔ محبت نیست

بیک خرام دل و جان عالمی برخاست
مگو که جلوهٔ آن سرو قد قیامت نیست

بفکر خانه چرا عمر را تلف سازم
چو این سرای دو در لایق اقامت نیست

اسیر زلف و بادام کرده‌ام پیوند
مرا دگر هوس و خواهش فراغت نیست

برنگ آئینه با خوب و زشت ساخته‌ام
چرا که شیوهٔ روشن دلان ندامت نیست

مرا بمن بگذارید و خویش بخود باشید
دگر بجان شما دوستان خصومت نیست

ز دیم مهر خموشی ز گفتگو بر لب
که طبع نازک ما را دماغ صحبت نیست

چه تهمت است که گلبرگ سنگ را ماند
میان لعل و لب یار هیچ نسبت نیست

با تش ته دوزخ چه خوب خواهی ساخت
ترا بگرمی شهوت چو استقامت نیست

نبوده است و نماند بکس طریق فلک
مشو ملول که اوقابل شکایت نیست

بدام جهل مرکب شوی اسیر ابد
ترا بکار بد خویش گر ندامت نیست

غرور مانع وا دید یکدگر نشده است
مراز فیض قناعت بخلق الفت نیست

فزا بمرتبهٔ عشق خویشتن ناصر
که لطف حضرت محبوب را عنایت نیست

آمین

چار موسم از گل رویش بهار آورده است
حسن او رنگی دگر بر روی کار آورده است

خاطرم رنجیده از پیری که در ساغرکشی
خجلت وافر زدست رعشه دار آورده است

لذت فصل بهار زندگی دریافته است
زین گلستان هر که سروی در کنار آورده است

عاشق دریادل از بهر نثار مقدمت
عقد گوهر از دو چشم آبدار آورده است

دامن صحرا پر از نخجیر دلها گشته است
تا که آن صیاد روسوی شکار آورده است

آمد نهائی که جان عاشقان را تازه کرد
باز آب رفته را در جوئبار آورده است

چشم گریان آه سوزان جان بریان عاقبت
انچه بود امروز پیشت آشکار آورده است

سرو آزادگی دارد بخط از جور خلق
سنگ باران ست هر نخلی که بار آورده است

ساقی کوثر عطا فرما ز جامت جرعه
غفلت سرشار ما را در خمار آورده است

گر قبول درگهت افتد زهی عز و شرف
نقد جان خویش را ناصر نثار آورده است

رنگ رخسارش بهار بوستان جنت است
سایهٔ زلف سیاه او سحاب رحمت است

گردن تسلیم عاشق سر بسر پیچیده است
رشتهٔ زلف سیاه او کمند الفت است

قامت گلدسته وار یار گل اندام را
رشتهٔ موی میان شیرازهٔ جمعیت است

غنچه شد هر جا که بلبل سیر گلشن میکند
خلوت دل بیدلان را بوستان بهجت است

فارغ از تشویش کار و بار دنیا گشته اند
خاکساران بیابان جنون را عشرت است

گرچه ما ناصر شهید ناز و غمزه اش گردیده ایم

لیک از شمشیر او بر گردن ما منت است

هست کدامی مکان آنکه مکان تو نیست
از تو نشان بر همه لیک نشان تو نیست

ای بعطا شاد کام از تو شده ممکنات
مائده کیست کان ز لهٔ خوان تو نیست

بلبل شیدا همین از تو نه در غلغل است
مرغ کدامی دل ست کان بفغان تو نیست

جرم نهان چون کنم پیش تو ای عیب پوش
در دل یک مو نیست آنچه عیان تو نیست

محو جمالت همین ناصر و آئینه نیست
چشم کدامی سرست کان نگران تو نیست

چشم تو از تغافل بر ما چه سرگران ست
بیماری دل ما بر مردمان عیان ست

گل میرود ز گلشن هنگامهٔ خزان ست
بلبل بماتم او در ناله و فغان ست

بیرون چه می براری ای باغبان که ما را
از بهر دیدن گل در باغ آشیان ست

گنج قفس گلستان گردد چو خو گرفتی
چون زهر گشت عادت قوت دو رد ان ست

ای برق بی مروت ازمن چه میستانی
در خرمن وجودم یکمشت استخوان ست

تو صیف او چه گویم داند کسی که دیده است
آن مردمان چشمم در چشم مردمان ست

گل با ل رنگ باز د سوسن تو چه سازد
گلزار آفرینش آشفته خزان ست

او را مکان نباشد با اوست آنچه بینی
هر جاست جلوهٔ او از اوست هر زمان ست

این نقد پیغش من بر مهر ناز دارد
آتش بزن بجانم گر شوق امتحان ست

مژگان او ز مژگان در صف کشی جنبش
از بهر کاوش دل هر یک جدا سنان ست

هر برگ سبز گویا ست چون طوطی شکرخا
آواز غنچه گل گلبانگ ترجمان ست

خواهی ز نیک مردان باشی اگر تو ناصر
بگذر ز خودستائی این شیوه بدان ست

هر که از فیض صفای عشق دل بی کینه داشت
جا بپیش گلرخان چون صفحهٔ آئینه داشت

شب که در خاطر خیال آن کمان ابرو گذاشت
تیر آه من گذر از استخوان سینه داشت

کار نیکی می پرستی پیش رندان بوده است
طبع مازان شوق می نوشی شب آدینه داشت

هیچکس را بر مراد خود نه بیند آرمید
این فلک تنها نه من با هر که دیدم کینه داشت

عاقبت از داغ هجران کرد کار دل خراب
بود معلومم که او این کینه از دیرینه داشت

نیست بی نیش گزندی نوش دنیا زانکه هست
مار لازم بر سرش هر جا که او گنجینه داشت

فیض آزادی نگه کن در گلستان سایها
سرو در بر تازه و نو جامه پارینه داشت

نیست فقر او لباسی این لباس اصلی است
بلبل از بال و پر خود خرقه پشمینه داشت

شب که با ما گرم الفت بود ناصر دلبری
قامتی مانند شمع و روی چون آئینه داشت

از من آن پر عتاب را چه غم است
از کتان ماهتاب را چه غم است

گر شدم من ز عشق او رسوا
آن بت بی حجاب را چه غم است

گرچه از جان من برآمد دود
زلف پر پیچ و تاب را چه غم است

رفت گر خاک من ببادفنا — عشق عالیجناب را چه غم ست

سوخت گر ذره وبخاک نشست — شعلهٔ آفتاب را چه غم ست

در گلستان ز برگ ریز خزان — غنچهٔ بانقاب را چه غم ست

گر دن ذره گر شکست شکست — پنجهٔ آفتاب را چه غم ست

مستی من ز جام چشم کسی ست — از نمک این شراب را چه غم ست

خانهٔ دل خراب اشکم کرد — رخت گر بر د آب را چه غم ست

خرمن جان ما که سوخت تمام — آه برق انتساب را چه غم ست

صاحب حلم را ز خصم چه باک — ز آتش تیز آب را چه غم ست

از من ژنده پوش همیقدر آر — شاه گردون جناب را چه غم ست

نیست گر زندا گر ز غم فقرا — شخص حشمت مآب را چه غم ست

ناصر از حال زار خستهٔ ما

طبع آن با عتاب را چه غم ست

غیر از زیان نکرده او سود بر نخست
هر کس ز آستانه مقصود بر نخست

از نور مهر رو تیو بگداخت آنچنان
کز شمع شعله بار دلم دود بر نخست

گرد ماتم هلال ز بار فراق شد
صد شکر مهر او که بدل بود بر نخست

در پرده سوخت بسکه مرا حسن آن ملیح
سوزش ز روی داغ نکسود بر نخست

مانند فعل نیک بدنیا و آخرت
مقبول کبریای تو مرد و در نخست

از حال رفتگان شده روشن با هل دل
زاینجا کسی بخاطر خویشتن بر نخست

خاک من گداخته کی بر هوا رود
هرگز غبار ز آب گل آلود بر نخست

خاموش شد دلی که ز عشقش لبالب ست
هرگز صدا ز جام می آلود بر نخست

فارغ ز بار حسرت و غم گشت عمر او
ناصر کسی که از ره مقصود بر نخست

تا نظر افتاد بر رویش دل دیوانه سوخت
شعلهٔ شمع تجلی خرمن پروانه سوخت

آه آتش بار عالم سوز از سوز درون
تا برآمد از لب من دفتر افسانه سوخت

تخم اشک شعله بارم را بود حاصل شرر
ریخت بر هر کشت زاری از تف او دانه سوخت

اشک حسرت را کنون خاکستر از دل میرسد
آه آتشبار یکسر رخت این کاشانه سوخت

طرفه گرمی حسن بالادست آن دلدار راست
زآتش سودای جان عاقل و دیوانه سوخت

یارب این آتش نمیدانم بجان من کجا زد
تا گرفتم در کف خود شیشه و پیمانه سوخت

لاله داغ ست از فغان بلبل و گل بیخبر
آشنا رحمی نکرد اما دل بیگانه سوخت

ای صبا از جانب ناصر بخوان پیت کلیم
پیش آن گلرو که از عشقش دل دیوانه سوخت

دل کجا میروی آن رشک گلستان اینجاست
از خط و کاکل او سنبل و ریحان اینجاست

ای دل از گلشن عشرت چه دگر میخواهی
ابرو جام می و آن سرو خرامان اینجاست

عالم دوستی جانی دلها چه خوش ست
نه دربسته و نه طعن نگهبان اینجاست

باده و صحبت و عشرت همه با دلدار است
آه و دود جگر و دیدهٔ گریان اینجاست

از پی هم زده ژرگان درازت ای شوخ
تیرها ظاهر و صد خنجر پنهان اینجاست

خندهای گل عشرت بکنار یار ست
اشک خونین جگرسوز بدامان اینجاست

دل دیوانهٔ من در طلبش میگردید
زلف او گفت بیا خانهٔ زندان اینجاست

خال هندوی لب و زلف و خطش گفت بمن
کفر او رز و ببین لذت ایمان اینجاست

ناصرا امروز خموشی نه سزاوار بود
لب بگفتار کشا یار سخندان اینجاست

تا رخ دلبر جانی نقش بهشت گل ست
خار گلشن خانه زاد پشت در پشت گل ست

سر بگلشن کش که عمری شد که از بهر نثار
ثمد جان مانند زر پیوسته در مشت گل ست

تا جهانی را بروز خود نشاند در چمن
بلبل آتش پرست از ناله زردشت گل ست

غیر او ناصر نه پیند سوی هر معشوقه
حلقهٔ نظارهٔ بلبل در انگشت گل است

از نازکی که با مزاج ست — گنجی ز جهان بما علاج ست
در کلبهٔ فقر بر سر ما — این کهنه کلاه فخر تاج ست
رزقی که معین ست کافی ست — ما را بکسی چه احتیاج است
دل بهری پیرخی بجوش ست — هر قطرهٔ اشک ما زجاج ست
یاد تو بدل ضیای مهر ست — مهر تو بسینه ام سراج ست
در کلبه مرا تکلفی نیست — از خار و خس ست بارساج ست
تا در جدی تو دل ملولی — در عالم روح ابتهاج ست
جانم بقرار چون نشیند — با زلف کسی در امتزاج ست
جز کشور فقر هر بلادی — برهم شدهٔ خراج و باج ست

از سیکده چون توان گذشتن | با دختر رز چو از دواج است

ناصر ز خودی گذشتن خود
در ملت ما همین رواج است

هر که یک مصرع موزون رسا بربسته است | در دل بحر روان سدّ سکندر بسته است

تا پی قتل من آن شوخ کمر بربسته است | تیغ از ابروی کج دار ثمره خنجر بسته است

هر که دل را بوفا نیتو ستمگر بسته است | گره آب بنا رگ صرصر بسته است

اینقدر سست چرائی برهش ای غافل | نه ترا پای شکسته نه ترا سر بسته است

بوسه دادی بمن و طبع سخن پرور من | لعل نوشین ترا فند مکرر بسته است

برنیاید ز سیه خانهٔ زندان هرگز | هر که دل را بخم زلف ستمگر بسته است

تلخ چون خندهٔ شیرین نشود در گاهش | دل که خسرو بطلبگاری شکر بسته است

بر سر فوج غزالان ختن میتازد | ترک چشمت که ز مژگان صف لشکر بسته است

فارغ البال بکنج دل خود در عیش است
هر که بر روی گرانان جهان در بسته است

آب در دیدهٔ خورشید فلک می آرد
چیزهٔ با دله آن شوخ که بر بسته است

ز اختلاط ضعفا رفع پریشانی نهاست
رشته شیرازهٔ جمعیت گوهر بسته است

داغ حسرت بجگر از هوس جلوه کیست
نفس سوخته در سینهٔ اخگر بسته است

هندوی را هزن خال لبت از خط سبز
خوش مکانی بسر چشمهٔ کوثر بسته است

نظم و نثر و خط و زلف همه خوبان دیدم
پست بروی تو دل از همه بهتر بسته است

میفرستند بسوی آن بت آتش رخسار
نامه ناصر بسر بال سمندر بسته است

لب سیراب تو جان نمک است
گرچه از آب زیان نمک است

از لب لعل تو شان نمک است
موج حرف تو روان نمک است

آن نمک پاش که کان نمک است
کمرش بین که میان نمک است

هر ملاحت که بخواهی دارد — دهن تنگ تو کان نمک است
زخم دل از اثر خنده او — میتوان گفت دکان نمک است
سبزه بر گرد لبش چون روید — شوره زار است و مکان نمکست
از نم اشک ملاحت بارم — دامن دشت جهان نمک است
تا کجا شهره حرف تو رسید — طرفه شوری بمکان نمک است
زان لب زخم زبان پنهان شود — که همیشه بمیان نمک است
نمک حسن تو ناگشت یقین — به نمکزار گمان نمک است

از رخ سبز ملیحش ما صفر
چشمه آئینه کان نمکست

وارستگی بمشرب ما ترک مدعاست — پنخواست هر چه میرسد انکار او خطاست
با سرو ناز کی نگهم با تو آشناست — بیتو از سیر باغ دیدن قد تو مدعاست

ما را و باغ دیدن گل و چمن کجاست
از باغ خلد جلوهٔ روی تو مدعاست

آئینهٔ جمال تو جان جهان نماست
ما را زبان وصف تو ایما هر کجاست

مصر رخت ز مهر فلک با ضیا ترست
آئینه را بروی تو نسبت کنم خطاست

زور جنون ز خانه کشان میبرد مرا
در وادئی که خضر طلبگار رهنماست

رنگ ثبات و بوی وفا نیست در گلی
بستن نگاه خویش ز باغ جهان رجاست

زین امر بوالعجب به تحیر فتاده ایم
ما در تلاش و او ز رگ جان قریب ماست

گوئی بزد خشک بحق راه میبریم
شرمی بکن تو شیخ که این محض ادعاست

گر دیم سیر عالم و لها و فیاتیم
دامان دل چو جنت فردوس خوش فضاست

یادی ز نخل قامت زیبات میدهد
کی چشم و دل بسرو و چمن پیتو آشناست

چشمان او مدام می ناز می کشند
پیوسته هر دو ابروی شوخش کرشمه زاست

داری دم مسیح بلبهای خوش گوار
موج تبسم شکرین تو جانفزاست

از بهر درد و ضعف دل تلخکام ما
قند مکرر لب شاد اب او دواست

چون روی دل بکعبه و بتخانه آوریم
طاق بلند ابروی جانان خدانماست

هر کس بشغل خاص ازو گشته نامزد
گل شد قرین بلبل و باکاه کهرباست

پیوسته ام بمجلس از جوش اتحاد
آواز دل شکستن من نالهٔ درست

رهزن چو نفس در ره حق نیست دیگری
مشنو تو گفته اش که در و سر بسر دغاست

خلوت نشین عالم تجرید گشته ایم
ما را دماغ دیدن گلشن دگر کجاست

با پیرهن چه کار که مطلوب یوسف است
ما را کجا نگاه تعشق بما سواست

نام خدا گرفته بدریا در آمدیم
ما را نه فکر کشتی و نه فکر ناخداست

از هر چه پیغمبر شده خوب کرده
از دل خبر بگیر که دل خانهٔ خداست

از صحبت طبیب دگر رنج نافزود
همدرد ما کسی ست که با درد آشناست

پیر مغان به مغبچگان گفت و گفت نیز
دشواری اجل زمی تلخ در فناست

شکر فروش شکر شدم از طفیل فقر
از نیشکر بکلبهٔ من فرش بوریاست

بی وقت اگرچه نعمت الوان رسد چه سود
نان جوین بس ست چو هنگام اشتهاست

عیش و کون وسعت مشرب بما نمود
رندیم ما بظاهر و در باطن اتقاست

علم و عمل نصیبهٔ اهل سعادتست
اسباب دنیوی همه مطلوب اشقیاست

از بس وبال خلق بدوشش فتاده است
زین بار پشت و قامت چرخ برین دوتاست

گردیم پیشکش دل شفاف خود بیار
بردن به پیش آینه رو آینه بجاست

در هر طریق خوف و خطرهاست بیشتر
مگذار راه عشق که این جادهٔ رجاست

در انتظار جلوهٔ آن شهسوار حسن
حیران بجاده چشم و دل من چو نقش پاست

هرگز نگه بطور تجلی نمیکنم
ما را غبار محمل آن ماه توتیاست

یک دم نه ناله باز نمائیم روز و شب
آه از برای عقدهٔ غمها گره گشاست

بیت نهم

مگذار بر زبان تو اگر شیر مادرست
ای صاحب تمیز چو در معده هلاست

ناصر بدستگیری خضر احتیاج نیست
مدّ رسای آه بما در رهش عصاست

بغیر وصل تو در دل مرا تمنا نیست
بجز خیال تو در سر هوای سودا نیست

چنان ز آتش سودای عشق سوخت دلم
که داغ را بسر داغ هم در و جا نیست

بگوشه دل حیران خویش ساخته ایم
وگر هوای جهان گردی و تماشا نیست

میان معرکه اهل دل شود معلوم
که هر که داده دل از دست هوش بر جا نیست

خدا سلامت ازین ورطه کشتیم دارد
هجوم گریه ز ما رست موج دریا نیست

اگر سپاه فرنگ ست و هند و روم و تتار
حریف تیغ تو ای ترک بی محابا نیست

کسی که سر به بیابان زده است میداند
فضای جنت فردوس هیچ صحرا نیست

هر آنچه رفت ز کف حیف نیست اندوهی
میان ما و صدف ارتباط پیدا نیست

بود تسلّی اهل رضا بخویش ازین
که آنچه میشود از او بجاست بیجا نیست

بباغ جلوه فشان بود قامتش دیدم
بسرفرازی او هیچ سرو بالا نیست

کدام صید که دلبسته نیست در شکنش
بسان حلقهٔ زلف تو دام گیرا نیست

چه شد که جوش گل و سبزه است ای ناصر
مرا بباغ جهان رغبت تماشا نیست

بی رویتو در محفل ما نور طرب نیست
ای شمع اگر جلوه نمائی تو عجب نیست

از جادهٔ ما نگهم گرم تگاپوی
از پای روم در حرمش حدّ ادب نیست

خورشید نفس گیر شد و ماند ز ما دور
چون ما بره عشق کسی گرم طلب نیست

گر شخص بتسلیم دهد گردن خود را
هر جور رسد بر سر او هیچ تعب نیست

اخلاط تر و خشک خورد از تن بیمار
هیچ آتش سوزنده تر از گرمی تب نیست

این پرورش جان کند آن پرورش تن
هم چاشنی شهد لب یار رطب نیست

این خواهش بیجاست که روزا نه بیاید

ناصر گذرا و بسرم خرد ل شب نیست

بهر سو نگری از او نشان ست
بو د احول هر آنکو در گمان ست

بگلشن گل دو روزه میهمان ست
عبث بلبل بفکر آشیان ست

بیا ساقی بده جام پیاپی
هجوم ابر و فصل ارغوان ست

غنیمت دان غنیمت دان غنیمت
دمی گر آن ستمگر مهربان ست

بسیر دجله چشمم تو بجرم
که حسن سرو بر آب روان ست

نگاه مخفیی دارد سوی ما
بظاهر گرچه چشمش سرگران ست

شدیم ایمن ز آفتهای هجران
حریم وصل او دارالامان ست

دو عالم را ز بهرش ترک کردم
هنوز آن یار از من بدگمان ست

نهال خرد باشد رونق باغ
تو بگزین خوش قدی کو نوجوان ست

نباشد گلرخی گر در برکس
بهار زندگانی رایگان ست

بزن شمشیر بر فرق سرمن — ترا میلی اگر از امتحان است

بیک رنگی نماند گلشن دهر — گهی فصل بهار و گه خزان است

بگنه ذات او کی پی توان برد — گمان ست و گمان ست و گمان است

اگر فرسود تن باکی نباشد — که مهر او درون استخوان است

مرا تو پیکس و عاجز ندانی — یقین میدان که لطفش پاسبان است

چه میخواهی تو جنت وصل او خواه — چه لذت بی وصالش در جنان است

مشو غافل که فرصت نیست هرگز — تو حاضر باش کین آخر زمان است

تماشا کن ترا گر چشم بینا ست — که هر سو پرتو ذاتش عیان است

چه پرسی قصهٔ درد دلم را — که شرحش داستان در داستان است

ز کوی من برو گو دیده چه سازم — مرا نه طاقت تاب و توان است

سگان کوی او را یار باشم — مرا تا جان بجسم ناتوان است

تو روزنهای دل را باز میدار — که روشن شمع بزم از دیده باست

توجه کن تو ای برق جهانسوز — درین ویرانه مشت استخوان ست

چه باشد سر که در راهش بنازم — فدای او دل و جان و روان ست

ز حد حصر اعجازش برون ست — گر از شوق کردن مه یک نشان ست

دگر شوق گل و گلشن ندارد — دلم را تا بکوی او مکان ست

بود خلوتگه دل جای خاصش — کجا منظر گهش کون و مکان ست

تنور سینه ام ز دجوش طوفان — دو دریا از دو چشم من روان ست

بزن چندانکه خواهی بی محابا — سرم تیغ ترا سنگ فسان ست

خموشی در چمن جائز نباشد — دلم زان با هزاران در فغان ست

مده از دست خود عشق مجازی — که از بهر حقیقت نردبان ست

چه خوش فرمود ناصر قاسم این حرف

کسی کو شد امین اندر امان ست

کسی که از خرد و عقل و هوش آزاد ست
میان اهل جنون سر کرده استاد ست

بکسب و سعی میسر نمیشود هرگز
که حسن سیرت و صورت بکس نداد ست

بباغ غنچه پیاده لب تو سرو رسید
باشتظار خرامت تو سرو و شمشاد ست

رسید بعد فنا گشتنم ببالین یار
هزار حیف که این مشت خاک بر باد ست

ز پرتو رخ او آب آب میگردد
اگرچه آئینه ام سخت تر ز فولاد ست

ز بیوفائی گل عندلیب در گلشن
بآشیانهٔ خود روز و شب بفریاد ست

بپیستون نه همین نقش کوهکن تنهاست
بکوهسار جنون صد هزار فرهاد ست

ازان بزیر فلک آشیان نمی بندم
شنیده ایم که این قصر سست بنیاد ست

چرا نگذرنکند تیرش از دل سندان
کمان ابروی جانان ز دست استاد ست

نکرده ست پریشان نظر دگر هوسی
نگاه هر که بدان حسن پاک افتاد ست

بحیرتیم که کرده است این فنون ناصر
که مرغ وحشی من در کمند صیاد است

اهل معنی را بکنج دل حضوری دیگرست
هر دم از فیض حضور خود سروری دیگرست

بی نیازان را درین بستانسرا از فیض فقر
صبح و شام دیگر و عیش و سروری دیگرست

گر تو مغروری ز حسن با کمال خویشتن
عاشقان را هم ز عشق خود غروری دیگرست

تو نیازان نشاء مشتاقند غافل از خمار
ورنه هر خمیازه اش آغوش حوری دیگرست

ارتباط وحشیان و ما بهم بی چیز نیست
بی شعوریهای ما را هم شعوری دیگرست

گرچه بحر عیش را باشد تلاطم بیشمار
در دل دریای غم هم جوش و شوری دیگرست

چون چراغ بزم کی خاموش گردد از نسیم
شمع دلرا از فروغ عشق نوری دیگرست

اهل دنیا خضر راه یکدگر چون میشوند
رهنمائی کور کی بیچاره کوری دیگرست

پر برآرد دانه و حاضر شود در پیش مرغ
در بیابان توکل تخم و موری دیگرست

زخم دل از یاد لبهایش نمکدان گشته است
چشم عاشق را هجوم اشک شوری دیگر است

سیر گلزار ست اینجا و نوای بلبلان
کشتگان عشق را صبح نشوری دیگر است

از نقاب شرم افزاید فروغ حسن پاک
شمع را در پرده فانوس نوری دیگر است

پرده پوش ستر های حسن کی گردد نقاب
بوی گل را برگ گل وجه ظهوری دیگر است

تخت شد دست سلیمان مور را از آه ضعف
ناتوانان را ز فیض عجز زوری دیگر است

پاسبانان زمانرا خواب غفلت برده است
انتظام ملک را از نرو فتوری دیگر است

طالبان جلوه را هر جا برنگ دیگری
شمع ایمن دیگر ست و کوه طوری دیگر است

یاد او حورست ناصح کنج دل باشد قصور
جنت عشاق را حور و قصوری دیگر است

عاشق دیدار را سرو گریبان خوشتر ست
با خیال روی او سیر گلستان خوشتر ست

عاشق سرگشته آشفته دیوانه را
سایه آن زلف از چتر سلیمان خوشتر ست

دلفگارانرا که دست خویش از جان شسته اند
آب شمشیر کسی از آب حیوان خوشتر است

احتراز از دیدهٔ بدبین مردم لازم است
مهر آن خورشید رو در سینهٔ پنهان خوشتر است

نیست دامانی که دامان گیر گردد خارها
آدم آزاد را سیر بیابان خوشتر است

بی حضور دل چه کار آید اگر جنت بود
گر حضور دل بود تاریک زندان خوشتر است

ناصر از تاج و نگین و تخت ما را در جهان
خاکساری در شاه خراسان خوشتر است

منحرف از کفر و دین آن کجکلاهم کرده است
بی خبر از خویش آن چشم سیاهم کرده است

سبحه کو شیرازهٔ ایمان بود دستش
رشته بند کفر آن زلف سیاهم کرده است

آرزوی مهربانیها ازو بیحاصل است
آنکه سم توسن او خاک راهم کرده است

جنبش موج نسیمی میبرد از جا مرا
بسکه ضعف دل بسان برگ کاهم کرده است

با وجود روشنیها یی که دارد آفتاب
نورها دریوزه از روز سیاهم کرده است

کی بحشمت بستگان آورم من التجا
دولت بیدار فقر از بسکه شاهم کرده است

دولت شب زنده داریها و فیض صبحگاه
روشن و پر نور چون خورشید و ماهم کرده است

گر تو ملجای جهان از حسن گردیدی مرا
عشق عالی مرتبت عالم پناهم کرده است

با وجود دیگنا هی بارها چون ماه مصر
پنجهٔ عشق تو از چاهی بجاهم کرده است

خصم او از جان و دل گردیدم ایمن بس بمن
دشمنیهای فراوان حسب جاهم کرده است

روشنیهای چراغ دل دگر باشد خموش
کی بسان شمع باد صبحگاهم کرده است

آب از شرم معاصی گشته لم سر تا قدم
گرچه از لطف و کرم عفو گناهم کرده است

بر غلط کرده است این تیر ست توام با قضا
سینه را ناصر سپر کس آهم کرده است

زاغ را با شاخ گل همدوش دیدن مشکل ست
با رقیبان یار را می نوش دیدن مشکل ست

بی نگار خود چرا کس جانب بستان رود
سرو را با فاخته همدوش دیدن مشکل ست

خار میگردد چمن بی گل بچشم بلبلان
سوی گل بی روی آن گلپوش دیدن مشکل ست

میتوان از خود گذشتن تا بهار آید بباغ
بلبلانرا در چمن خاموش دیدن مشکل ست

سبزهٔ خط لعل سیرابت اکم کم گرفت
نیش خار جور را با نوش دیدن مشکل ست

خیره سازد چشم را دیدن بسوی آفتاب
در شبستان روی آن می نوش دیدن مشکل ست

سبزهٔ خط گر در روی او برآمد صد دریغ
چشمهٔ آئینه را خسپوش دیدن مشکل ست

گر ندارد دل ضیائی میتوان از تن کشید
در شبستان شمع را خاموش دیدن مشکل ست

خلقت هر عضو ناصر بصر کاری بوده است
آنچه پیند کس ز چشم از گوش دیدن مشکل ست

بهار حسن تو چون باغ خلد رنگین ست
ز لال خضر تو چون آب خضر شیرین ست

تو خود بر دو نشینی به بوالهوس صید
ازین معامله خاطر همیشه رنگین ست

گلی که نیست در و رنگ و بو پر کاهیست
بتی که نیست در و ناز و عشوه سنگین ست

بچشم اهل بصر تلخیش توان دریافت
حکایتی ست که خواب بهار شیرین ست

گل پیاده کجا و گل سوار کجا
شکوه حسن و چندان بخانه زین ست

چسان ز جور و جفایت خلل پذیر شود
محبت دل غم پیشه با تو دیرین ست

مگر همین که رسد زخم نیش خار دگر
کدام نفع ز گلشن بدست گلچین ست

مبین بچشم حقارت بسوی کس ناصر
درین فواید چندان و پند چندین ست

بر طاق عرش از خطا روشن کتابه ایست
کاین خانه نیست جای اقامت خرابه ایست

خیل ستارگان ز سر شکم مثابه ایست
چرخ کبود از لف آهم چو تابه ایست

وارستگان زیاد سر خود گذشته اند
آزاده نیست بر سر هر کس عصابه ایست

بنیاد تن خراب شد از اشک هر دو چشم
آری روا بود که میان دو آبه ایست

باید که احتراز کنی آنقدر ازو
چندانکه در طبیعت آن شخص لابه ایست

بوم ست هر که خانه در اینجا بنا کند
عالم به پیش اهل بصیرت خرابه ایست

لخت جگر ز داغ جدائی کباب شد
دل بی زلال وصل چو ماهی بتابه ایست

هنگام بوسه چیدن و در بر گرفتن ست
مینا بدست و بر لب جانان شرابه ایست

از آستان یار رسد بوی خوش بما
شاید که از گلاب و عبیرش گلابه ایست

خال و خط و دو زلف چو آیات بیّنات
ابروی او مصحف رویش کتابه ایست

باشد سوال دختر رز محکم و درست
با زاهدم چه کار که عصمت مآبه ایست

در پیش چشم همت سرگشتگان او
این چرخ چنبری مثل چون گلابه ایست

از فیض آبیاری ابر تر بهار
دامان سبز و مخمل سبزه و خوابه ایست

این ره روی که بار بدوشش گرفته ایست
بی شک و شبهه چون شتر با کجابه ایست

صیاد کیست ما به تحیر فتاده ایم
خلق ست همچو صید و جهان چون شبابه ایست

تشبیه چون کنم بلهای ذوکا
در دمن خراب ز بس بی مثابه ایست

از بهر دست شوئی مستان بزم او
چرخ ست همچو طشت و مهش آفتابه ایست

رخشنده تر ز ساغر زرین خاور ست
ناصر بدست یار که زرین قرابه ایست

جان ما و جمله خلق از دوست
این چه ایماست این چه غوغاست

آن پریچهره لعبت جادوست
کار جان و دلم خراب از اوست

حسن اطوار و حسن خلق ترا
آنچه ما دیده ایم جمله نکوست

خوش نبوده است در خور هر شخص
می هر کس بقدر جام و سبوست

تو بچشم نشین که خوب تری
سرو زیباتر ست گر لب جوست

لعل در آتش از اشاره کیست
روز و شب آفتاب در تگ و پوست

روی او کعبه رنگ او مومن
خط او دیر و خال او هندوست

دهنش غنچه چشم او نرگس
زلف سنبل رخش گل خوشبوست

صحبتش نوش جان عشاق است | لب نوشین یار شیرین گوست
این ز سودای کیست حیرانم | سر فکرم همیشه بر زانوست
کاکل و حلقهای طرهٔ زلف | قلم سنبل و گل ستبوست
لالهٔ زار جنون توان گفتن | بر جگر داغ عشق تو بر توست
پنجه باشی از حقیقت حسن | نظرت گر همین برنگ و بوست
پادشاهی باو سزاوار است | جمله جان جهان بقبضهٔ اوست
لایق سجده اش شدیم بما | هر دم از اشک دیده تازه وضوست
اثر اتحاد را بنگر | ما چو رنگ گلیم او چون بوست
نقطهٔ خال و گوشهٔ چشمش | معجزه یا طلسم یا جادوست
کرد تا جامهٔ زری بر بر | شمع خورشید در خجالت اوست
در صف گلرخانش سنجیدم | او گل باغ و غیر او خودروست

پنجهٔ شیر دارد از مرگان — چشم شوخ بتان عجب آهوست
همره ما نمیتوانی شد — اشک چشمت هنوز تا لب جوست
خوب را نسبت بدی نبود — طبع او نازک ست ولی بدخوست
میتوان داد نسبتش بهنوی — در بر هر که پیرهن کم شوست

سر کوی بتان مرا ناصر
دلکشا تر ز گلشن مینوست

انچه بر من ز بار غم رفت است — همه از هجر آن صنم رفته است
شب هجرش ز من چه کم رفته است — تاب رفته است و خواب هم رفته است
آنچه بر من از ان صنم رفته است — ظلم و جور و جفا ستم رفته است
دل بفکر دهان او شد گم — نتوان یافت در عدم رفته است
از رخ و چشم من ز دوری او — تاب رفته است و آب هم رفته است

برلب صاحب همم هرگز سخن از لا و از نعم رفته است

نوحه گر در چمن ز هجر گل است بلبل از صوت و از نغم رفته است

مکرمی در نظر نمی آید از جهان شیوهٔ کرم رفته است

سکّه ها را رواج برهم خورد در مشی نیز از قلم رفته است

کرد فرعون نفس کافر را نان و حلوا که در شکم رفته است

از دو چشم ز هجر نرگس یار آب رفته است و خواب هم رفته است

چشم من رفته است با مژگان هر رهی را که آن صنم رفته است

تا که آن یار رفت از پیشم طاقت و هوش و مبدم رفته است

پاک دامن نمیشوم واعظ که بر خستم زباده نم رفته است

نیست ممکن که حک شود بحیل آنچه بر صفحهٔ ازقلم رفته است

بود باشاهدی نام خدا بر زبانم اگر قلم رفته است

اثر قول کذب خواهد بود — بر زبان هر کرا قسم رفته است
در داوساز داغ عشاق ست — غم او آمد و الم رفته است
چشم او دیده محو گردیدند — از غزالان دشت رم رفته است
پیش بودش وجود ما چه بود — حرف بر عالم قدم رفته است
قدر تة جرعه را نمیدانند — در خرابات هر که کم رفته است
بچه تدبیر رفع شبهه کنم — از من آن یار متهم رفته است

ناصر از ضعف بر نیامده است
تا بکنج دلم الم رفته است

دلم شیدائی آن گلعذار است — که هر خسته اش چندین هزار است
مرا هر دم بدردت کار و بار است — ترا با حال زار ما چه کار است
رحیق جام وحدت خوش گوار است — ز جوش صافی این می بی خمار است

نگار نازنینم گلعذارست — وصال او مرا فصل بهارست

هجوم داغها از حد گذشته است — درون سینهٔ ما لاله زارست

بگلزارست بلبل نغمه پردار — دل ما پیش و پس خون هزارست

براهش دیدهٔ عشاق حیران — بر نگ نقش پا در انتظارست

بسان صفحهٔ خورشید تابان — دلم از زنگ کلفت پر غبارست

پر و رنگ از رخ گل بلکه بوهم — در آن گلشن که آن رشک بهارست

تو پیغم زندگانی کن همیشه — مرا درد تو دایم سازگارست

چو گلقند و نبات و شهد و شکر — مرا دشنام تلخش خوشگوارست

غبار آسا منم اندر رکابش — بهر جا جلوه گر آن شهسوارست

بیا ساقی بده جام پیاپی — هجوم ابر و هنگام بهارست

گذشت آن آئینه رخسار ناصر

ز حیرت چشم من بر رهگذار است

فصل بهار آمد و شد عندلیب مست — ساقی بیار باده که پیمان ما شکست

ابر بهار و موسم گل میرود ز دست — هی هی کجاست ساقی گلرنگ می پرست

هرگز خلاصیش متصور نمیشود — آنکس که دل بتار سر زلف او ببست

آمد بیزم و هوش و خرد را زما ربود — جام عقیق برلب و مینای می بدست

هر سو نگاه خویش پریشان نمیکنم — ما دیده ایم جلوهٔ معشوقه الست

یاد تو کی رود ز ضمیر منیر ما — نقش تو بر نگین دل صاف ما نشست

کوشش کنید و سعی که نامی برآورید — باقی بود هر انچه ز کس نام نیک هست

پندار شخص بند گرانست بهر دو — از ما و من گذشت اگر کس ز غم برست

ناصر چه نسبت است بشمشاد و سرو و شمع
طوبی به پیش قامت آن یار هست پست

کنون که طرف چمن سرخ و دشت زنگاریست
ز جوش نشئهٔ می رنگ یار گلناریست

نوای بلبل مست بانگ نی ست باهم کوک
ولا خموش چرائی نه وقت خود واریست

به پیش آهوی چشم سیاه شوخ کسی
نه حد دم زدن آهوان تاتاریست

همین که دست بدستش برنگ گل ندهند
جز این چه حاصل عاشق ز حسن بازاریست

بنصف راه بماند هر آنکه کاهل شد
رسد بمطلب خود آنکه در طلبگاریست

بنزد بادهٔ پرستان بزم خاص جنون
ز خویش بیخبر بیها دلیل هشیاریست

بشو مجرد از اسباب زانکه عیسی را
عروج بر فلک چارم از سبکباریست

برای دیدن ما مست و بهر بردن دل
ببین که چشم سیاهش بعین عیاریست

بهر طریق که خواهی نما بما ناصر
اگر بخواب بیائی تو عین بیداریست

رنگ رخسار مرا بار سفر پرواز ست
موج بی طاقتیش بال و پر شهباز ست

قد موزون تو ای سرو سراسر ناز است
طرز رفتار خوشت خوبترین انداز است

دل کباب از شرر نالهٔ نی گردیده است
طائر قدسی من سوخته آواز است

همه شمشاد قدان عرض تجمل دادند
سرو ناز چمن ما ز همه ممتاز است

هیچکس جان بسلامت نبرد از تیرش
ترک چشم سیهش سخت قدر انداز است

راز پنهان دل شیفتهٔ خود با گل
چون توان گفت که با دسحر غماز است

ما فتادیم ز دلدار جدا هیچون نی
ناله و شیون و فریاد بما دمساز است

زخم تیغ نگهت سینهٔ ما را ثبگافت
بی حجابانه در ابر رخت این در باز است

نیست محتاج بگلگونهٔ و خال و مسی
حسن بی ساختهٔ یار تمام اعجاز است

هست بحری که کنارش نبود جادهٔ عشق
عمرها رفت درین راه و هنوز آغاز است

دید ناصر چو رخ یار سخنور گردید
پیش گل بلبل شوریده سخن پرداز است

روشن جهان ز مهر جمال محمد است — بیحد و حصر وصف کمال محمد است

این روشنی مهر و مه و انجم فلک — یک ذره ز نور جمال محمد است

نیرنگیی که جلوه ز کتم عدم کند — شایسته محمد و آل محمد است

رخشنده تر ز آئینه مهر خاور است — در سینه که مهر جمال محمد است

لب تشنه زلال خضر نیست جان من — شاداب ایم ز بحر زلال محمد است

چون گل کشاده روی با صحاب بیش بود — این شمه ز حسن خصال محمد است

وصف فضایلش چه بود بیشتر ازین — قرآن گواه حسن مقال محمد است

روز حساب مغفرت جرم عاصیان — موقوف بر جواب و سوال محمد است

باشد ازان ملاحت و صبحی صبح — خالش ز رنگ سبز بلال محمد است

از ماه تا بماهی و از شرق تا بغرب — یکسر همه مطیع مثال محمد است

وارد جبین ز سجده آن در سد داغ — سر خود فدای آستانه خال محمد است

ناصر جواب آن غزل ست اینکه گفته اند

صلوة بر محمد و آل محمد ست

فاضل ترین امت صدیق اکبر ست — شایستهٔ خلافت صدیق اکبر ست

مقبول و یار غار محبوب کبریا — زیبندهٔ ولایت صدیق اکبر ست

در راستی سر آمد اقران خویش بود — با صدق و با مروت صدیق اکبر ست

شب زنده داشتی بصلوة و دعا و ذکر — راسخ باستقامت صدیق اکبر ست

لایق بذات اوست امامت درین چه شک — با دین و با دیانت صدیق اکبر ست

دین و دول ز راه رزینش نظام یافت — با دانش و فتوت صدیق اکبر ست

اعلام دین بگرد جهان شد بلند ازو — ماحی کفر و بدعت صدیق اکبر ست

هر جا که سرکش ست بود زیر دست او — شاه بلند رتبت صدیق اکبر ست

اول کسی که بیعت محبوب حق نمود — از حب و از صداقت صدیق اکبر ست

در پهلوی جناب نبی آرمیده است — افضل بهر فضیلت صدیق اکبر است

حصر کمال او نتوانیم نمود — بحری پر از حقیقت صدیق اکبر است

بوسد رکاب توسن او از ادب سپهر — با عظم شان و رفعت صدیق اکبر است

از رنگ روی و بوی دل آویز جانفزا — رشک بهار جنت صدیق اکبر است

مالک رقاب نائب سلطان خافقین — دری که برج عزت صدیق اکبر است

ناصر بخواه انچه ترا آرزو بود
با فیض و با سخاوت صدیق اکبر است

می کشیها با نگار ماهروشبها خوش است — کشتی صهبا شب مهتاب و دریا خوش است

نوبهاران ست و باران و چمن لبها خوش است — گر هوا تی درین فصل و هوا صهبا خوش است

از دل بی معرفت نفرت ضرور افتاده است — با شراب ارغوانی صحبت مینا خوش است

گرچه بند شهر باشد هر که او فرزانه است — آدم دیوانه را کیفیت صحرا خوش است

کی رود از جلوهٔ زلف سیاه او ز جا
چشم من کز سایهٔ آن نرگس شهلا خوش است

راحت قمری بود نظارهٔ سرو چمن
خاطر من از نگاه آن قد و بالا خوش است

خار بی گل میشود گلشن بچشم عندلیب
سیر گلزار ارم با آن بت رعنا خوش است

داغ عشقش هر کجا رونق فزای نور یست
در کف با فیض عاشق این ید بیضا خوش است

تا دهد رای زنیش مملکت را انتظام
در حضور پادشاهان عالم دانا خوش است

نیست جز تشویش خاطر اختلاط اهل دهر
این زمان در کنج غربت بودن تنها خوش است

سرو این گلزار پیش من ز خاری کم نیست
در دل تنگم خیال آن قد زیبا خوش است

عاشقانرا عالم تسلیم ناصر خوشنماست
انچه باشد خواهش دلدار آن ما را خوش است

سرو را آزادگی در باغ موزون کرده است
نخل را از سنگ باران با رمحزون کرده است

در لباس سرخ دارد لطف دیگر قامتش
شمع را رنگین قبا فانوس گلگون کرده است

آتش افتاده است یکسر در زمین و آسمان
از لب من آه تا آهنگ بیرون کرده است

هر که خاشاک وجودش آتش سودا بخت
گرد باد آسا توجه سوی هامون کرده است

شاد و خرّم باد یارب نخل این باغ گلی
حسن او فصل خزان از باغ بیرون کرده است

گرچه رنجانید چین ابروش ما را لعنف
چشم او از یک نگاه لطف ممنون کرده است

هر که بار آورد سودایش بجدّ انتها
هر نهالی را خیالی بید مجنون کرده است

جوش زخم دل ز حد انتها افزوده شد
کاسه چشم مرا لبریز از خون کرده است

فی الحقیقت شکوه ها از رب عالم میکند
هر که ناصر شکوه ها از دور گردون کرده است

اهل دل را گوشه گیری باعث جمعیت است
بستن نظاره از هر سو کمند وحدت است

از تماشای جهان نفعی که میباید گرفت
دیده عبرت پذیر اهل را عبرت است

حرف آزادی دماغ ما پریشان میکند
حلقه زنجیر ما را حلقه جمعیت است

کاروان عمر چون برق شتابان میرود
وای بر شخصی که چشمش او بخواب غفلتست

سوی آبادی چرا روی توجه آوریم
گوشهٔ ویرانهٔ ما را فضای جنت ست

همنشین نیک میباید برای خود گزید
خوبی دارین آدم از فیض صحبت ست

تا تو نزدیک خودی دوری ز بزم وصل او
ای عزیز من حضور یار از خود غیبت ست

میشناسد دیدهٔ بینا بهر کس داده اند
میشود هر فعل از هر کس که او را قدرت ست

بر سر خوان کریم و کاسهٔ دست لئیم
کی نشیند چون مگس هر کس که صاحب تست غیر

نیست بی نیش مگس بنگر تو نوش انگبین
راحتی هرگز در نیعالم بدون محنت ست

شکوه از رزق مقدر هر که ناصر میکند
زهر ماری در دهانش کرم کافر نعمت ست

بر سر من در شب مهتاب دلدار آمده است
دور چشم بد از این دولت که بیدار آمده است

زخم کاری خورده چون من نیست صیدی دیگری
بر دلم تیر نگاهش تا بسوفار آمده است

نوبهاران ست و ابر فیض بار و فصل وصل
شاد و خرّم باش بلبل گل بگلزار آمده است

رسم خودداری نمی آید ز ما اکنون که یار
جام بر کف در بغل مینا بگلزار آمده است

نکهت او تازه میسازد مشام جان ما
طره اش خوشبوی تر از مشک تاتار آمده است

شکوه از خوی جفا جویش نمیباید نمود
طبع خوبان جهان یکسر ستمگار آمده است

قوت نطقی ندارد هر بت آئینه رو
صورت پیکار همچون نقش دیوار آمده است

خلقتش بهر عبادت کرد خلاق جهان
آدمی در عرصهٔ دنیا باین کار آمده است

حسرت گفتار آن غنچه دهن را خورده اند
طوطیان را جای شکر خون ز منقار آمده است

طوطی طبعم شکر ریزست در وصف و ثنا
لعل شکر بار او ناصر بگفتار آمده است

آنچه از بار فراق او مرا بر سر گذشت
کوه اگر میبود هیچا میشدی زین سر گذشت

رفته خواب راحت انس و ملک از دست من
بسکه آهم نیم شب زین نیلگون چنبر گذشت

سرو را با قامت زیباش نسبت چون کنم
رتبهٔ بالای رعنایش ز طوبی برگذشت

نیم بسمل کرده آن صیادبی پروا دریغ
بر کفش تیغ تغافل از سر من درگذشت

بسکه دل مشتاق زخم آن بت بیرحم بود
خون من یک نیزه بالا از سر خنجر گذشت

هر که داغ عشق را بر تارک خود جای داد
از شکوه بادشاهی سر افسر گذشت

جز وصال جانفزای دلبر یکتای خود
کافرم در خاطرم گر خواهش دیگر گذشت

خاکساری بر در معشوق از بس کرده اند
رتبهٔ عشاق از نه آسمان برتر گذشت

تا جدا کردند از و در کنج شهبانی نشست
پر غریب افتاده ناصر تا که گوید سر گذشت

ورای کون و مکان گوشهٔ فراغ من ست
نشان عنقا گم گشته سراغ من ست

شود ز کاهش تن روشنی دل افزون
گداز شیشهٔ من روغن چراغ من ست

چگونه بوی دگر مغز من قبول کند
ز عطر فتنهٔ زلف تو در دماغ من ست

ز زخم یاس که لبریز خون بود بزمم
بزنگ خلق بریده بکف ایاغ من ست

بسوخت آتش سودای من دل مجنون
سیاه خیمهٔ لیلی سواد داغ من ست

بدیده رنگ بهاری بخویش میبالد
خیال سرو قدا و نهال باغ من ست

دمد ز جوهر آئینهٔ دلم حیرت
نظر فریب تجلی سراب زاغ من ست

خمار منت صهبا نمیکشم ناصر
نگاه چشم بتان بادهٔ ایاغ من ست

منم که گلشن من لاله زار داغ من ست
بهار خلد برین داغدار باغ من ست

ز نشأ سوختگی حاصل دماغ من ست
می دو آتشهٔ عشق در ایاغ من ست

اگرچه باغ ارم گرچه جنت فردوس
کجا بوسعت این گوشهٔ فراغ من ست

چنان نحیف ز درد فراق گردیدم
که روز و شب نگهم در پی سراغ من ست

بهیچ شیشه و جام و خمی نمی گنجد
شراب کهنهٔ دردی که در ایاغ من ست

چه بهتر ست و چه خوشتر ازینکه جمعیت
بخاطرش ز پریشانی دماغ من ست

ز ماه پرتو منت نمیکشم شبها
که داغ روشن من در رهش چراغ من ست

ز شور گریهٔ من هوش ابر و دریا رفت
محیط قطرهٔ از موجهٔ ایاغ من ست

بود چو خواب فراموش وصل او ناصر
شب وصال رنم دودی از دماغ من ست

ناصر

از جوش غم چو موج دلم را قرار نیست
بحر ست اینکه عمق ندارد کنار نیست

ما را بروی آئینه از کس غبار نیست
یعنی که لوح سادهٔ ما نقش دار نیست

امروز از هوا اثر فیض رفته است
در بوستان گلی بسر شاخسار نیست

کی جلوه گاه آن بت طناز می شود
آن دل که همچو آئینه پاک از غبار نیست

عاشق بداغ سینه کند ناز بر بهشت
این لاله زار در چمن روزگار نیست

تیر کج از نشانه چپ و راست میرود
در امن آنکه راست باو روزگار نیست

از راستی ست بال و پری تیر آه را
هر تیر را مشابهت تیر باز نیست

هر کس که غوطه زد درِ مقصد بکف گرفت
گوهر بقعر بحر بود بر کنار نیست

هر داغ من بهار گلستان جنت ست
باغی برنگ یک گل این داغدار نیست

زین نوبهار هیچ بما حاصلی نشد
لب بر لب پیاله و در برگ و بار نیست

شمع خموش می شوم از باد دامنی
موقوف گشتنم بنسیم بهار نیست

این دام زلف صید مرا بسته میبرد
دل میرود ز دست مرا اختیار نیست

پی بردنم بکوچهٔ زلفش ز روی اوست
حاجت بشمع چیست برا هی که یار نیست

بهتر همین که چشم بالطاف او کنیم
در عفو هیچ مانع آمرزگار نیست

اکنون بسیر باغ بود در فتنت عبث
گل رخت خویش بسته و صوت هزار نیست

معماری عمارت دلهای خسته کن
بنیاد هیچ قصر چنین پایدار نیست

هر سرو را بآه دل ما چه نسبت ست
هر نخل خشک را شرف چوبدار نیست

تسلیم چیست بستن گردن بتار حکم
هر جا بر د کشیده بما اختیار نیست

ناصر بآب و تاب نکو شعر گفته اند
آب حیات جز سخن آبدار نیست

دل را خیال کیست که با خویش کار نیست
حیرت بچشم آئینه بی انتظار نیست

از جور زلف و رویتو زین دو بر میروم
جائی که نام گردش لیل و نهار نیست

نشو و نمای من بود از موج شعله است
این آتشی که هست بمن در چنار نیست

حرفی نگفته ام که دهد بوی رنجشی
در گلشن نگفتگیم دخل خار نیست

شب بسته بزور چو دلهای عالمی
موئی بزلف نیست که او تابدار نیست

تدبیر را حواله تقدیر کرده ام
چون شد یقین که پای عصا استوار نیست

سازی تو پشت چشم چو نازک کجا روم
کشتی چو شد شکسته امید کنار نیست

هر جا که میرود ز پیش سر نهاده ام
مانند سایه هیچ مرا اختیار نیست

چشم ستاره در شب تاریک و اشود
جز زلف تو بدیده ام از نور کار نیست

گرد ملال از خط سبز تو سترده است
یک جلوه نشاط درین نوبهار نیست

ناصر بزنگ و بوی تعلق مبند دل
در گلشن زمانه گل اعتبار نیست

دل طلبگار زخم خنجر اوست
رگ جان در تلاش نشتر اوست

عقده دل ز زخم او وا شد
قفل ما را کلید خنجر اوست

نیست حاجت مرا بنامه بری
دل مرغ و آه شهپر اوست

نیست در وادی جنون تنها
عاشق از بسکه شوق رهبر اوست

تن من خانه است و عشق آتش
دل من عود و سینه مجمر اوست

غیر عاشق که رو بر و گردد
عشق شاه است و درد لنگر اوست

لب او کاروان شیرین است
دل طلبگار شهد و شکر اوست

فاخته طوق بندگی بگلو — سرو آزاد سایه پرور اوست
شاه ملک جنون بود هرکس — سایه بید افسر اوست
حاجت خضر نیست عاشق را — در ره عشق شوق رهبر اوست

سکهٔ عاشقی ست ناصر را
داغ حسرت که جزو پیکر اوست

دل طایر و آه شهپر اوست — تن کشتی و صبر لنگر اوست
چشمش چو سپاهیست و ابرو — تیغ ست و نگاه خنجر اوست
درگاه تو سجدگاه جانهاست — دلها همه حلقه بر در اوست
دل سوخت بعشق آخر کار — این آتش و این سمندر اوست
در حلقهٔ ما درآمد آنکس — که نشهٔ عشق در سر اوست
بر هر که فگند سایه آن مهر — پر نور چو ماه اختر اوست

اعضا با طاعتش مقید — دل شاه و حواس لشکر اوست
سنجیده کسی که حرف گوید — آویزهٔ گوش گوهر اوست

با عشق تو آشناست ناصر
این شاهد پاک در بر اوست

گشت هجرم وصال یار کجاست — یارب آن فصل نوبهار کجاست
سوختم سوختم من از تب هجر — یارب آن آب وصل یار کجاست
تلخی هجر تلخکامم کرد — شربت وصل آن نگار کجاست
هست نامی ز هستیم برجا — پیش ازین تاب انتظار کجاست
در غریبی فتاده‌ام تنها — وصل آن یار دلربا کجاست
بند بندم فغان کند بی او — آن بت شوخ نی سوار کجاست
صبر از عاشقان نمی‌آید — در دلم طاقت و قرار کجاست

رنج دردِ سرِ خمارم کشت — ساغرِ چشمِ مست یار کجاست
ابر میبارد و چمن سبز شد — مطرب و نغمه و ملار کجاست
ژاله بر روی لاله میبارد — ساقیا جامِ خوشگوار کجاست

این جهانِ خراب را ناصر
پیشِ ما ذره اعتبار کجاست

قدِ او سرو را کمر بشکست — لعل او قیمتِ گهر بشکست
پرتو روی عالم افروزش — رونقِ مهرِ سربسر بشکست
تا بوصفِ لبت شدم گویا — سخنم قیمتِ شکر بشکست
آنچنان تیرِ دلبرِ من — که سرِ تیر در جگر بشکست
چشمِ می نوشِ عشوه آرایش — غمِ جانم بیک نظر بشکست
خاطرِ من شکسته بود ز غم — دستِ جورِ تو بیشتر بشکست

کهنه شد چار باغ تن بیهات — قصر از پا فتاد و در بشکست

چهرهٔ زرد عاشقانهٔ من — رونق رنگ روی بر بشکست

میکنم قطع راه او با سر — قوت پایم از سفر بشکست

سیل اشکم چو رو بصحرا کرد — کوه را لنگر از کمر بشکست

سر بسنگ از غم فراقش من — آنقدر ها زدم که سر بشکست

در رگم خون مرده چون بندد سنگ — زان سبب نوک نیشتر بشکست

بند بندم شکسته بود ولی — سنگ طفلان تمام تر بشکست

وا حسرت بباد تاب مرا — رنگ روی من از خطر بشکست

درد عشقت که سنگ سخت آمد — استخوانم چگونه گر بشکست

نگه آتشین چو کرد عیان — در دل سنگها شرر بشکست

رفت یار و ندا د آگاهی

دل ناصر چه پنجه برشکست

تا مرا عشق کامل افتاده است — دل بسودای قاتل افتاده است

هر دل از عشق غافل افتاده است — مزرع غیر حاصل افتاده است

بست حیرت اگر نگه چه غم است — که مرا کار با دل افتاده است

هر که بار جهان بدوش گرفت — مرکبش پای در گل افتاده است

هر که از عقل و هوش وا رسته است — در ره عشق کامل افتاده است

هیچ اثبات نیست غیر از نفی — هستی ما چه باطل افتاده است

نیست آزادیش مسلم ما — سرو را پای در گل افتاده است

زخم دیگر بدل بزن ای شیخ — صید تو نیم بسمل افتاده است

با دب آشنا نمیباشد — هر زبانی که سائل افتاده است

بمقامی نمیرسد هرگز — هر که در راه باطل افتاده است

هر قدر حسن مائل ست بجور
بو فا عشق مائل افتاده است

مانع وصل نیست چیز دگر
پرده چشم حائل افتاده است

در حریم وصال مهجورم
کار حیرت چه مشکل افتاده است

منفعل شد ز گشتنم که چو خون
عرق از تیغ قاتل افتاده است

غافل از یاد او شوناصر
گرچه او از تو غافل افتاده است

نازنین شاخ گلی از لطف همزانوی ماست
زان بهار خرّمی رشک چمن پهلوی ماست

همچو ما دیوانه نبود بملک پنجودی
دام وحشتهای عالم دیده آهوی ماست

از گل ما صبح دارد عطر آگین پیرهن
ز شب عنبر فشان از غنچه شبّوی ماست

یاد آن گل پیرهن از بسکه میجوشد ز دل
تازه تر هر دو عالم را مشام از بوی ماست

موسم پیری رسید و میف ما غافل ز کار
قد خم بهر اشارات خط ابروی ماست

نیست ما دیوانگان را حاجت سیر چمن
غنچهٔ شبّو سواد دیدهٔ آهوی ماست

از هجوم تیر باران حوادث باک نیست
یاد زلف او دعای جوشن بازوی ماست

از خیال روی او سیر گلستان میکنیم
رشک گلزار ارم آئینه زانوی ماست

نیست گمنامی چو ما ناصر با قلیم جنون
خویش را گم میکند هر کس بجست و جوی ماست

در ادبگاهی که من هستم دعا نامحرم ست
چون توانم دید سوی او حیا نامحرم ست

خواهش وصلش بما و هم و گمانی پیش نیست
در حریم باغ حسن او ضیا نامحرم ست

گر نباشد پرتو خورشید تابان بر سرش
دیگر از آئینهٔ شبنم صفا نامحرم ست

میزند خون نزاکت موج زان گلبرگ تر
از بهار دست رنگینش حنا نامحرم ست

از صفای سینهٔ ما میتوان معلوم کرد
ساده لوحیم و ز دل رنگ ریا نامحرم ست

داغ چون ناسور گردد روشنی بخش دل ست
خانه را بی دیده روزن ضیا نامحرم ست

میبرد سبقت بتابش از فروغ آفتاب
از تماشای رخ او دیده‌ها نامحرم ست

از حیا خود را بچشم خویش هم کی دیده است
از تماشایش نه تنها چشم‌ها نامحرم ست

هر که بی‌هادی گذارد پای در راه طلب
پیغمبر از ابتدا و ز انتها نامحرم ست

نامرادی مینماید چهرهٔ مقصود را
هر که خواهش میکند از مدعا نامحرم ست

پیش لعلش ناصر از رنگین کلامی لب مبند
کاندران کان نمک چون و چرا نامحرم ست

دردی که از فراق تو بر جان ما گذشت
گفتن بود محال که بی انتها گذشت

آئینه در تحیّر نقشش بود مدام
محو جمال یار ز هر دو سرا گذشت

آنرا که هست آرزو و آز در غم ست
خرّم کسی که از سر حرص و هوا گذشت

تخمیر او مگر ز تغافل نموده اند
بیگانه وار از سر این آشنا گذشت

گر دیوان بآه و فغان در غم من اند
آه رسای نیم شبم از سما گذشت

داند کسی که زخمی تیغ حوادث ست
کز دست جور دهر بصد رقم جگر گذشت

آنرا که شوق راه طلب کرد پیشرو
از فکر زاد و راحله و رهنما گذشت

هر کس چشید شربت شمشیر او چو ما
از جان و دل ز خواهش آب بقا گذشت

آتش بشهر در زد و صحرا بباد داد
هنگامهاز عشق کسی جا بجا گذشت

از خوی تند خویش بپرس ای جفاشعار
از من مپرس اینکه چه جور و جفا گذشت

یکچند دل ز شعر و سخن داشت شورشی
خط رخ تو دیده ز هر ما جرا گذشت

از جور روزگار ندارم شکوه
بر من گذشت هر چه بحکم قضا گذشت

آنرا که درد عشق شود درد نصیب
از منت طبیب و ز رنج دوا گذشت

هر کس که سیر وادی تسلیم کرده است
بسته زبان حرف ز چون و چرا گذشت

تا دید پرتو رخ او ناصر از حجاب
خورشید از تجلی و مه از صفا گذشت

ابرها برخاست می ده ساقیا وقت ست وقت
سر بکن راگ ملارای مطربا وقت ست وقت

تازه رو گلشن هوا ابری بگردش جام می
همچو نی میباش سرگرم نوا وقت ست وقت

فوج خط پشت سپاهش را کند زیر و زبر
ای دلا شو بسته زلف دوتا وقت ست وقت

جان بلب دارند از شوق نگاه گرم تو
کن نگاهی جانب اهل وفا وقت ست وقت

ای الف قد پشت طاقت خم شد از بار فراق
دست ما را گیر مانند عصا وقت ست وقت

می طپم در خاک و خون از انتظارت عمرها
بر سر و قدم بیا ای بیوفا وقت ست وقت

خط کافر عاقبت مودار خواهد ساختن
تا توانی بوسه از لعلش ربا وقت ست وقت

صبح صادق قدسیان واکرده درهای امید
دست خود بردار از بهر دعا وقت ست وقت

یک نفس باقیست از ما بیتو آن هم تلخ شد
روی خود بنما بما ای آشنا وقت ست وقت

سروها اندر گلستان انتظارت میکشند
جلوه فرما شو بآئین ادا وقت ست وقت

حلقه گردیده در راهت فلک افتاده است
از قدم همچون سنان خود در با وقت ست وقت

جلوه گر آن شهسوار آمد غبار موکبش
کش بچشم خود بسان تو تیا وقت ست وقت

نکهت گل با صبا دارد نگاپو در رهش
کن روان قاصد تو هم زآه رسا وقت ست وقت

جان بلب از درد هجران تو آمد ای طبیب
گر بیائی بر سر بالین ما وقت ست وقت

میبرد زنگار از دل صیقل ابروی یار
گر دهی آئینهٔ خود را جلا وقت ست وقت

برامید بوی آن گل زندگانی میکنم
گر گذاری میکنی بر ما صبا وقت ست وقت

پستون از خون زخم کوهکن رنگین شده است
گر تو داری عزم سیر لالها وقت ست وقت

همچو یعقوب ست چشم ما سفید از انتظار
بوی پیراهن بیارد گر صبا وقت ست وقت

خواهش نظارهٔ ماهست گل چیند ز باغ
گر کشاید آن پسر بند قبا وقت ست وقت

ماهری بر سینه و از زخم تیغت کرده ایم
گر درآئی از ره مهر و وفا وقت ست وقت

روز ما تاریک تر از شام هجران گشته است
جلوه فرما گر شود آن مه لقا وقت ست وقت

همچو کاه خشک گردیده ست سر تا پای ما
از برای جذبهٔ کهربا وقت ست وقت

آهن ما از شهر بال و پری بکشاده است
میربائی گر توای آهن ربا وقت ست وقت

شاخ گل در بوستان سراز رعونت برفراخت
گر کشائی نوز دست خود حنا وقت ست وقت

شد جهان تاریک تر از شب بچشم انتظار
پرده بردار از رخ ای شمع حیا وقت ست وقت

بوسها چندانکه بتوانی بچین از روی او
تا نگردیده است از خط بی صفا وقت ست وقت

گر ترا عزم سفر باشد برآ از خویشتن
میرسد در گوش آواز درا وقت ست وقت

عقدهٔ ما وا کجا از ناخن و دندان شود
این گره وا کن توای مشکل کشا وقت ست وقت

من ضعیف و دشمنم ناصر قوی افتاده است
گر شود امداد از شیر خدا وقت ست وقت

مراد سر هوای جلوه کیست
جنون من برای جلوه کیست

چه پیچیده است در گوش دو عالم
نمیدانم نوای جلوه کیست

بیک دین فدا کردم دل و جان
دو عالم رونمای جلوه کیست

درین خوبان که هوش من ربوده است
ندانستم ادای جلوهٔ کیست

مرا از خویشتن بیگانه کرده است
نگاهم آشنای جلوهٔ کیست

زمین و آسمان کرده است روشن
نمیدانم صفای جلوهٔ کیست

بوسعت گوی سبقت برد از افلاک
دل عاشق فضای جلوهٔ کیست

چرا چون صفحهٔ آئینه نبود
فضای سینه جای جلوهٔ کیست

بهر ناشسته روئی کی دهم من
دل و جانم بهای جلوهٔ کیست

چو ماه نو نجوم بیالم از شوق
بدل فکر رسای جلوهٔ کیست

طپد در خون خود مانند خورشید
سرم آیا فدای جلوهٔ کیست

چو صبحم یک نفس در پرده بایست
بلب جانم برای جلوهٔ کیست

برنگ برق دارد بیقرارم
ادای دلربای جلوهٔ کیست

اثر منت برد از آهم امشب
ندانم رهنمای جلوهٔ کیست

زحیرت روز و شب بازست ناصر
دو چشمم آشنای جلوهٔ کیست

روی خوب تو دیدنم هوس ست
گل گلذار چیدنم هوس ست

یک دمی پیش من نشین ای یار
نفسی آرمیدنم هوس ست

با مید یکه یوسفی باشد
دلو از چه کشیدنم هوس ست

مددی گر بمن کند طالع
تا بکویش رسیدنم هوس ست

میشوم رخصت از رم آهو
بار دیگر رمیدنم هوس ست

پنجه چون شانه گر شود صد چاک
تا بزلفش رسیدنم هوس ست

آب وصلش اگر کند یاری
سبزه آسا دمیدنم هوس ست

تا بگردش رسم اگر نرسم
در پی او دویدنم هوس ست

من عقیقی بلب نمیگیرم
لب لعلی مکیدنم هوس ست

نگهی کن بسوی من ساقی
ساغری کشیدنم هوس ست

تر بآب خضر نسازم لب
آب تیغی چشیدنم هوس ست

تا نشینم بگوشهٔ بامی
چون کبوتر پریدنم هوس ست

بوسه خال کنج لعل لبت
چیدنم باز چیدنم هوس ست

ماه بر تیغ ابروش بینم
همچو بسمل طپیدنم هوس ست

از لب خوشگوار او ناصر
می لعلی چشیدنم هوس ست

سخنی با تو گفتنم هوس ست
از تو حرفی شنفتنم هوس ست

از گریبان فکر سر زده ام
در شهوار سفتنم هوس ست

شب و مهتاب و بوستان و بهار
با تو ای ماه خفتنم هوس ست

آه را زان بسینه میدزدم
راز عشقت نهفتنم هوس ست

چون گل تازه با لب لعلش
در گلستان شگفتنم هوس است

بدلم جلوه کند ناگاه
گرد کاشانه رفتنم هوس است

گر اجازت دهی تو ای لب یار
راز دل با تو گفتنم هوس است

گرچه هستم چو غنچه تصویر
پیش آن گل شگفتنم هوس است

همچو حافظ درین زمان ناصر
شعر رندانه گفتنم هوس است

دلم آئینه دار جلوه کیست
بحیرت ز انتظار جلوه کیست

ز خونش سرخ شد دامان صحرا
دل شوخم شکار جلوه کیست

بود داغش فروزان شمع نیرنگ
دل من لاله زار جلوه کیست

ز جوش گل هوا گر دید رنگین
درین گلشن بهار جلوه کیست

چو چشم آئینه بیخواب و بارست
دلم در انتظار جلوه کیست

چو اخگر زیر خاگستر نشسته است — دل من خاکسار جلوه کیست
شکوه نخل طور شمع بشکست — بلندی افتخار جلوه کیست
رم آهو از و صد دشت دور است — نمیدانم غبار جلوه کیست

چرا ناصر نگردد مهر انور
دلم آئینه دار جلوه کیست

دل من لاله زار جلوه کیست — ندانم داغدار جلوه کیست
شد از آئینه روشن صحن گلشن — بهار بی غبار جلوه کیست
طپید در خاک و خون مرغ دل من — نمیدانم شکار جلوه کیست
نمیدانم درین بازار سودا — فلکها خاکسار جلوه کیست
بود در آب او صد تاب خورشید — در اشکم نثار جلوه کیست
فروزد شعله او آتش طور — سپندم بیقرار جلوه کیست

طپید چون موی آتش دیده بخود — نگه بی اختیار جلوه کیست
پریدن سازدار در رنگ خورشید — نشان آشکار جلوه کیست

نگردد سرمه چون در چشم خورشید
دل ناصر غبار جلوه کیست

از بلبل خویش در حجابست — گل این چه ادا ست بیحجابست
بیدار چسان کنم من اورا — چشم تو که نیم مست خوابست
از پرتو اوست بزم روشن — رویت که گلی زماهتابست
از گوشهٔ چشم خویش سویم — گاهی نگهی بکن صوابست
خواهش چه کنی جواب از یار — نکشودن نامه ات جوابست
مکتوب مرا جواب بنویس — دل خوش کن بیدلان جوابست
بی خال عذار لاله گونت — در آتش غم دلم کبابست

سوز دنگهم بپرده چشم | چون رو تیو دید در نقاب است

از نیک و بدش مرنج ناصر
در کار زمانه انقلاب است

مطرب بزم ما خوش آواز است | صحبت ما و او بهم ساز است

صبح عشرت فزای وصل دمید | در دولت بروی ما باز است

از گل سرخ بوستان بهشت | رخش از آب و رنگ ممتاز است

پنجه او دل مرا خون کرد | مژه یار چنگل باز است

غافل از حال زار ما شده | این چه طرز است این چه انداز است

جلوه فرما که دیر شد بس دیر | چشم عاشق براه تو باز است

صاف از دل گذشت پیکانش | چشم او سخت ناوک انداز است

هر چه بیند بگوید از مردم | چشم آئینه طرفه غماز است

سیر نه آسمان کند بدمی — مرغ آهم بلند پرواز است

نیست نعلم بآتش از شوقش — ماه و خورشید در تگ و تاز است

ذره بی پر بآفتاب رسد — جوشش شوق بال پرواز است

از گدائی که صبح و شام کنی — خاک در هر دو دیده آز است

هر کجا نیش هست نوشی هست — خار با گل همیشه انباز است

نشأه دارد و خماری هم — نرگس یار سحر پرداز است

گشت فرعون عاجز از موسیٰ — مبطل کفر سحر اعجاز است

هر کرا نیست در زبان بندی — سر او همچو شمع در گاز است

از الفهای خم شمشیرش — سینه من چو سینه باز است

راز عشق تو هست دور و دراز — عمرها رفته ایم و آغاز است

میکنم چشم خویش را سیراب — سبزه گلشنش نوآغاز است

خاک پایش شدم نمی نگرد | دلبر شوخ من چه طنازست

ناصر از سرو بوستان بهشت
قدش از راستی سرافرازست

طرفه عیشی در گلستان نو بهار آورده است | بلبلانرا مژده از گل بی شمار آورده است
نیست خاری تا توان خ د در نگاه باغبان | تا خت فوج گل چنان بر خار زار آورده است
عندلیب مست عاشق را دل و جان تازه شد | باد صبحی نکهتی زان گلعذار آورده است
داغهای سینهٔ من ز آتش رخسار اوست | آنکه روا مروز سوی لاله زار آورده است
عشق نبود هست این حرص و هوای نفس شوم | هر که در دل خطره از بوس و کنار آورده است
از فروغ رنگ فیض آثار آن خورشید رو | نو نهال گلشن امید بار آورده است
چون نخیزم از پی تعظیم او از زیر خاک | بعد عمری بر سر خاکم گذار آورده است
از مروت نیست با او سخت خوئی گر کنی | خصم عاجز گر به پیشت انکسار آورده است

قامت عاشق بسوز عاریت محتاج نیست
از درون خویش آتش چون چنار آورده است

وقت می نوشی ست ساقی ساغر لبریز ده
مژده عشرت بگلشن نوبهار آورده است

راه صحرا گیر با ما گر تو هم دیوانه
ابر نوروزی گذر بر کوهسار آورده است

شد ز مین آئینه یکسر همه صحن چمن
باد نوروزی صفا بر روی کار آورده است

من شادی ست و پاگرگم کنم نبود عجب
قاصد فرخنده پی مکتوب یار آورده است

شد مشام جان عاشق تازه از بوی خوشش
کاروان زلف او مشک تتار آورده است

ساکن بیت الحزن هم اینهمه محنت ندید
بر سر ما انچه طول انتظار آورده است

چشم پوشیده است از دنیا و از عقبی دگر
هر که روی دل بسوی آن نگار آورده است

هر سر موئی جدا دارد دلی در بند خود
کاروان زلف جانان شیشه بار آورده است

همچو من پر طاقت و صبر و قرار افتاده است
در غریبی هر که یادی از دیار آورده است

نوعروس معنی آرایش ز سر تا پا گرفت

خامهٔ ناصر چه دُر شاهوار آورده است

رام این نفس بدا یاره کردن مشکل ست
اسب ناهنجاره را هنجاره کردن مشکل ست

شکوه های مکر آن مکاره کردن مشکل ست
بر مصور بادرا انگاره کردن مشکل ست

کارساز مردم بی دست و پا باشد خدا
ورنه این بیچارگان را چاره کردن مشکل ست

صفحهٔ قرطاس لغزان میکند پای قلم
گردهٔ تصویر آن رخساره کردن مشکل ست

دل بدست غم سپردن دست از او شستن ست
شیشه را صحبت بسنگ خاره کردن مشکل ست

نیست غیر از سوختن حاصل ز وصل گلرخان
احتیاط پنبه را آتش پاره کردن مشکل ست

بی نقاب شرم سوز دلبران نظاره را
مهر را از رو برو نظاره کردن مشکل ست

این سکون دور ما در اختیار دیگریست
خویش را خود ثابت و سیّاره کردن مشکل ست

چاک میگردد کتان صبر و طاقت بیشتر
خواهش نظاره مه پاره کردن مشکل ست

چار دیوار ست تن بنیاد او باشد ز خاک
احتیاط این بُرج و بو این باره کردن مشکل ست

ابر می‌ریزد ز چشم خویشتن آب سفید
همچو ما مژگان بخون فواره کردن مشکل است

عالم تسلیم هر کس را نمی‌آید بدست
کار نیک انجام را همواره کردن مشکل است

عاشق صادق بهر صورت یک کیفیت است
صبح کاذب را گریبان پاره کردن مشکل است

طفل بد خو از گزیدن سینه را خون میکند
احتراز دایه زین خونخواره کردن مشکل است

دل ز ما برده است و منکر میشود آن شوخ و شنگ
آشنائی با چنین عیّاره کردن مشکل است

آشنایان قدیمی را دگرحالت شده است
آشنای نو بخود غمخواره کردن مشکل است

در بیابان بلاخیز جنون ناصر چو ما
خویش را چون گرد باد آواره کردن مشکل است

مهربانی میکنی بر ما ترا زیبنده است
بهر عمر و دولت ازمن دعا زیبنده است

دور باد از چشم بد از قامت زیبای تو
خلعت شاهنشهی نام خدا زیبنده است

در پناه سایه تو عالمی آسوده است
بر سر تو سایه حفظ خدا زیبنده است

سبز شد روی مین گل گل چمن بشگفته است
می کشیها در چنین فصل و هوا زیبنده است

بستن مضمون گیسوی درازش مشکل ست
طبع موزون هر قدر باشد رسا زیبنده است

میدهد بر باد آخر خیمهٔ خود را حباب
گر نباشد در درون سر هوا زیبنده است

نیست هر ناشسته روئی لایق مد نظر
گر نه بینی سوی هر کس از حیا زیبنده است

میرود بیراه هر کس کی بجائی میرسد
قطع کردن راه را با رهنما زیبنده است

راه نزدیکی بوصل حق ازین بهتر کجاست
روی دل کردن بسوی اولیا زیبنده است

از ارادت مطلب دنیا و عقبی حاصل ست
بنده را با صاحبش صدق و صفا زیبنده است

از غرور حسن خود آن خسرو ملک ادا
کج کند گر چیزه بر سر از ادا زیبنده است

ساخت با گرد ملالی این دل پرخون من
چشم مخمور ترا گر توتیا زیبنده است

جلوه مشتاقم نمیدانم من از لطف و غضب
هر ادائی میکند آن آشنا زیبنده است

لفظ رنگین حسن معنی را نمودی میدهد
بر قد موزون او گلگون قبا زیبنده است

میکند حاجت روا از بسکه ناصر بارنگ
پیش آصفجاه عرض مدعا زیبنده است

ای یار مرا غیر سر کوی تو جا نیست
بر روی تو گویم سخن رو و ریا نیست

گسترده از آن زلف بجهان دام صیدی نتوان یافت که در دام بلا نیست
تا گردن تسلیم به تیغ تو سپردیم داری تو تغافل گنه از جانب ما نیست
از چشم حیا دیدن آن روی حلال است زاهد تو مبین زانکه بچشم تو حیا نیست
از چشم تامل تو ببین عکس بد و نیک کی جلوه دهد تا که در آئینه صفا نیست
صد عهد بما بستی وای یار شکستی چون باد صبا هیچ بعهد تو وفا نیست
از اهل جهان چشم مروت نتوان داشت این رسم درین مردم بی شرم و حیا نیست
صد توبه زمی کرده و صد بار شکستم صد حیف ازین کرده بما شرم و حیا نیست

ناصر همه گلزار جهان سیر نمودیم

در هیچ گلی نکهتی از مهر و وفا نیست

بهر گلشن که آن سرو جوان است
بهارش ایمن از جور خزان است

ز رنگ و بوی او در گل نشانی است
مرا با گل محبت بهر آن است

خیالش در دل من جای کرده است
پری در شیشهٔ من میهمان است

چو بلبل نغمه پردازست جانم
لب او از تکلم گل فشان است

تو با رغم گذاری بر سر او
دل بیچاره عاشق ناتوان است

چرا در سینه در دم آه اکنون
ز خون دیده حال دل عیان است

نباشد در میان هرگز جدائی
که حسن و عشق با هم توامان است

نویسم شرح سوز عشق آنش
قلم در دست من آتش زبان است

گلابی میتوان پاشید امروز
ز تاب می رخش آتش فشان است

ز جوش اشک چشم زار ناصر

بسان چشمهٔ آب روان است

رسید و طایر جان را به بند کرد و گذشت
فشاندن پر و بالم پسند کرد و گذشت

ز دو شکست و ربود و برید و بست و بسوخت
هر آنچه بر سر عاشق کنند کرد و گذشت

عروج سرو و صنوبر ز اعتبار افتاد
به بوستان چو قد خود بلند کرد و گذشت

بیک کرشمهٔ مژگان چشم آفت خیز
بنای صبر و شکیبم ز جا بکند و گذشت

فروخت چهره چو گلنار آتشین امروز
دل جهندهٔ ناصر پسند کرد و گذشت

داغهای پیکر من خنده زن بر گلشن است
دود آهم شمع بزم درد و داغ گلخن است

هر یکی شمع تجلی بخش داغ الفت است
هر قدر پیکان بیدادش که ما را بر تن است

نرگس شهلاست چشمش غنچه نعمان لبش
تاب زلفش سنبلستان رنگ و بویش گلشن است

نسبت عشقش ازان ساعت که محکم بسته ایم
کار ما جان دادن و انداز او دل بردن است

در بر ما حاصلی از ما در ایّامم نیست
غیر طفل اشک کان هم قطره‌ئی بر دامن ست

ضبط انفاس ست خضر راه مقصد بی‌نشان
شعله بانگ جرس شمعی برای همرهان ست

راز عالم گر بسان آئینه نمایدت
نیست آن دل پاره سنگی زکان آهن ست

فیض عشقم بی‌نیاز از باغ و صحرا کرده است
هر کجا دریا درویش می‌نشیند گلشن ست

وصف انوار جمالش را چه میپرسی زما
این سخن ناصر ز مهر عارض او روشن ست

دل من گوهر یکتای عشق ست
سر من کاسه سودای عشق ست

تعالی الله چه خواهم من ازین بیش
رواق دیده‌ام مأوای عشق ست

دهم عرض کمال خود به پیشش
هنر بین دیده بینای عشق ست

چه در عمان چه در کوه و چه در شهر
بهر جا بنگری غوغای عشق ست

زمین گر لنگر و کشتی بود چرخ
غریق موجه دریای عشق ست

دلم تا سوخت با این هستی خویش
تذرو آتش سودای عشق است

هنرسنجی کنم نه نکته چینی
مرا ارشاد از مولای عشق است

هلال آسمان عالم جان
شعاع ابروی زیبای عشق است

اگر ساغر اگر مینا اگر می
بشوق نشئه صهبای عشق است

بعالم هست گر آب حیاتی
نم ابر بهار افزای عشق است

بشاهان سر فرو هرگز نیارم
مرا ناصر بر سودای عشق است

این دل صد چاک من مشتاق زخم کاریت
دایم از مرهم گریزان ست چون بیماریت

از تغافل ما و من گاهی نیاری بر زبان
ای دریغا مردم از جور فراوانکاریت

چشم خواب آلوده یاد از شب نشینی میدهد
دور باد از چشم بد از دولت بیداریت

شیشهٔ دل را شکستی ای پری هرگز نبود
بیدلان را اینقدر امید از دلداریت

ناصر این قدر سوز جگر ندانم از کجاست
گل گریبان چاک و بلبل در فغان از زاریت

شوق را سر راه طلب رهبر من ست
آهِ گره کشای دلم شهپرِ من ست

از سوزِ عشق طور تجلی ست سینه ام
صد نخل ایمن از شررِ اخگرِ من ست

از زمین فقر پایه ام از عرش برتر ست
گردون غلام حلقه بگوشِ درِ من ست

تا سوخته ست برق نگاه کسی مرا
در چشم حور سرمه ز خاکسترِ من ست

هر یک جدا جدا چمنستان لاله است
گلهای داغ عشق که بر پیکرِ من ست

هر جا روم بخاک نشانده ست نخبتم
عالم تمام سوخته اخترِ من ست

ناصر همای سایه من میبر از سپاه
تا چتر آفتاب فلک بر سرِ من ست

این چه زلف ست و این چه رخسار ست
این چه شب این چه صبح انوار ست

این چه قدست این چه رخسارست | این چه شمشاد و این چه گلزارست
این چه نظاره این چه رخسارست | این چه آئینه این چه دیدارست
این چه چشم همیشه مست شراب | این چه خمخانه این چه خمارست
این چه ابروست جان عاشق گیر | این چه شمشیر تیز خونخوارست
این چه خال این چه تار زلف سیه | این چه هندوست این چه زنارست
این چه شمع زبان شعله گداز | این چه گفتار آتشین بارست
این چه چشم این چه طرهٔ مشکین | این چه آهو و این چه تاتارست
این چه چشم سیاه باده فروش | این چه مست همیشه هشیارست
این چه خط این چه زلف عنبر بیز | این چه ریحان و این چه عطارست
این چه دل تشنه لب بخون جگر | این چه جانی ز خویش بیزارست
این چه گیسو و این چه پیشانی | این چه صبح ست این چه شب تارست

این چه لب این چه عارض زیبا
این چه نسرین و این چه گلنار است

این چه پیراهن این چه پیکر کج
این چه زربافت این چه زرتار است

این چه زهد است این چه مکر و ریا
این چه تسبیح این چه زنار است

با ادب گو سخن ز بی ادبی
سر منصور بر سر دار است

میبرد دل کلام تو ناصر
این چه سحر است این چه گفتار است

خطهٔ ترچناپلی بیشک
دیو سار است بل از آن بتر است

با دنکبت و زد صباح و مسا
حاصل کشت و کار او ضرر است

ز هر آلود آب چشمه وجوی
همچو گوگرد خاک پر شرر است

خاک باران بجای باران است
گرچه ایام فیض ابر تر است

میشنیدیم نغمهٔ رز را
از دور آنچه دیدیم خاک سر بسر است

طفل و برنا و پیر را دیدیم — کینه در ریگ گرز یکدگرست
بسته اند ناطق و صامت — این چه آب و هوا بدین اثرست
قول شیر خدا مشاهده شد — که سفر قطعه من السقرست
زنده در خاک گشته است جهان — خاک بر سر کسی که در سفرست

ناصر این قطعه جحیم بود
هر چه گویم از آن بد تر است — رنجیں

خورشید محو صافی پیشانی من است — آئینه در تحیر حیرانی من است
تنها نه من بتنگ ازین بندگانیم — تیغ اجل بجان گرانجانی من است
کج خلق کی شود مژه تر شرمی رقیب — طبع سلیم مسفر جانی من است
پیکسن نیم بوادی غربت ز فیض عشق — یاد کسی مصاحب روحانی من است
آصف بزنگ شعله جوالا دهد جهان — زنار بند دور سلیمانی من است

دوریست اینکه نام کرم نیست درمیان
کس را چه غم ز بیسر و سامانی من است

ناصر اگر رقیب بجرم نمیرسد
مقبول اهل طبع سخندانی من است

دارالسلام گوشهٔ میخانه بوده است
کوثر کجا مقابل پیمانه بوده است

خضری که رهروان جنون پی باو برند
در راه عشق سبزهٔ بیگانه بوده است

ای پیخبر بخواب چرائی درین چمن
گلبانگ عندلیب نه افسانه بوده است

روزیکه من ز بادهٔ عشقش نه خود شدم
نی شمع و بلبل و گل و پروانه بوده است

ناصر فروخت شمع رخت سینهٔ مرا
آتش خمیر مایهٔ پروانه بوده است

لب شیرین جانان انگبین است
خطا کردم زلال خضر این است

مکان دل چه جای دلفزائی است
که آنجا خلوت یار گزین است

مقابل چون کنم آئینه با او
فروغ رنگ و بویش آتشین است

بسان آئینه در بزم مستان
همین حیرت نصیب نکته چین است

لب لعلت کنایت ایست صحت
تکلم نسخهٔ سحر مبین است

نوشتم تا روایت از لب یار
حدیث خانهٔ من شکرین است

ز کید نفس بد از پاس انفاس
مشو غافل که دشمن در کمین است

سلیمان وار سیر ملک دل کن
فلک فرمان پذیر این نگین است

بیا ناصر بپای تا کجا نشینی
که فرحت بخش جان غم گزین است

باخبر باش ای دلا نخبر
پنجبر در خبر نگون سار است

گرچه از زمرهٔ ملک باشد
بچه خاری که او گرفتار است

خبری گر رسد ترا می بین
دو طرف از خبر نمودار است

یک بود صادق و دگر کاذب — فرق در هر دو شان چه بسیار است

صادق آن ست صدق می گوید — کاذب آن کاذبی بتکرار است

سخن راست گفته ام بشنو — جوهر شخص طرز گفتار است

خبر صادقان شنو از دل — روح پرور دجان هشیار است

صحبت وقت را غنیمت دان — زانکه طبع زمانه بیمار است

کوشش از بهر کار نیک بکن — تا که در دست قدرتت کار است

هیچ ناید ز دست و پا و زبان — قصر تن زان زمان که مسمار است

ناصر از فیض صاحبان سخن
آنچه گفته است دُرِّ شهوار است

چین جبین و موجهٔ آب حیا یکی ست — خواهی گر شمه خواه نگه کن دایکی ست

ما پاکباز عالم تجرید بوده ایم — در چشم ما گناه و وفا و جفا یکی ست

هر روز دل بجای دگر میدهی چرا
دل یک بود برای خدا آشنایکی ست

از لوح عشق یاد گرفتیم نام یار
معنی یکی و حرف یکی مدعا یکی ست

یک ره دو راه میسنگری چونکه اهل دل
ورنه طریق را هر دو رهنمایکی ست

ای دل رضای خاطر آزادگان طلب
تیر دعای گوشه نشین مو دعایکی ست

شاهنشهی ست عشق که در کبریای او
سنگ و کلوخ و رتبهٔ شاه و گدایکی ست

آوارهٔ که رو به بیابان نموده است
پرواز بوم و سایهٔ بال همایکی ست

جام و سبو و کاسه و ساغر بدیدنست
چون وارسی باصل گل و کوزه‌ایکی ست

از حرف خود بتیغ نگردیم چون قلم
هرچند دل دو نیم شود حرف مایکی ست

ناصر بدانکه شاهد عدل ست بهر ما
این قول صائبا که در و مدعایکی ست

از جفای عشق او تنها بجانم تاب نیست
تا غمش آمد بدل در چشم حیران خواب نیست

دیدهٔ یعقوب شد از فرقت یوسف سفید
تا تو رفتی از نظر در دیدهٔ ما آب نیست

عرش را در جنبش آرد از طپیدنها دلم
اضطراب عاشقان همچشم با سیماب نیست

روز و شب از مهر رویش عاشقان در سوزش اند
داغ دل را ساز شبی با پنبهٔ مهتاب نیست

سر بسر در پیچ و تاب از زلف و کاکل کردهٔ
میدهی تاب میانرا در میانم تاب نیست

رتبهٔ اشکم ندارد گریهٔ ابر بهار
موسمی باشد چو چشم روز و شب سیر آب نیست

با لب و لعل را نسبت بر نگی میدهند
آتشین سنگ ست چون گلبرگ تر سیر آب نیست

سر و آهن کوفتن نفعی ندارد جز صداع
در زمن چندین بدرگاهی فتح باب نیست

هر طرف دُر یتیم از حد فزون افتاده است
چون دل دانا بعالم گوهر نایاب نیست

تشنه گردی آنقدر جام دمادم نوش کن
در شب مهتاب آبی چون شراب ناب نیست

نفی کن خود را چو خواهی در حریمش جا کنی
عالم جان ست آنجا عالم اسباب نیست

از تعین فارغ و یکتای بی همتا بود
یار ما را نسبتی با طفل و شیخ و شاب نیست

حرف می‌پیند نه اندازو نزاکتهای حرف
کور باد آن چشم ظاهربین که معنی یاب نیست

بی غل و غش از گداز آتش عشق تو شد
ثقه دل را حاجتی با خانهٔ ضراب نیست

سوزشی در سینه‌اش چون آمی توحید نیست
دوست منکر میشود عاقل که معنی ناب نیست

بعد عمری گفت شب آیم برت طالع ببین
عالمی خوابیده و در چشم اختر خواب نیست

کهنه دلق از کارگاه چرخ ما را کافی‌ست
ما فقیران را غمی از اطلس و سنجاب نیست

بحر بی‌پایان شعرست این ندارد حاصلی
تا کجا گویم دگر شوق استیعاب نیست

عرض مطلب و بر و دوش ما بهزاران آب و رنگ
میتوانم کرد ناصر شیوهٔ آداب نیست

بغیر یار مرا خواهش گلستان نیست
بدیده سبزهٔ ترکم ز نوک پیکان نیست

چه حد اهرمن ست اینکه دستبرد کند
نگینهٔ دل ما خاتم سلیمان نیست

بروز حشر چه مطعون شود ز رسوائی
ز عیب جوئی مردم کسی پنهان نیست

هزار چاک سراپا شود ز خار جفا
درین بهار هر آن غنچه که خندان نیست

بخوان اهل جهان چون مگس مرو زنهار
که غیر زهر هلاهل درین نمکدان نیست

علاج کشتی چشمم ز نوح کی آمد
هجوم گریه زاریست جوش طوفان نیست

گهی ست نیل و گهی دجله و گهی عمان
کدام بحر که در دیده های گریان نیست

بود محبت شان تا بهار بر جاییست
میان بلبل و گل ارتباط چسپان نیست

ز حرف راست مشو رنجه ای نکو منظر
سکوت به بر آنکس که او سخندان نیست

شدی چو پیر چه نفع از ندامت و حسرت
چه لب گزیده شود آنزمان که دندان نیست

بکنج خلوت خود سیر عالمی دارم
مرا بدل هوس گلشن و بیابان نیست

دلی که بسته زنار زلف یار نشد
سیاه کار بود ناصر او مسلمان نیست

آئینه دار نور خدا مرتضی علی است
صبح بهار صدق و صفا مرتضی علی است

شاه بلند رتبهٔ آفاق بارگاه — خورشید آسمان سخا مرتضی علی ست

از کارهای بسته گره وا کند مدام — مشکل گشای خلق خدا مرتضی علی ست

در کام خصم زهر کند از نگاه تند — یار و نصیر اهل وفا مرتضی علی ست

صمصام برق بار ید الله بر حق ست — ظلمت زدای کفر و غا مرتضی علی ست

شب تاب و لعل کان مروت بملک فقر — دُرِ خوشاب بحر حیا مرتضی علی ست

من خاکیم کدام صفت وصف او کنم — برتر ز لوح و عرش و سما مرتضی علی ست

هر حاجتی که هست مرا پیش او برم — مقصود بخش اهل دعا مرتضی علی ست

در موج خیز حادثه کشتی فتد چه غم
پشت و پناه ناصر ما مرتضی علی ست

از زلف و روی جانان شام و سحر نشان ست — نیز نگ نیرنگاهش صد گردش زمان ست

شام و سحر چگویم هر لحظه هر زمان ست — در دل خیال رویت نام تو بر زبان ست

زانروکه زهر دارد در کام زادهٔ خود
نیلی قبا و گردان پیوسته آسمان است

ای دل درآ بشادی در باغ عشقبازی
هر گوشه گیر انجا فردوس آشیان است

عنقای همت ما کی بال و پر کشاید
در تنگنای دنیا چون عرش آشیان است

مانند ترک چشمش غارتگری ندیدم
دایم خدنگ نازش در خانهٔ کمان است

از آه آتشین دم بگداختیم از هم
از ما دگرچه پرسی نه نام و نه نشان است

چون شمع سوخت خود را از باد گشت ایمن
نخلی که خشک گردد بی آفت از خزان است

تیر کمان شکسته ناکاره است لیکن
آه دل شکسته هردم سرنشان است

در راه عشق ای دل فریاد رهزن آمد
بانگ جرس همیشه با درد همزبان است

فیض کلام ناصر ما از کلیم آمد
الحق که لطف شعرش الهام ترجمان است

قلعهٔ ترچناپلی مفتوح
گشت ازین مقدم خجسته

ساجد بارگاه یزدانی — تاج فرق شهان بارفعت

آصف عصر بادشاه جهان — ناظم ملک دین و هم ملت

عقل کامل سکندر ثانی — حکمران ممالک عزت

بدبیضا لوای کفر زدا — سرفراز و بقلعه اعظمت

جمله کفار پایمال شدند — از شکوه نشان پرشوکت

تا علم دار برفراشت علم — موجب حکم لازم النصرت

قلعه از اهل کفر خالی شد — پر شد از مومنان باثروت

بانگ دین شد بلند آوازه — بت و ناقوس هردو در حسرت

ناصر این فتح نامدار مبین

باجلا کرد دیدهٔ فطرت

دوش از خیال رویتو دل سیر باغ داشت — از سنبل و بنفشه و نسرین فراغ داشت

دیدم بباغ آن گل خوشبوی را که شب
میرفت و لاله زار برابرش چراغ داشت

چون شمع کشته رود دلسپر بچد از فراق
آن سر که شوق باده کشی در دماغ داشت

خوش آیدم چپان که بود پیش او رقیب
میرنجد عندلیب ازان گل که زاغ داشت

بی در در المجلس عشاق باز نیست
جا داشت آنکه بر جگر از عشق داغ داشت

ما در عدم ز حسن خبردار گشته ایم
بلبل درون پیضه ز گلشن سراغ داشت

امروز ناصر از تپ هجران شدیم آب
دی بزم ما اگرچه ز رویش چراغ داشت

دمید صبح و گل ناشگفته کم یاب ست
ترحم ست بر آن بلبلی که در خواب ست

بخواب هم نشنیده ست چشمه سیماب
چنین که این دل بیچاره بیتو بیتاب ست

بطاق ابروی تو قبله راست کردم من
دگر چه کار مرا با رواق و محراب ست

چه وسعت ست بدریای چشم گریانم
بهر کجا که نظر رفته عالم آب ست

ز جوش سیل دل پر تلاطم ناصر
همیشه کشتی چشمم میان گرداب است

چشمش گهی که جانب آئینه دیده است
در هر نگه هزار نگه آفریده است

تا خط بگرد عارض جانان دمیده است
صد نیش خار جور بجانم رسیده است

گاهی نگاه لطف ندارد بسوی من
چشمت بسان آهوی وحشی رمیده است

چون موی تاب خورده آتش رسیده گشت
تا رشته نگاه برویش رسیده است

دیگر دلم بجانب میخانه رو نکرد
تا جرعه ز جام لب او چشیده است

خون شد سفید و الفت یاران تباه گشت
بد مهری زمانه بانجا رسیده است

تا قد بهشت عیش ز قطع علایق تست
سرو از طفیل بی ثمری آرمیده است

صید مراد هر دو جهان در کمند اوست
شخصی که دست خویش ز مطلب کشیده است

جز شکوه نیست شیوه ابنای روزگار

ناصر گذشته از همه خلوت گزیده است

آنکهت باد صبا رشک عبیر زبوی کیست
صبح صادق نور بخش از عارض نیکوی کیست

آب و رنگ گلشن حسن از بهار روی کیست
سنبلستان کوه و صحرا از خط شبوی کیست

سر برهنه از افق خورشید می آید بحر
آسمان نیلی لباس از ماتم گیسوی کیست

هجر رخسار که کرده زرد رنگ آفتاب
ماه نو از خم بر دل از خم ابروی کیست

از کمانداران بگردون تا که می بندد کمر
قامت قوس قزح خم کرده بازوی کیست

در سراغ آب خلقی تشنه لب افتاده اند
جوشش بحر روان سرگرم جست و جوی کیست

این جواب آن غزل ناصر که صائب گفته است

چهره روز آفتابی از فروغ روی کیست

خورشید پیش رنگ رخش فرد باطل است
شمشاد پیش قامت او پای در گل است

شها نه چشم من شده محو جمال تو
هر دیده ور که هست بچشم تو مائل است

بگشا گره که کار دل بسته وا شود — در هر شکنج زلف تو صد حل مشکل ست
هر دم زلال خضر چشاند بجان ما — شمشیر آبدار تو هر چند قاتل ست
دارد اشارت نگهش جان نثار کن — اکنون دلا بجای شکیب و تحمل ست
من نخپته کار عالم عشقم نه مبتدی — گر هجر و گر وصال مرا شوق حاصل ست
در ابتدا ست انچه بود فکر کار خویش — در انتهای عشق چه جای تامل ست

ناصر مراز بد رشده روشن این سخن
روزی خورد ز پهلوی خود هر که کامل ست

حب صدیق زانکه پیر من ست — راستی مونس ضمیر من ست
خاکسار در رسول شدم — سطح چرخ برین سریر من ست
همره ناله میپرد همه شب — رنگ رخسار بال تیر من ست
چشم شوخش اگرچه رم دارد — زلف گیرش دستگیر من ست

نیش غم هر کجا بود امروز — خارپای کناره گیر من ست

رقم عشق میکنم انشا — در د پروازان صفیر من ست

موج طوفان اورسد بفلک — دجله شرمنده غدیر من ست

کلبه ام پر ز شکر شکر ست — از نی نیشکر حصیر من ست

مینویسم بحسن نامه شوق — عشق جادو بیان دبیر من ست

هیچ سروی بگرد او نرسد — الف قد او نظیر من ست

دل ز بایان ندیده اند بجواب — آنچه در یار دلپذیر من ست

محو آن یار گلبدن شده ام — برگ گل جامه حریر من ست

چون دلم میل سیر باغ کند — تابع طبع گوشه گیر من ست

همتم بادشاه همتهاست — آرزو خجلت فقیر من ست

ناصر از فیض شغل نام خدا

دیو نفس هوس حقیر من ست

از من مپیچ زلف که دل در کمند تست
هر پاره اش چو شانه گرفتار بند تست

با ما ز حرف راست شکر رنج میشوی
این نازکی خاطر مشکل پسند تست

یادی ز عندلیب کن ای گل درین چمن
مفتون و زار و شیفته و دردمند تست

دیوانه ایم و مست بما حرف تو بهست
ناصح بآن بگو که شناسای پند تست

چین بر جبین ز تلخی ایام میشوی
ناصر نه این ملایم طبع بلند تست

منم که آه رسا سرو بوستان من ست
نشید و زمزمه بزم من فغان من ست

دلیل سیر گل و بوستان مشو بلبل
کشاده تر ز چمن کنج آشیان من ست

ز آب و خاک حوادث سرشته اند مرا
نشان تیر جفا مشت استخوان من ست

چه گویم از اثر بخت و اژگون که ز من

بهر که سود رسد در پی زیان من ست

نشئه نیست که در نرگس خمار تو نیست
شوخی نیست که در شیوهٔ گفتار تو نیست

هر کرا دیدهٔ بیدار بود مائل تست
چشم خورشید همین محو بدیدار تو نیست

یک دل سوخته در عالم امکان نبود
که بر افروخته از شعلهٔ رخسار تو نیست

خوش خرامان جهان حلقه بگوش اند ترا
سرو آزاد همین بندهٔ رفتار تو نیست

چه ملاحت چه ادا آنچه که باید داری
آنچه چیز ست که در لعل شکربار تو نیست

جز دل خستهٔ صد چاک من ای شوخ پری
شانه در خور گیسوی گره دار تو نیست

پای بر دل منه از کنج سلامت زاهد
نیش خاری نبود کز پی آزار تو نیست

چشم گیرات ندانم ز که جادو آموخت
خوش نگاهی نشنیدم که گرفتار تو نیست

سبز کن مزرع خود را ز اشک ندامت ناصر
ابر را مرتبه چشم گهربار تو نیست

حرفی که زنگ میبرد از دل شنیدنیست
آن سر که در دعشق ندارد بریدنیست

نخلی که بی ثمر بود از باغ میکشند
دستی که کوتاه است زاحسان بریدنیست

صد چاک زن چوشانه دل تا بدار را
در کوچهای زلف پریشان ندیدنیست

زهرست شهد بخشش ابنای روزگار
دست طلب زدامن احسان کشیدنیست

ناصر دوای درد دل اندر دهان اوست
گلشد آفتابی لعلش چشیدنیست

وارستگی زقید تعلق رمیدنیست
ترک مراد هر مطلب سیدنیست

محبوس شد در آینه از نوعی خیال
رنگ مرا ببال تحیر پریدنیست

طوطی اگرچه نغمه سرایست ناقلست
شایان زبلبلان سخن گل شنیدنیست

ای دوستان جام مروید از می غرور
جام ممات را بسر آخر کشیدنیست

ای عقل نارسا بپی ما چه میدوی
ما را زخود چو آهوی وحشی رمیدنیست

میگفت عندلیب بگلبانگ معنوی | گل برگریز و سبزه بفکر دمیدنست

ناصر علاج تشنه لبیهای جان ما
لبهای ما طراوت جانان مکیدنست

برق را از آه کرم دل خبر خواهم نوشت | شمع را پروانه از سوز جگر خواهم نوشت
وصف رخسار تو بر گلبرگ تر خواهم نوشت | حرف شاداب لب از آب گهر خواهم نوشت
بر بیاض چشم خود از خامهٔ مژگان نگه | معنی باریک آن موی کمر خواهم نوشت
حرف رنگین لبش بر برگ گل خواهم نگاشت | وصف خطش از مداد مشک تر خواهم نوشت
میتراشم خامها از آه سوزان هر نفس | حرف سوز عشق بر بال شرر خواهم نوشت
شد سواد م روشن از انوار سیمای کسی | بعد ازین راز دو عالم بیخبر خواهم نوشت
شاخ سنبل شد قلم در دست من از جذب شوق | شرح آن زلف پریشان سر بسر خواهم نوشت
آیت نیرنگ عشق از خط و خالش خوانده ام | مو بمو تفسیر حسنش را ز بر خواهم نوشت

از جای حسن او هم پیش او از بیکسی
شکوه اش را بیشتر از بیشتر خواهم نوشت

پیت ابرویت زبس سر مشق فکرم گشته است
مصرع قد تو بر لوح بصر خواهم نوشت

پنجودم ناصر ز سحر نرگس بیمار او
از دل پُر درد حرف پنجبر خواهم نوشت

یاد تو بیجان ما قرین بست
دل خوش کن عاشقان برین بست

هر چند رها کنی هوائی
تیر نگه تو دلنشین بست

هنگامهٔ زلف مشکبارش
از شام گرفته تا بچین بست

دل را ز غم و الم رهاند
هر چند که نالهام حزین بست

از فرقت یار بر نیاید
بر سختی جانم آفرین بست

رحمت بکسی که یک نفس هم
از کردهٔ خویش شرمگین بست

ناصر بعرق فشانی یار

پروین از مهر خوشه چین است

در صحن باغ آن قد رعنا فرآمده است
یا شاخ گل بصورت انسان برآمده است

با تاج زر چه کار که مردان عشق را
زنجیر و داغهای جنون زیور آمده است

ظاهر بما حقیقت عقل و کمال اوست
عشق از قیاس و وهم و گمان برتر آمده است

زان ترش روز غمزهٔ شیرین باد است
پرویز را که دل بسوی شکر آمده است

دیوانه را بگشت گلستان چه الفتی است
دامان کوه و دشت باو خوشتر آمده است

حاجت تو عرضه دار بآن بادشاه حسن
مسکین گدای خسته دلی برد آمده است

امروز یار در برم آمد بوقت نزع
ای غم تو دور باش که عمرم سر آمده است

آئینه دید یار و جهان گشت پر ز نور
با آنکه مهر و ماه مقابل برآمده است

ناصر اگر شکست به قلبت فتد چه دور
از غمزه اش فرار بصد لشکر آمده است

وسعت آباد دل ما را فضای جنت ست
دور جام باده نزد ما کمند وحدت ست

همچو نرگس هر گلی چشمی ست بهر دیدنش
سخت حسن دلفریب ما ز عاشق الفت ست

عرض مطلب کی تواند کرد عاشق پیش و پس
تا که او را دید چون آئینه محو حیرت ست

می پذیرد نیک و بد آئینه تا دارد صفا
هیچکس را ئی ندارد تا که در دل کلفت ست

ما ز سوز ناله داغ و او ز شادی خنده رو
چون گل و بلبل میان ما و جانان صحبت ست

گر حضور دل ترا مطلب بود گمنام باش
آفت آسایش باطن عروج شهرت ست

گر بمنت نعمت الوان دهندت زهر دان
قرص نان من و سلوائیست گر بی منت ست

در بهاران هر که جان داده ست از فرط خمار
گر بدانی فی الحقیقت غرق بحر رحمت ست

کاروان از رنج رهزن میرسد از بهر مال
از سر هستی چو بگذشتی دگر امنیت ست

عالمی را مست میسازد بدور ساغری
در می خمخانه چشمش عجب کیفیت ست

هر که روزی دید مهرش در درون سینه کشت
خال کنج لعل نوشین تو تخم الفت ست

در بهار بوستان حسن او موی میان
رشتهٔ شیرازهٔ گلدستهٔ جمعیت است

هر که با ما مهر ورزد زود برگردان ازان
طالع برگشتهٔ ما را چنین خاصیت است

هر کمالی را زوالی لازم آمد در جهان
نور ماه چارده دیگر بسوی رجعت است

ناصر این مصرع ز صائب رنگ طبع ما ربود
وسعت مشرب عبارت از فضای خجلت است

بود رضای دلم آنچه هست خوش دوست
منه بهانه میانه هر آنچه هست خداوست

زبان شکوه ندارم سر شکایت نیست
هزار جور تو خواهی کنی بکن که نکوست

هزار بار بدم گفته و میگویی
بگو بگو که نرنجم چه گفتهٔ تو نکوست

چگونه با گل رعنا دهیم تشبیهش
بهار جوش محبت نگار ما یکروست

زمین نخست که با دوست هم وثاق شدیم
دگر نه جای شکایت ز دشمن بدگوست

ز اشک دیدهٔ خونین دلان شگفته شده
بگو که لالهٔ دشت جنون ما خودروست

خراب میکدهٔ چشم آن غزال شدیم
نه شوق بادهٔ کشیهانهٔ الستی به سبوست

حذر کنید ز تیغ زبان این مردم
جدا کنند بیک لحظه گوشت را از پوست

بگرد چهرهٔ آن ماه خط زنگاری
بسان سبزهٔ ریحان دمیده بر لب جوست

زحال دل بتو ناصر دگر چه گفته شود
که زخم بر سر زخم ست و داغ هم بر داغ ست

یارب آن یار گزین خشمگین من کجاست
آن گل خوشبوی رنگین آتشین من کجاست

در فراقش ناتوان گردیده ام مانند کاه
ای صبا با من بگو آن نازنین من کجاست

باختم در عشق او چیزیکه با خود داشتم
آفت صبر و قرار و عقل و دین من کجاست

از تب عشقش سراپا سوختم مانند شمع
داروی دردمند و بالین من کجاست

از فراقش قامتم خم گشته مانند هلال
آن مه ابرو کمان شمشیرگین من کجاست

در غمش چون عنکبوت از لاغری گردیده ایم
آن بت نازک میان نازنین من کجاست

از خدنگ غمزه‌اش صد زخم دارم بر جگر
آن مه ابرو کمان نخ هره جبین من کجاست

قامتم از داغهایش حلقه زنبور شد
لاله روی شهد حرف نازنین من کجاست

در کمند گیسوی رعنا غزالی بند شد
این زمان ناصر دل صحرانشین من کجاست

آن جام و آن صراحی و آن دلستان کجاست
آن سرو و آن صنوبر و آن بوستان کجاست

آن حسن و آن جوانی و آن شوقها نماند
امروز آرزوست که با دخزان کجاست

گرد جهان برآمدم امّا نیافتم
آن یار را مقام کجا و نشان کجاست

امروز دلق کهنه و کنجی غنیمت ست
آن یار را که یاد کنی آستان کجاست

آن یار بی نشان نبود وجوهر و عرض
از اوست هرچه هست مرا در امکان کجاست

ساقی بما اشارت میناچه میکنی
قامت خمیده خواهش طبع جوان کجاست

بلبل بطرفه سوز جگر گفت در قفس
آن باغ جانفزا و گل و آشیان کجاست

صد پیچ و تاب داده مرا جلوهٔ کمر
زلفت دگر متاب که تاب و توان کجاست

چون مردمان دیده بما او پدید نیست
ناصر تو راست گوی که یار نهان کجاست

از بلند و پست دنیا هر که او آگاه نیست
گفتهٔ او نزد ارباب دول دلخواه نیست

این دل دیوانه را هادی مشو در راهِ عقل
ناصحا هرگز نیاید چون تو او گمراه نیست

با لضرورت دیده ایم واندکی هم خورده ایم
در گلستان جهان یک میوهٔ دلخواه نیست

از بلند و پست و عرض و طول منزلها چه غم
در رهِ تحصیل عشقش سعی ما کوتاه نیست

بر سر کوتیوا ز الفت چو سنگ افتاده ایم
گرچه ما را در حریم خاصت ای شه راه نیست

از ضیای جانفزای صبح روشن غافل است
هر که او را چشم بیدار دل آگاه نیست

ربط خود با صادقان پاک جهان کرده است
هر که را در سر هوای ملک و حب جاه نیست

اینهمه رنگ توانائی که میبارد چرا است
گر بهار از گرد دل در دی ز برگِ کاه نیست

این جواب آن غزل ناصر که میگوید کلیم

پشت و روی کار عالم هیچ یک دلخواه نیست

آن یار گزین تا که درین ره گذری داشت
افشاند بخاک قدمش هر که سری داشت

امروز با غیار ستمگار رفیق ست
آن یار که گاهی بسوی ما نظری داشت

گلچین چه کنی خاری جانم که درین باغ
این بلبل بیچاره گهی بال و پری داشت

از دیده سر کنه جمالش نتوان دید
نشناخت ادا آنکه صفای بصری داشت

از چشم حقارت منگر زانکه بگلشن
این نخل خزان دیده گهی برگ و بری داشت

ای باد صبا اینقدر از راه کرم گوی
آن نو گل بیباک ز ما هم خبری داشت

بشناخت نگاه کرمش جوهر ناصر
از موجهٔ عمان تو هر کس گهری داشت

این دل ز حد خود قدمی پیشتر نرفت
یعنی ز کوی یار بجای دگر نرفت

از تیغ ابرو و تیر و دانچه بر سرم
بر هیچ نخل خشک ز جور تبر نرفت

چون موی تا بدار تنم گشته و هنوز
از جست و جوی آن بت نازک کمر نرفت

یک اخگر فسرده دل در بساط ماند
در هجر یار آنچه ازین چشم تر نرفت

هر جا که رفت اهل هنر غرتش بجاست
آب گهر ز گردیتیمی بدر نرفت

جائی رسیده ام که نیاید بوهم کس
سعیم مگو براه طلب پیشتر نرفت

شمع جگر گداخته ناصر چه خوب گفت
تا تاج بود بر سر من درد سر نرفت

عالم همه نز هتکدهٔ جلوهٔ یار ست
هر سو که رو ذخطره همان باغ و بهار ست

غمهای گذشته گرو نسیه نمودیم
ساقی بطلب باده که هنگام بهار ست

هرگز دل بی درد بیک جو نستانند
در چار سوی عشق همین رسم و شعار ست

در چار سوی شش جهت از دیدهٔ وحدت
هر سو که نظر کار کند جلوهٔ یار ست

در فصل خزان بلبل دلسوخته میگفت — گل عزم سفر کرد و گلستان همه خارست
این گریهٔ خونین کند آن نالهٔ جانسوز — ما را بدل و دیده همین عهد و قرارست
هر تخم گلی را که درین مزرعه کشتیم — بعد از سر ما بر در تعویذ مزارست
لخت جگرم لاله صفت داغ نصیبست — آه دل واسوختهام نخل شرارست
در بحر بیندار خس و سنگ و نظر کن — خس از ره تحقیر در آغوش کنارست
شرکست بجز دوست گر آید بخیالم — ما را به بد و نیک تو ای غیر چه کارست

ما را هوس دیدن گلزار نمانده است
صد داغ بدل ناصر ازان لاله عذارست

در دوستان نشان محبت نمانده است — فرقی کنون میان قیامت نمانده است
برهم شده است هیئت ترکیب روزگار — آسودگی بکنج قناعت نمانده است
یکسان بهار زمین ندهد بهرهٔ خود — در خاطر سحاب سخاوت نمانده است

از اهل دهر شکوه احسان نمیکنم
افسوس شرم چشم مروت نمانده است

گرد جفا بدامن دلها نشسته است
در طبع هیچکس ره الفت نمانده است

چون شمع جانگداز خموشم ببزم دهر
دیگر دل و دماغ حکایت نمانده است

آتش ز آه من بهوا در گرفته است
زانرو به ابر موج طراوت نمانده است

ناصر ز فیض عشق چو آهسته گشته ام
در خانه ام متاع کدورت نمانده است

تا مصرع قد او صورت گر جهان بست
شیرازه محبت مضمون آن میان بست

تاب و توان ربود از انداز های رنگین
بر رنگ خوش قدان چون آنسرو قد میان بست

از ناوک نگاهش در دل هزار چاک است
بر زخمهای مخفی مرهم نمیتوان بست

با نالهای جانسوز مشکل گشای خویشم
از دست ما نشاید در های آسمان بست

با ناخن محبت از دل گره گشودیم
بر دوستان ز کینه این در نمیتوان بست

بیت بلند معنی مضمون هر دو ابرو
تا دید روی او را طبع رسای جان بست

از دست جور ای جان پیرون چسان برآید
مهر تو در رگ و پی چون نعره استخوان بست

از بیخ برکنده است سیل فنا ش آخر
هر کس که در جهان پر شور آشیان بست

در عالمی که مائیم ناصر شکیب باید
با وصف یکجهان شور از گفتگو زبان بست

هر دمش بهر کشا دل کلید دیگرست
با صبا زانرو مرا گفت و شنود دیگرست

دل تجلی گاه حق آمد اگر بیند کسی
بر سر هر روزن او چشم و دید دیگرست

آیه لا تقنطوا من رحمة الله گوش کن
عاصیا نرا از کریم خود امید دیگرست

در گلستان محبت هر چه روید با برست
این چمن را آب و خاک و مهر و پیوند دیگرست

وسعت آباد قناعت طرفه ملکی بوده است
در ره هر گوشه اش نو روز و عید دیگرست

شرم پیری را بغیرت گر کسی دارد نگاه
مو سپیدی بهر او روز سپید دیگرست

گرچه شاهان جهان در حضرت تو بنده اند
ناصر مسکین بدرگاهت مرید دیگر است

در سر خیال زلف تو تا جا گرفته است
چون گرد باد دامن صحرا گرفته است

در دل غم فراق تو تا جا گرفته است
در سر هوای عشق تو ماوا گرفته است

از زور عشق رتبه بالا گرفته است
آهم ازان خراج ز طوبی گرفته است

اشکم بزور دامن صحرا گرفته است
شمشیر موج از کف دریا گرفته است

کار دم مسیح کند آه سرد ما
از بسکه در دعشق بدل جا گرفته است

ای عقل نارسا تو ره شهر خویش گیر
دیوانه راه دامن صحرا گرفته است

دشمن چگونه جان ز خدنگم بدر برد
دستم کمان قوس قزح را گرفته است

پیچد وحصر جان جوانان نامدار
این زال سالخورده دنیا گرفته است

با نامه ام چه کار و بقاصد چه حاجت است
یارم خبر ز نالهٔ شبها گرفته است

این طفل اشک پیش ازین در کنار بود
امروز ره بجانب صحرا گرفته است

ناصر بچشمه چشم مرا نیست نسبتی
بنگر که حرف برلب دریا گرفته است

هر جا که بنگری بود و جا گیر نیست
پیچون و پیچگونه و او را نظیر نیست

کندیم نقشهای مخالف ز لوح دل
چون مهر یار نقش دگر دلپذیر نیست

آسایش بقا که بکنج فنای ماست
دربارگاه و کلبهٔ شاه و فقیه نیست

از ماسوی چو آهوی دشتی رمیده ام
جز یاد دوست هیچ مرا در ضمیر نیست

از پنجهٔ عقاب اجل لحه بیش و کم
شاه و گدا و پیر و جوان را گزیر نیست

جز خاکساری در دولتسرای عشق
ناصر هیچ باب دلم را گزیر نیست

عمریست که دل برسر کوتیو مقیم ست
رحم آر که در پیش خدا اجر عظیم ست

از راه کرم بر سر این خسته گذر کن
دیدار تو ای یار شفا بخش سقیم ست

داریم بسر منزل دلدار مقامی
ما را نه بدل خواهش جنات نعیم ست

هر چند که تر دامنی از بحر گذشته است
نومید نگردیم که لطف تو عمیم ست

گر درد بشفا زود مبدل مرض او
بیمار اگر تابع فرمان حکیم ست

دنیا نبود در خور خاصان الهی
در پیش سگان انداز که آن عظم رمیم ست

یکتاست بیکروئی خود پیش غم تو
هر چند دل از تیغ جفای تو دو نیم ست

هر نخل که بی بر بود از باغ برآرند
هرگز تو مکن خواهش آنرن که عقیم ست

در ظاهر اگر سیر بیابان کند اما
دیوانه ما بر در آن شاه مقیم ست

در موسم گل با می و معشوق بسازیم
ناصر چه کنی منع که آئین کریم ست

آن دل که غم خال تو جانانه نخورده است
مرغی ست که در کنج قفس دانه نخورده است

دولت نکشد آنکه خورد زله خوانش
سهل است فلک همت مردانه نخورده است

با قصر فلک فرش زمین کارند او
وارسته غم از بستر و کاشانه نخورده است

از اهل طلب رنجه مشو زانکه یقین است
یک جو به کس از روزی بیگانه نخورده است

در کوچه زلفش ببرد راه کسی کو
صد زخم بدل چون جگر شانه نخورده است

این گریه جانسوز ندانم ز چه راه است
گر شمع بدل حسرت پروانه نخورده است

نادر بود آن عاقل دیوانه که گاهی
سیلی برخ از پنجه فرزانه نخورده است

صد بار فتاده است ز سر ازمی پندار
فرزانه مگو لغزش مستانه نخورده است

جز تارک دنیای دنی کیست که ناصر
از دور فلک بازی طفلانه نخورده است

هرچند گل بخنده و گرم تغافل است
خونین جگر ز ناله جانسوز بلبل است

با دو صبا بسوی چمن روی کرده است
ای دل ترا ز خویش نه جای تامل است

ای فلسفی قدیم تغییر پذیر نیست
بنگر که کار جمله جهان در تنزل است

این پیچ و تاب رشتهٔ جانرا که میدهد
مارا ست یا کمند دلاویز کاکل ست

بر پیکر مبارک اهل فنا و فقر
نقش حصیر سکهٔ نقد توکل ست

رنگ بهار رویتو در چشم عاشقان
موج مُل و شعاع خور و نکهت گل ست

رنگ صبیح چهرهٔ او رشک یاسمن
خال سیاه چهرهٔ او تخم سنبل ست

ناصر چه خوب گفته اسیر ادا شناس
نگذرزحق جواب تغافل تغافل ست

بدل الفت مرا ایجان از انست
که خلوتگاه خاص تو همانست

براحت منت از آب خضر نیست
دو دریا از دو چشم ما روانست

تنا بد نجیه هرگز روی زخمم
که پیکانش درون استخوانست

بهر صحرا که بینی لاله زاری
یقین میدان که خاک کشتگانست

قفس بند غم او مرغ دل شد — کجا مارا هوای آشیان ست
ز ما هر کس که نفع و سود برداشت — ز عکس بخت در فکر زیان ست
مفرما تیغ جورت را که گیرد — که بیتو جان بسر بار گران ست
ز آه آتشین دل سرشکم — به بحر دیده دام رنگ روان ست

چه خوش ناصر کلیم خسته جان گفت
پس از الفت قفس هم آشیان ست

شوق را هر چند سعی کاملی ست — بوسه لعلش قمار مشکلی ست
تا فگاشتیم شد معلوم ما — از خودی پرداختن هم حاصلی ست
کشتی چشم نمیداند کنار — سیل اشکم را نه قعر و ساحلی ست
از هجوم داغهای عشق او — این دل بریان ما هم محفلی ست

حال زار ناصر معنی شناس

میشاسد هر کجا صاحبدلی ست

کدام عیش که با شوخ نی سوارم نیست
کدام درد که در نالهای زارم نیست

براه دردز پا مانده ام همی غلطم
کدام خار که در سینهٔ فگارم نیست

ز دست زلف گره گیر تا بدار کجش
چه تابهاست که در جان بیقرارم نیست

نمیگذارمت ایشوخ از برم هرگز
که اعتماد برین وعده و قرارم نیست

مپرس از سر و سامان برگ و بار مرا
که نخل سوخته ام خرشراره بارم نیست

ز فیض باری ابر بهار میخندم
نهال خشکم و افسوس نوبهارم نیست

کجاست باد مرادی که در محیط بلا
فتاده زورقم و در نظر کنارم نیست

بتازه روئی گلشن چه رو کنم ناصر
بهار رنگ ندارد چو گلعذارم نیست

نور از جبهه اش درخشان ست
هر کرا ورد صبح قرآن ست

هست پروانه هر کجا شمع ست — ربط شور و گداز چسپان ست

چشمه هر گز نمیتوان گفتن — دیدهٔ ما حریف عمان ست

هست دارنده شاکی و دیگر — هر کرا نیست او پشیمان ست

حال دنیا چنین بود ای جان — نیست شخصی که او گریزان ست

لب خندان دهند فردایش — هر کس امروز چشم گریان ست

بکش ای نخ لف یار گر بتوان — دل ما در چه زنخدان ست

حیرت ما توان شناخت ازین — آئینه بر رخ تو حیران ست

گر کشد سرمه چشم فتانش — در خور پیشکش صفاهان ست

گو زخورشید دل زماه ربود — خم زلف تو طرفه چوگان ست

غنچهٔ دل بجیب فکر امروز — از خیال رخش گلستان ست

تو علیلی شفای ما وصل ست — آتش ما ز نو گلستان ست

تلخی خوان دهر را بسنگر
دهن باز مژه هست حب نبات

دهن از درش نمکدان است
کام شیرین ازان سخندان است

در گلستان بیا که چون بلبل
ناصر از شوق تو غزلخوان است

بنمای ماه عیدی ابروی چون هلالت
بگشا حجاب وی چون مهر بی زوالت

در خاک و خون نشان بی یکین هر انچه خواهی
از حکم عشق کردم من خون خود حلالت

از بوستان چه کارم با دوستان چه نسبت
دارم فراغتی من در گوشهٔ خیالت

مرغ گرسنه بودم هر سو همی دویدم
در بند دام زلفت افگند شوق خالت

هر شیشه دل ندارد تاب نظارهٔ تو
آئینه آب گردد از پرتو جمالت

ناصر مرا نصیحت پیر طریق فرمود
هر کس که پنجه شد افتاد در ضلالت

در روز و شب از هجر مرا خواب حرام است
گوئید ره خانهٔ آن یار کدام است

از ضعف بما قوت پرواز نمانده است
هر جا که نشستیم همان حلقهٔ دام است

از کو کوی قمری رگ جان در طپش آمد
در باغ مگر سرو قدش مست خرام است

ابرست هوا جام بدورست در این وقت
ساقی چو دهد بوسه دگر عیش تمام است

دور رخ نشناسیم و نظر نیست بجنت
ما را بسر کوی تو ای یار مقام است

از دست و زبان نفع رسانید بمردم
امروز شما را که فلک رام و بکام است

ای شاه نجف در کنف حفظ بگیرش
ناصر ز دل و جان بغلام تو غلام است

در عشق یار از دل و جان میتوان گذشت
از بهر او ز هر دو جهان میتوان گذشت

گر صد هزار تاب بجان چون رسن دهد
کی از خیال موی میان میتوان گذشت

صد چین فتاد بر رخ و اعضا ز کار رفت
ایدل کنون ز طبع جوان میتوان گذشت

هنگام نوبهار جوانی ز دست رفت
ایدل ز دور طل گران میتوان گذشت

گر جذبه رسای توکل مدد کند
از یک طپش ز کون و مکان میتوان گذشت

خرد و بزرگ اهل جهان را شناختیم
از اختلاط پیر و جوان میتوان گذشت

از باده دل گرفتم و از حرف زهد هم
ناصر ز فکر سود و زیان میتوان گذشت

از پنجوی بما خبر روزگار نیست
شکر خدا که در دسر روزگار نیست

ما را جدا فگند ز بزم وصال یار
یک ذره سوز در جگر روزگار نیست

بی لعل خوشگوار تو ای جان عاشقان
یک قطره آب در جگر روزگار نیست

ما تلخکام زهر همو میم پیش ما
شیر و شکر به بحر و بر روزگار نیست

عریان تنان وادی پیباک عشق را
یک برگ خواهش از شجر روزگار نیست

مانند بید دست طمع را بریده ایم
ما را توقع ثمر روزگار نیست

از داغ عشق خرمن ما شعله پرور است
پروای برق پرشر روزگار نیست

هر دم ابداغ جدائی کباب کرد
رحمی بطبع شعله در روزگار نیست

وارسته‌ام ز حاصل دنیا گذشته‌ام
ناصر هوای برگ و بر روزگار نیست

قدش تا دید شد سرو روان مست
شده از رنگ و بویش ارغوان مست

یکی از شیر مست و دیگر از می
ز اکرامت جنین و هم جوان مست

ز عشقت عاشق و معشوق مست اند
عروسان چمن با بلبلان مست

بهر جا بنگرم شور تو باشد
غدیر و جوی و بحر بیکران مست

سرایت کرده عشقت در رگ و پی
ز سر تا پا شده روح و روان مست

اگر چشم ست اگر جان ست اگر عقل
ز ایمایت شده اندر جهان مست

بیکتائی نمودار ی بهر رنگ
ز بویت گلستان و گلستان مست

بیفشان زلف عنبر بیز ای یار — ز بوی او مشام دوستان مست
نگاه مست کن تو سوی گلزار — شود تا بوستان در بوستان مست
بود با مغز سر سودا ش مخلوط — ز نام او زبان اندر دهان مست
بود در شش جهت عشق تو سازی — بسودایت بود جمله جهان مست
بآن دعوی خم نوشی که میکرد — بیک ایمات شد پیر مغان مست
نگاه مست ز هر آلود کردی — ز سهم او شده بحر کمان مست
دلی کز ما و من آزاده آمد — چه در کعبه چه در دیر مغان مست
همه عالم خرابات تو آمد — جهان اندر جهان اندر جهان مست
گلستان دیدم اندر عشق رویت — گل اسفید و زرد و ارغوان مست

مگو قاسم که ناصر شد ز شوقت
همیشه از تو وقت صوفیان مست

در هر کجا که جلوهٔ آن سرو قامت ست
ما را ز فرط عشق همانجا اقامت ست

حاصل نمی شود ز بجا جست پیشرم
گنج مراد در گرو استقامت ست

اسرار خاص عشق در آنجا نهفته ایم
صندوق سینهٔ ما گنج امانت ست

من سوختم چو شمع و بپایان نمیرسد
طول شب فراق چو روز قیامت ست

تر دامنی ما شده از پاکدامنی
از بس ز دیده سیل سرشک ندامت ست

ناصر بهیچ باب دل خویشتن مبند
این عالم خراب نه جای اقامت ست

بوی گیسوی تو آشفته کن هوش من ست
خال جادوی تو هندوی سیه پوش من ست

می کش ساغر وحدت دل پرجوش من ست
مست عرفان معانی لب خاموش من ست

با نسیم سحری بوی خوشی می آید
نکهت پیرهن دلبر گلپوش من ست

چون گریزم ز دم تیغ نگاهت ای شوخ
حلقهٔ بندگی زلف تو در گوش من ست

جان و دل چون نه کشد جور و جفایش ناصر
بار سنگین و فایش بسرودوش من ست

می کشیها در گلستان بی رخ جانان عبث
بی خط و زلفش نگه بر سنبل و ریحان عبث

شمع خورشید از نهیب باد صرصر ایمن ست
بر چراغم میزند باد سحر دامان عبث

خامشی شیرازهٔ اوراق جمعیت بود
غنچه لب بسته گرد در چمن خندان عبث

نیست امیدی که آنجا سبز گردد دانه
بر زمین شور باشد ریزش باران عبث

هیچ میدانی که او در اختیار دیگر ست
مینمائی شکوها از گردش دوران عبث

غنچهٔ خاموش زآسیب گران آسوده است
همچو گل گر دیده ای هیچ خندان عبث

باعث تشویش خاطرها شوی همچون مگس
بی طلب در خانهٔ هر کس مشو مهمان عبث

بلبل پر بسته در کنج قفس افتاده ام
میبرندم از برای دیدن بستان عبث

مهر خاموشی کشادن از لب تقریرها
هست نزد عاقلان در پیش کج بحثان عبث

مهربان بر حال ما آن سنگدل هرگز نشد — عمرها کردیم صرف ناله و افغان عبث

گر به پیری توبه ناصر از می ساقی کنیم
عمرها کردیم صرف خدمت مستان عبث

چه سیر باغ روم پرخ نگار عبث — چه بی لبش بکشم جام خوشگوار عبث

ز داغهای جنون هر دلی که گلزار است — چرا نگاه کند سوی لاله زار عبث

گذشت آن بت طناز از ره دیگر — نشسته ام بسر راه انتظار عبث

بود چو شام غریبان هجر صبح وطن — بغیر یار بود ماندن دیار عبث

میاز گوشهٔ میخانه زینهار برون — بدون باده بود موسم بهار عبث

برآر گرد کدورت ز سینه ات زنهار — میوش آئینهٔ خویش در غبار عبث

چو گل کشاده جبین جلوه کن در گلشن — مخور بدیدهٔ بلبل برنگ خار عبث

بدشمنان نکند آنچه کس کنی تو بما — بدوستان بود این رسم و این شعار عبث

چو راحتی ندهد غیر رنج صحبت شان
مشو بمردم دنیا دگرد و چار عبث

بود ز شبنم غفلت بگوش گل پنبه
بباغ نغمه سرائی تو ای هزار عبث

جهان و کار جهان جمله هیچ و ناچیز است
فتاده تو چه در فکر روزگار عبث

شنو نصیحت ما را بگوش جان ناصر
بغیر داغ جنون سیر لاله زار عبث

گشت ما را طول هجران الغیاث
شام ما را نیست پایان الغیاث

برده از من هر دو زلف کافرش
دین و ایمان دین و ایمان الغیاث

درمیان کنج غم افتاده ام
بی بط می در بهاران الغیاث

دردمندم دردمندم دردمند
نیست پیدا هیچ درمان الغیاث

خرمن پروانه بیچاره سوخت
الغیاث از یار خندان الغیاث

بر جگر از تیر مژگان کسی
زخمها داریم خندان الغیاث

تا بزلفش شانه راهی یافته است | خاطر من شد پریشان الغیاث
مغز را در استخوان من بسوخت | از تب سوزان هجران الغیاث
مانع نظاره او گشته اند | از جفاهای رقیبان الغیاث
پیکر از حال زار عاشق اند | از ثقافلهای خوبان الغیاث
در شب هجران دست جورم | چاک شد جیب و گریبان الغیاث
ز آتش پرزور فرقت گشته است | سینه سوزان دیده گریان الغیاث
گل بچشم من نماید همچو خار | بی رخ او در گلستان الغیاث
همچو آهو از برما می رمند | الغیاث از شوخ چشمان الغیاث
تشنه لب در دشت غم افتاده ام | نیست پیدا آب حیوان الغیاث
در بهار جلوه آن گلعذار | همچو گلشن گشت بستان الغیاث
پای مالنگ ست وره دور و دراز | ای رفیقان ای رفیقان الغیاث

کوچهٔ زلفش دراز افتاده است — راه ما را نیست پایان الغیاث

کرد تا آن ناز نین عزم سفر — ملک دل گردید ویران الغیاث

بوستان در دیده بی خط لبش — میزند از سبزه پیکان الغیاث

همچو دود شمع بی زلف کسی — رشتهٔ جان گشته پیچان الغیاث

کرد ما را بی سخن از گرد شی — چشم او از می پرستان الغیاث

آتش فرقت عجایب آتشی ست — سخت دل را کرد بریان الغیاث

تا شدم محو رخش آئینه وار — چشم من گردید حیران الغیاث

از تپش افتان و خیزان میروم — میرود او گرم جولان الغیاث

کاسه از دست گدا از کور چوب — میربایند این حریصان الغیاث

می کنند از باد بی مهر خزان — در گلستان عندلیبان الغیاث

زخم خون گرم دل من جوش زد — گشت اشکم همچو مرجان الغیاث

ناصر از هجر کسی چون ابر تر
چشم من گردیده گریان الغیاث

سوختم از داغ هجران الغیاث
رخ نمای ماه خوبان الغیاث

آتش عشقش کند طرز دگر
جان من هر لحظه بریان الغیاث

در فراقش دیده گریان من
میکند سامان طوفان الغیاث

عاشق دردیم و درمان میکنند
از ستمهای طبیبان الغیاث

زخمی خود را بکشت آنشوخ و رفت
از تغافل گرم جولان الغیاث

قطره ازمی خورم گر بیستون
میشود آن قطره پیکان الغیاث

تا که ناصر درد خود ظاهر کنم
وه کجا رفتند یاران الغیاث

هر گرا رنجور گردانده است درد احتیاج
درد دیگر کی رسد داند بگرد احتیاج

از برای جوع نامحمود از عقل ست دور
چون سگ گرگین چه گردی کوچه گرد احتیاج

هست از نیروی بازوی قناعت در جهان
هر که دارد چیره دستی در نبرد احتیاج

از در حق بهر حاجت در بدر هر گز مرو
هیچکس را خوش نیاید بوی رد احتیاج

از دعای خیر محتاجان برآید کارها
هست تیری روی ترکش آه سرد احتیاج

از رعونت صدره باطل ز غفلت میرود
مهره تا شش در نگیرد در نبرد احتیاج

میگریزند از تو همچون تیر از بحر کمان
آشنایان را نباید گفت در احتیاج

نخل را تا شاخ یکسر زر دمیسازد چو برگ
باشد از برد خزان هم سخت برد احتیاج

در ترازوی تامل بارها سنجیده ام
هیچ دردی نیست ناصر هم نبرد احتیاج

جلوه پیرا گشت تا آن خوش قد دستار کج
از خجالت سروها گردید دیده گلزار کج

زلف او از ناز میدارد سر هر تار کج
مار را نا چار باشد شیوه رفتار کج

راستی در جای خود زیبا و کج در جای خود
خوبئ مژگان فزاید گر بود بسیار کج

منحرف از صحبتش البته میباید شدن
هر که بگذارد گلهٔ در کوچه و بازار کج

بر صراط مستقیم شرع باید رفت راست
بد تر از مار است باشد هر کرا رفتار کج

کیست تا گردد طرف از سرو قدان چمن
نوجوان خوش قد من گر کند دستار کج

میرسد از کج طبیعت رنجهای بیشمار
میخلد در پا قرون گر هست نوک خار کج

کج مشو در ظاهر و باطن که می افتی ز پا
منهدم گردد نگه کن گر بود دیوار کج

میتوان دریافت خوی شخص از اوضاع او
در نکویان حسن خلق و در بدان اطوار کج

کجرویهای فلک ای دیده ور امروز نیست
زا بتدا بگذاشته بنیاد او معمار کج

بار و رگردد قد هر کس که خم شد از ادب
شاخ بار آور بود بنگر تو در اشجار کج

راست رو باش ار بخواهی در جهان آرمگاه
کی بسوراخی درآید بیحیا با مار کج

سیر در دلهای آکنده بی خضوعی مشکل است
رشته گر در سبحه آید میشود ناچار کج

داری از سودای خوبی پاس حد خویش دار
بد نما باشد چو باشد رسته باز اسر کج

از کجی هرگز نماند آنکه باشد کج مزاج
بر سر دریاست دایم موج را رفتار کج

خون ناحق ریختن دارد مکافات عیان
باز و شاهین را ازان باشد سر منقار کج

بارها سنجیده‌ام ناصر بمیزان قیاس
راست باشد طبع من خندد اگر زلف یار کج

چنانکه تیر هدف میشود بپر محتاج
بکوی یار بود ناله بر اثر محتاج

دلی نماند که آبی بروی کار آرد
شده است دیده بخونابه جگر محتاج

اگرچه موجب چندین هزار تو نیم
مکن ز لطف خدایا بهیچ در محتاج

درین زمانه که اهلیت از میان خاست
کسی مباد آلهی بیکدگر محتاج

ز بهر منت عالی بهیچ بابز بحر
چو ابر خشک نگردد دیده چشم تر محتاج

ز فیض جوهر ذاتی بسان دُر یتیم
صفا سرشت نگردد بپدر محتاج

اگرچه در کنف بحر پرورش یابد
با آبروی نباشد ازو گهر محتاج

کسی ز آتش سودا گداخت واسته است
که تخل شمع نباشد ببرگ و بر محتاج

بر و پر بدین رنگی ببزم او ناصر
نگشته ناله عاشق ببال و پر محتاج

قارون بزیر خاک شد از جستجوی گنج
اینش سزاست هر که کند آرزوی گنج

ما گشته ایم مار هوس را تو ای حریص
بیهوده پیش ما چه کنی گفتگوی گنج

گنج عروس خسرو پرویز بکر ماند
ای بیخبر نظر تو مینگن بروی گنج

باطن همه تباه و بظاهر منقش ست
چون پشت و روی ما بود پشت و روی گنج

ضحاک شد هلاک ز مار سیاه حرص
گر عاقلی برآر ز دل آرزوی گنج

گنج فراغت ست بماشایگان نه گنج
وارسته ایم نیست بدل آرزوی گنج

قطع امید گنج مرا دست ای عزیز
پارا بکش بدامن حرمان نه سوی گنج

گر خاکساری در دلها کند کسے | گرد دروان زنقش کف پاش جوی گنج

در سینهٔ تو گنج حکیم ست جانفزا
ناصر تو زینهار مکن جست و جوی گنج

باشکوه فوج خط از خاکساران سر مپیچ | ای سلیمان بن مان هرگز ز رضوان سر مپیچ

سیم قلبت میشود از صحبت ایشان طلا | تا توانی زینهار از خاکساران سر مپیچ

در کف پا نیش زن از انسانکه تاز انور سد | زخم مشتاقیم ای خار مغیلان سر مپیچ

رشتهٔ دیرینهٔ الفت تو مگسل زینهار | در بهار خط ازان زلف پریشان سر مپیچ

گوشهٔ آرام زین بهتر نباشد در جهان | گرچه زندان ست زان جا په نخجوان سر مپیچ

سر بدر بردن ازین میدان بود امحال | همچو گو افتاده از زخم چوگان سر مپیچ

التماس بیدلان منظور کن ای باغبان | فصل گل از عرض حال عندلیبان سر مپیچ

مور عاجز را سلیمان داد جا بر دست خود | باشکوه بادشاهی از ضعیفان سر مپیچ

گر تو میخواهی شهادت بگذر از آب حیات
لیک از آب بقای تیغ جانان سیر مپیچ

گر تو روباهی بکنج خانها امین نشین
گر جگر داری چو شیران از نیستان سیر مپیچ

نور میگردد غبار تیرهات ناصر چو صبح
ذرّه سان از مهر آنخورشید تابان سیر مپیچ

شاه ما آمده است بر سر صلح
گشت فیروز مند لشکر صلح

فتح ابواب عیش بر رخ ماست
یار از دست لطف بر در صلح

تلخی رنج جنگ رفت امروز
شادکامیم ما ز شکّر صلح

آمد آن مه ز لطف برا بم
گشت طالع بفرقم افسر صلح

کن تو غواصی و بکف آور
پر گرانمایه است گوهر صلح

حسن صلح ست رنگ روی نشاط
حسن خلق آمده است یور صلح

تا توانی بصلح شو همدست
شاهد عشرت ست بر در صلح

هست هر باده را خمار آخر — پیخمار آمده است ساغر صلح

دوستان را بیکدگر ناصر
نیست چیزی دگر برابر صلح

خواهی که کامیاب شوی از لقای صبح — صیقل بلوح سینه بزن از صفای صبح

چون زنده ابد نبود آشنای صبح — دارد دم مسیح دم جانفزای صبح

روشن دلان چو شبنم گل فیض میبرند — در بوستان دهر بر آب و هوای صبح

روشن دلی نصیبه خورشید ازین درست — جائی مرو تو از در دولتسرای صبح

اکسیر اعظم ست درین تیره خاکدان — دلهای مرده را نفس جانفزای صبح

اهل نظر بدیده کشندش چو توتیا — از راه صدق هر که شود خاکپای صبح

با آفتاب دعوی همچشمیش رواست — بیدار دیده که بود آشنای صبح

غفلت مرا به موسم پیری فتاده شد — سنگین بدیده خواب شود در هوای صبح

بر ریش غافلان گر انخواب بوده است
انصاف میدهی تو اگر خندهای صبح

اهل دلی اگر تو کشادیده ات ز خواب
زان پیشتر که مهر کشاید لوای صبح

اهل نظر ز دیده بیدا چیده اند
گلهای فیض از چمن دلکشای صبح

بی بهره نیست هیچکس از فیض عام او
بردار بی مساهله دست دعای صبح

چون آفتاب دیده بیدار هر کرا است
کامل عیار میشود از کیمیای صبح

عیش مدام لازم روشن دلان بود
بیهوده نیست خندهٔ عشرت قرای صبح

گسترده است سفره اش از قاف تا بقاف
بی بهره نیست هیچکسی از عطای صبح

هر ذرهٔ بجویش کند ناز آفتاب
از بیدریغ بخشی جود و سخای صبح

ناصر درین بهار خموشی نمیسزد
از بلبل و گل ست چمن در ثنای صبح

رسید ابر و نمودار شد هوای قدح
قبول شد ز لب می کشان دعای قدح

زحسن نقطه دوبالاست حسن معنی را
دهد صفای دگر بادهٔ صافی قدح

فتادگی ست سرانجام سرفرازیها
بپین که شیشهٔ می میفتد بپای قدح

باعتدال هوای بهار مینازد
لبی که گشت درین ابر آشنای قدح

بدور ساغر چشم سیاه مست کسی
نمانده ست مرا هیچ التجای قدح

زچشم ولعل لب یار می گساران را
مئی دو آتشه میباید از برای قدح

کریم منت سائل نخواهد بگردن خود
مدام شیشهٔ می مینهد بپای قدح

ببادهٔ ساقی ما سرمهٔ عجب آمیخت
که برد هوش مرا چشم سرمه سای قدح

چه لازم ست که منت کسی کشد از شمع
چراغ بزم چو گردید لالهای قدح

گدای میرزند مهر خاموشی بر لب
تهی زمی چو شود نشنوی نوای قدح

قسم بجان تو ساقی که من خریدارم
اگر تو عرضهٔ جان میکنی بهای قدح

نظر سیاه نازد بچشمهٔ حیوان
چشید هر که دم آب جانفزای قدح

تسلیئ دل بپیمانه ام می بخشم
بیا و لعل تو گر دیدم آشنای قدح

گذر ز بادهٔ پرستی بچشم ساقی ساز
مباش ای دل دیوانه مبتلای قدح

شدی چو پیر ز میخانه رخت بیرون کش
بریشهای سفید ست خندهای قدح

نه من بمیکده از اختیار بردم رو
که گشت گردش چشم تو رهنمای قدح

من آن نیم که کنم اکتفا بساغر می
خم شراب بسر میکشم بجای قدح

شود ز باده چو خالی بطاق نسیان ست
کسی بیزم ندیدیم مبتلای قدح

مرا ز پیر مغان ست ناصر این تلقین
که هیچ وقت مشو غافل از دعای قدح

همچو رخش آفتاب صبح ندیده هست صبح
بلکه بگوش کجا صبح شنیده هست صبح

مست بگلشن رسید پرده ز رخ باز کرد
بانگ بزن عندلیب صبح دمیده هست صبح

یافت ز داغش ضیا چون ید بیضا جهان
دست چو از آستین صبح کشیده هست صبح

مهر جهانتاب یافت از سبب این کمتاب — همره روشندلان صبح بریده است صبح

چون نفتد از نفس در ره سعی و تلاش — در طلب او بسی صبح دمیده است صبح

یکدو دمی بیش نیست عمر تواش ما پیدا — یک نفسی در جهان صبح کشیده است صبح

عمر سبکسیر او یک نفسی بیش نیست — گل ز ریاض امید صبح نچیده است صبح

بهره ور از نعمتش هست وضیع و شریف — سفره بروی زمین صبح کشیده است صبح

بادهٔ روشندلان هست ز خون جگر — ساغری از آفتاب صبح چشیده است صبح

تا ز نظر رفت آن مهر لقا تیغ کین — بر سرم از آفتاب صبح کشیده است صبح

دیدهٔ او روشن است زانکه ز شام سیاه — سرمهٔ دنباله دار صبح کشیده است صبح

یوسف خورشید را از چه تاریک شب — از رسن آه دل صبح کشیده است صبح

در دل او همچو ما گر اثر عشق نیست — آه چرا اینقدر صبح کشیده است صبح

نیست گر از دست عشق در جگرش خارخار — پیرهن خود چرا صبح دریده است صبح

مصرع صهبائی ست سیلی ناصر برخ
دیدهٔ غفلت کشا صبح دمیده است صبح

میزند موج صفا آئینهٔ گلهای صبح
میتوان راز دو عالم خواند از سیمای صبح

خالی از حالی نباشد وجد و مستیهای صبح
میزند صهبای معنی موج از مینای صبح

هر که میسوزد نفس آئینه اش روشن شود
میزند نور تجلّی موج از سیمای صبح

پاکدامانی چه خوش روشن اثرها داشته است
خلعت نور ست زیبا بر قد و بالای صبح

گرد عالم در دمی فیض نگاهش میرسد
حاجت عینک ندارد دیدهٔ بینای صبح

دور ساز از دل بلبل غم یکسالهٔ را
گرچه باشد یک دهن خندیدن گلهای صبح

هر کجا جوهر شناسی هست عاجز گشته است
بی بها افتاده از بس گوهر یکتای صبح

جلوه گاه نور حق آئینهٔ روشن بود
مظهر انوار باشد چهرهٔ زیبای صبح

خون بلبل ریختن ای باغبان انصاف نیست
سخت بیرحمی ست چیدن در چمن گلهای صبح

صیقلی باشد جدا از بهر هر آئینه
زنگ از دل میبرد آئینهٔ صهبای صبح

از لب او میتراود کآنچنان خون دلم
میزند خون در بهاران جوش از گلهای صبح

داغ عشق روشن او معجز پیغمبری ست
میشود عالم منور از ید بیضای صبح

دیده بیدار باشد هر کرا دریافته است
خوش فضا باشد ز جنت دامن پهنای صبح

نور اصلی زاستین کس فرو نشسته است
از هوا باکی ندارد شمع بی پروای صبح

میشود از مشرق جیبش نمایان آفتاب
غوطه زد هر کس که چون من در دل دریای صبح

اینچنین زیبا نگاری نیست دیگر آسمان
از شفق دارد حنائی بهر دست و پای صبح

میشود پامال تر از سبزهٔ خوابیده سرو
مینماید جلوه هر که قامت رعنای صبح

ساقیا در ساغر ما باده از مینا بریز
میکند گوهر فشانی ابر عشرت زای صبح

دیدهٔ او میشود پر نور همچون آفتاب
سوخت هر کس خواب خود را از آتش سودای صبح

حرف شیرینش چو طوطی نقل مجلسها شود
هر که دارد در نظر آئینهٔ سیمای صبح

ابرها برجا و گل خندان و گلشن تازه رو
میتوان برداشت ساقی پنبه از مینای صبح

یک نفس غافل نباشد شبنم از سیر چمن
میشناسد دیده بیدار خوبیهای صبح

برگ برگ باغ را آئینهٔ خورشید کرد
پرتو روی که شد ناصر چمن پیرای صبح

این جواب آن غزل ناصر که میگوید سپهر
از شراب فیض خالی کی بود مینای صبح

شد ز عکس روی آن گلچهره نورافشان قدح
خنده بر خورشید دارد چون گل خندان قدح

بی لب لعلش ببزم من گل عشرت نماند
شد بدستم همچو چشم خونچکان گریان قدح

دل که خالی از محبت هست پیشک مردهٔ است
گر ندارد بادهٔ گلگون بود بیجان قدح

از امید شربت وصل لب شاداب او
بر کف ساقی شد از شادی گل خندان قدح

رتبه هر سنگ نبود تا به لعل او رسد
کردم از یاقوت رمان بهر آنجانان قدح

بسکه محو صافی رنگ رخش گردیده است
شد بدست او بسان آئینه حیران قدح

نوبهار آمد بچنگ وعود مامی میخوریم
تا بکی باید کشید از محتسب پنهان قدح

عالم آب ست باید خشت مغزی رفع کرد
متصل باید زدن در موسم باران قدح

تا که از دست نگارینش نجا برداشته است
هست بر مهر منیر آسمان نازان قدح

هست چون مینای خالی بزم بی آن ماهرو
خوش نمی آید بچشم در شب هجران قدح

کهنه رندم کار من با صهر شراب آشامی ست
کی گذارم من زکف تا هست در تن جان قدح

حرفی ز تب جگرد هم شرح
هر نقطه اش از شرر د هم شرح

سوز د قلم و د وات و کاغذ
من سوز جگر اگر د هم شرح

یک ذره ز حال من نپرسد
در پیش که سر بسر د هم شرح

پروانه صفت بسوخت یکسر
دیگر چه ز بال و پر د هم شرح

از آب جهان خراب گرد د
گر شمه ز چشم تر د هم شرح

آتش بفلک زبانه گیرد — از آه درون اگر دهم شرح
هرگاه قلم بدستم آید — از فصل دگر هنر دهم شرح
در تاب زبان فتد چو سنبل — از زلف نگار گر دهم شرح
دارم چو خیال موشگافی — از نازکی کمر دهم شرح

اشکی که چکد ز درد ناصر
چون قیمت آن گهر دهم شرح

رسید فصل بهاران بنوش ساغر راح — شنو تو گفتهٔ ما و دگر مپرس صلاح
هر انچه هست مقدر تو رسد بیشک — عبث به پیش خسیسان کنی هزار الحاح
نه من بحلقهٔ گیسوی او گرفتارم — نبوده است کسی را ز دام زلف نجاح
دمی بدون خیال تو نیستم هرگز — بیا ز زلف و رخت بگذرد مسا و صباح
گشاده عقدهٔ دل میشود ز آه رسا — برای هر درد قفلی بود جدا مفتاح

چه فایده‌ست ز جنگ و جدال میگویم
بهر که در بجزی پیش آ بصلح و صلاح

ز شام هجر مشو ناامید و خوشدل باش
تو صبح وصل طلب کن ز فالق الاصباح

غنیمت ست جوانی و وصل یار و بهار
منه تو ساغر می را ز کف صباح و رواح

گشاد کار دو عالم میسر ست بمن
همیشه ورد زبان من ست یا فتاح

فراق کعبهٔ مقصود پیش از نمود
بکن تو کشتی ما را روانه ای ملاح

جهان ز پرتو روی تو گشت نورانی
شب وصال تو ما را ست روز استفتاح

درین ملاحظه ای لعل یار بی حاییست
دلیر نوش بکن خون ما بقست مباح

بجست وجوی تو ای سرو باغ رعنائی
بسان آب روانیم روز و شب سیاح

پیا تو پیروی خواجه کن بجان ناصر
براحت دل و جان کوش در صباح و رواح

جام بکف در چمن یار رسیده ست صبح
مست شده عندلیب باده کشیده ست صبح

سنگ نه‌ای آدمی خواب سحر تا بکی
دیدهٔ دل باز کن صبح دمیده است صبح

خال بنا گوش یار پیچ تو دانی که چیست
تا نرسد چشم بد نیل کشیده است صبح

صافی پیشانیش تا که نظر کرده است
آئینهٔ روی خویش باز ندیده است صبح

چادر خاکستری بر سر خود کرده است
آه جگر سوز ما تا که شنیده است صبح

فیض سحر ناظر است هان تو خبردار باش
همره روشن دلان ناف بریده است صبح

تازه بهار سحر طرف بنا گوش اوست
در نظر عاشقان رنگ پریده است صبح

سوی گلی روی ما است سجده بما جایز است
بانگ بزن عندلیب گو ندمیده است صبح

بی لب و رخسار او شوق صبوحی کجاست
بر سر ما دمبدم تیغ کشیده است صبح

زاه دل غم گزین نالهٔ جان خزین
جامه سیه کرده شب جیب دریده است صبح

ناصر معجز بیان نغمهٔ عشاق خوان
تا خته بر چنگ چرخ رشتهٔ سیده است صبح

اقبال تو کشیده بعالم لوای فتح
کوست بگوش چرخ رسانده صدای فتح

چرم سپهر بر سر کوست کشیده چرخ
تا کار زار بر آید صدای فتح

از صبح با سعادت سیماش روشنست
روز و غا بچشم احبا لقای فتح

عیش و نشاط و شادی و هر خرمی که هست
آورده بهر ما خبر غم زدای فتح

خیاط کارخانهٔ رونق دهٔ جهان
چسپان بدوخت بهر غلامت قبای فتح

در باغ روزکار صلای نشاط را
در داده است مژدهٔ عشرت فزای فتح

هر غنچهٔ مراد که با شد شگفته است
در باغ انبساط ز فیض هوای فتح

تا شد سوار آصف جم قدر بهر رزم
کردند قدسیان ز دل و جان دعای فتح

داده کلید جمله حصون جهان خدا
برداشت تا که دست دعا از برای فتح

ناصر خدا بحضرت آصف خدا نمود
از فضل خویش چون ید بیضا لوای فتح

گشته چون دست دعا مژگان شوخ
شد بجنبش آشنا مژگان شوخ

برد دلم زد تیرها مژگان شوخ
ریخت خون صید ما مژگان شوخ

مانع نظاره او میشوی
از تو دارم شکوه‌ها مژگان شوخ

تیغ بازی گرچه ابرویش کند
میزند تیر رسا مژگان شوخ

سرمه در چشم سیاهش تا کشید
جان ما را شد بلا مژگان شوخ

هرنگاه چشم او تیر بلاست
پر دهد این تیر را مژگان شوخ

در جگر آخر مرا نیشی شکست
داشته‌ست این مدعا مژگان شوخ

ناخن تو عقده دل باز کرد
مرحبا صد مرحبا مژگان شوخ

یک خدنگ از بهر صید ما بس است
صف کشیده نه‌ها چرا مژگان شوخ

دل کمند زلف او پیچیده است
کرد جان را مبتلا مژگان شوخ

از تغافلهات طاقت طاق شد
رحم کن بهر خدا مژگان شوخ

آهوی چشمت ز خود بیگانه است
شاهد این مدعا مژگان شوخ

در دل من از جفا بشکسته است
نیش چندین خارها مژگان شوخ

وحشت و رم را نهایت بوده است
آشنا شو آشنا مژگان شوخ

چشم او گاهی نگاهی میکند
نیست هرگز آشنا مژگان شوخ

دل ز ناصر برده و منکر شده است
روی دارد بر قفا مژگان شوخ

مکن بطعن کسی دالب دهان گستاخ
میار نیک و بد خلق بر زبان گستاخ

هزار خانهٔ با نام و نیک ریخت بخاک
درین خرابه نه بندید آشیان گستاخ

طمع ذلیل کند شخص را بدیدهٔ خلق
مرو بخانهٔ هر کس ز بهر نان گستاخ

عقیق و لعل بدخشان ز حسرتش خجل است
مبر به پیش لبش نام رنگ پان گستاخ

ز جور بگذر و بر حال خویش رحم بکن
مکن نگاه بسوی شکستگان گستاخ

ز شبنم ست عرق بر رخ گل و سنبل
برای آنکه نگه کرد باغبان گستاخ

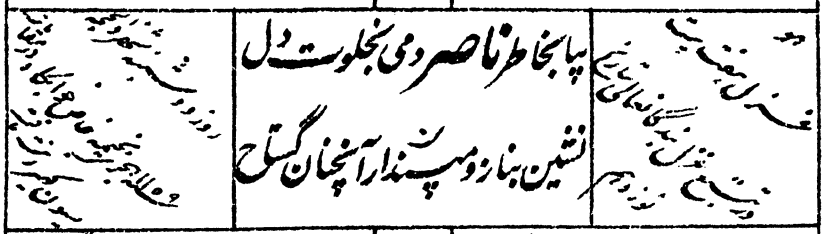
پیا بخاطر ناصر دمی بخلوت دل
نشین بناز و مپرسند ار آنچنان گستاخ

نوبهاران و بدورست ایاغ گل سرخ
نشاط افروز بود دیدن باغ گل سرخ

بسکه هر شاخ گلی مشعل روشن دارد
شمع در بزم سراپا شده داغ گل سرخ

صاحب شمع نمانده ست درین فصل بهار
بزم باغ ست منور ز چراغ گل سرخ

از رگ ابر چنان نشئه می میبارد
که پر از باده لعلی ست ایاغ گل سرخ

بسکه از فیض هوا جلوه گل عام شده است
بلبلان را نبود فکر سراغ گل سرخ

آب و تاب چمن از ابر بهاران باشد
جلوه برق بود چشم و چراغ گل سرخ

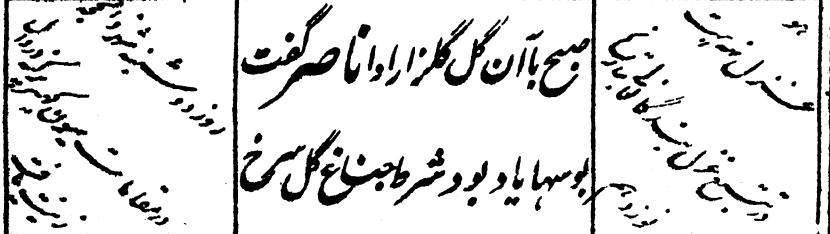
صبح با آن گل گلزار ادا ناصر گفت
بوسها باید بود شرط اجناغ گل سرخ

محفل افروز جنون گشت چراغ گل سرخ
کار صد چشم پری کرد ایاغ گل سرخ

مدتی شد که دلم جاده نوردی میکرد
یافت از کوچهٔ زلف تو سراغ گل سرخ

از رخ خویش که امروز نقاب افگنده است
کرد پرواز ز سر عجب دماغ گل سرخ

نوش بی نیش میسر نبود در عالم
نیست از خار درین باغ فراغ گل سرخ

کار بلبل نتواند که کند زاغ سیاه
طرفه کان خال بود شیفتهٔ زاغ گل سرخ

طفل گل گشت ز شوخی بر نی شاخ سوار
شده دیوانهٔ مست ز لاغ گل سرخ

نکهت زلف که با باد بهار آمده است
که شده تازه بگلزار دماغ گل سرخ

حسن از عشق بر دمایه آرایش خود
اشک بلبل شده روغن چراغ گل سرخ

کرده ام سیر و تماشا بگلستان بسی
چون لب یار نخندید ایاغ گل سرخ

زباده شفقی رنگ روی جانان سرخ
بود چنانکه شد از عکس او گلستان سرخ

رخش زبادهٔ لعل ست چون گلستان سرخ
لبش چو لعل بدخشان شده ست ازان سرخ

اگر بهار کند چهرهٔ گلستان سرخ
نمود رنگ رخ ما خیال جانان سرخ

بهار باغ ارم میشود کسند هر که
کف از خاورخ از باده ولب ازان سرخ

زخون آبله ام نوک خار گردیده ست
بهر کجا که نظر رفته در بیابان سرخ

زنازکی زده گردست را بدسته گل
شده ست پنجهٔ آنگلبدن چو مرجان سرخ

درین بهار دوبالامی دوآتشه کش
زموج رنگ رخش شد هوای بستان سرخ

شراب از نگه خویش میدهد ساقی
زنشه چون نشود چشم می پرستان سرخ

بلعل ناز کند زین سبب که گردیده ست
زخون دیدهٔ من ریگ این بیابان سرخ

زخون دیدهٔ من لعل بار شد رگ ابر
درین بهار بود قطره های باران سرخ

زخاک تربت او جای سبزه نی بدمد
شود زخون دل هر که تیر جانان سرخ

زخون زخم کف پای عاشقان عجب
شود چو لاله اگر خاک این بیابان سرخ

بشست و شوئی رود رنگ عشق از چهره — بعین بحر بود رنگ وی جان سرخ

ببین بچشم تعمق تو تا که داغ نشد — کدام لاله که گردید زیر احسان سرخ

چنانکه میشود از مهر روی گل رنگین — ز فیض جام شود روی باده خواران سرخ

حنای پای نگاه نظارگی گردد — ز موج لاله زبس کوه راست دامان سرخ

که بود صید فگن یارب اینکه گردیده است — ز موج خون شکارش تمام میدان سرخ

کدام لاله رخ شمع قد بجلوه گریست — که شد ز پرتو او چون چمن شبستان سرخ

ز جوش زخم دل از دیده بحر خون جاریست — ازان چو پنجه مرجان شده است مژگان سرخ

رواست نامه ما رشک بوستان گردد — ز خون دیده رقم کرده ایم عنوان سرخ

ز خون دیده من نم گرفت ابر مطیر — عجب مدار که گوهر شود چو مرجان سرخ

دلم شگفت بشادی بسان گل امروز — که شد ز خون دلم دست و تیغ جانان سرخ

ببین کمال نزاکت که وقت خوردن پان — شود چو غنچه لعلش گل زخندان سرخ

کرا مجال که سویش نگاه گرم کند
که شد ز باده رخ او چو مهر تابان سرخ

نمیرسد بدل داغدار افکارم
اگر ز خون رخ خود گل کند بستان سرخ

برنگ سیب ز رخسار او ندیدم من
درین چمن نبزاکت انار خندان سرخ

پرد برنگ سمندر نگه ز دیدن او
ز بس ز آتش می گشته روی جانان سرخ

ز شوق لعل لب یار دور نیست شوند
برنگ گل بچمن پسته های خندان سرخ

نرفت داغ دلم بیرخش ز رنگ بهار
چه شد که گشت مرا همچو لاله دامان سرخ

چه نشأ در سر من از می دو آتشه زد
چو کرد رنگ لب لعل خویش از پان سرخ

چکد سرشک همه خون ز چشم گریانم
همیشه لعل برآید ازین بدخشان سرخ

نگاه چون رگ یاقوت آتشین گردید
چو بست مهر من آن چیره زر افشان سرخ

چه رنگ بود ندانم درون زخم دلم
که گشته است بسی غنچهای پیکان سرخ

یکی ز معجزهٔ عشق من بدیع بیناست
ازان چو مهر بود روی من بدوران سرخ

برنگ کاهی پران عشق لطفی هست
اگرچه هست چو گل چهرهٔ جوانان سرخ

بیا و چهرهٔ پرخون ما تماشا کن
ندیدهٔ تو اگر روی دردمندان سرخ

ازین زیاده بهار کدام بستان هست
زجوش لاله بود تربت شهیدان سرخ

زآفتاب شود آنچنان که ابر شفق
زعکس رویتو آئینه شد بدانسان سرخ

زبس خدنگ نگاه ترا نشانه شدم
بسان غنچه زخونم شده است پیکان سرخ

زحسرت رخ توجوش خون بدل دارند
چو برگ گل شده منقار عندلیبان سرخ

بخویش حسرت تیر ترا زبس بردم
بسان غنچه زخاکم دمیده پیکان سرخ

کدام عاشق دل داده کشته که شده است
تراچو قطرهٔ خون تکمهٔ گریبان سرخ

برای سوختن ما نگاه گرم بس ست
زنار خشم رخ خویش اگر دان سرخ

نبود مستی طالع ازین زیاده که دوش
نگشت تیغ تو از خون بیگناهان سرخ

بخونفشانی چشمم درین بهار نگر
ندیدهٔ تو اگر قطره های باران سرخ

مرا ز صفحهٔ آئینه شسته است این بود
که شد ز پرتو رویت چو چشم گریان سرخ

گداز شمع بدل از آتش فراق تو بود
که شب چو شمع مرا بود چشم گریان سرخ

بسینه بسکه کنم قطع راه مژگان را
بخون آبلهٔ دل کند مغیلان سرخ

چه روبشاه شهیدان بحشر بنمائی
مزن طپانچه مکن چهرهٔ یتیمان سرخ

بجاست گر بقالیم سبعه ناز کند
شد از امام رضا چهرهٔ خراسان سرخ

چنانچه روز ز خورشید میشود روشن
شده است روی من از مهر شاه مردان سرخ

ز فیض صائب رنگین سخن چرا نبود
چو روی باغ ارم چهرهٔ صفاهان سرخ

همیشه تا که بود از معانی رنگین
بهار دانش صاحبدلان امکان سرخ

همیشه تا که بود آب و رنگ این گلشن
چو مهر و ماه آلهی رخ فصیحان سرخ

بهند و رنگ نگردد سیه دل روشن
که هست ناصر هر جایی رنگ نیکان سرخ

کند بیاد لعلی چرا نظر ناصر
شد از شراب سخن چهرهٔ سخندان سرخ

تمت

بعونہ تعالیٰ شانہٗ جلد اوّل از دیوان نواب مغفرت مکان ناصر جنگ شہید
از ابتدای حرف الالف لغایت آخر حرف النحای معجمہ در مطبع کارخانہ سرکار بندگان
اعلیحضرت قدر قدرت اقدس ہمایون حضوری دام اقبالہم واقع حویلی قدیم در بلدہ فرخندہ بنیاد
حیدرآباد دکن باہتمام و تصحیح جناب آقا میرزا نصر اللہ خان دولت یار جنگ بہادر المتخلص بفدائی
بتاریخ ششم شہر شوال سنہ ۱۳۰۱ ہزار و سہ صد و یک ہجری نبوی صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم
بقلم کمترین بندگان مرزا محمد عبد الرحمن کاتب قدیم مطبع
بزیور طبع آراستہ گردید
فقط

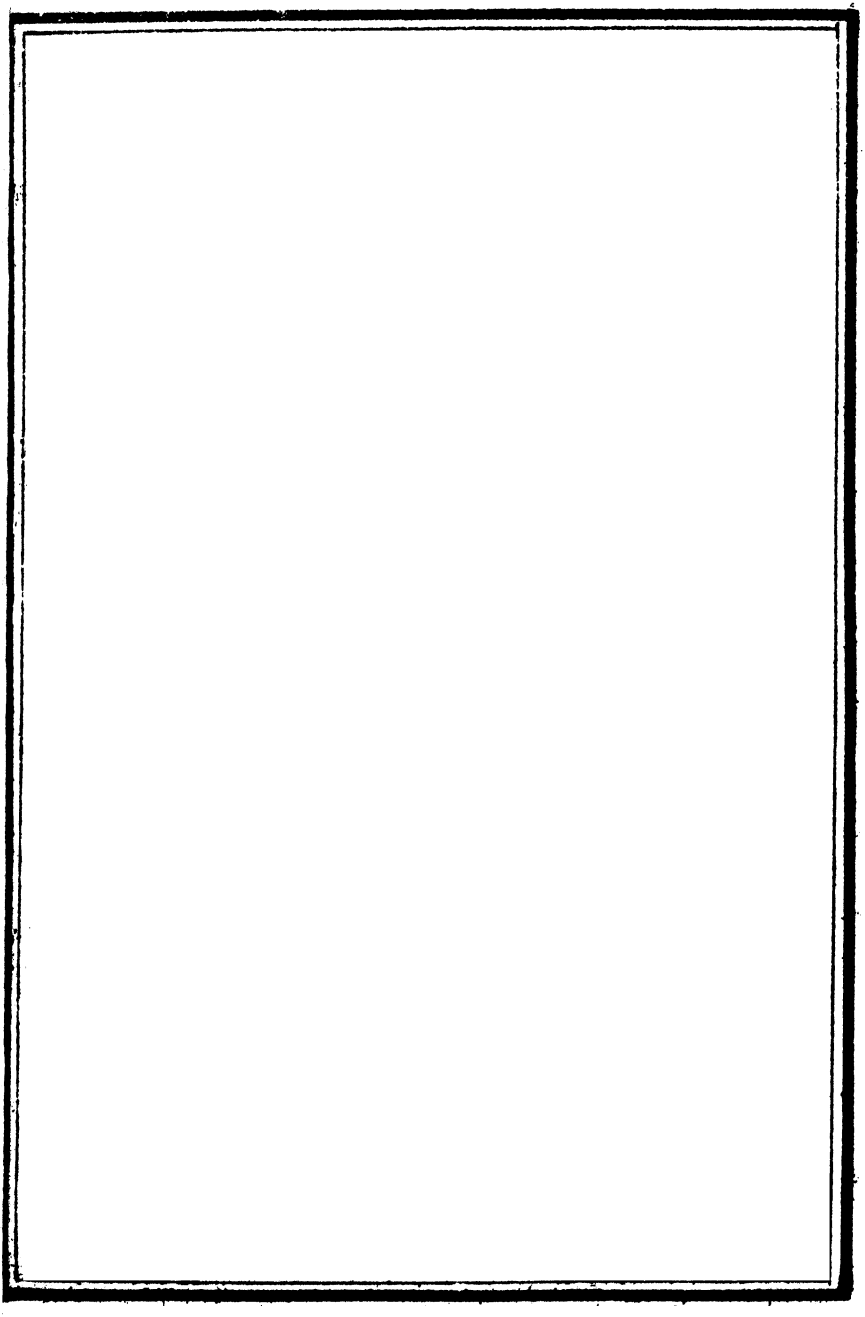

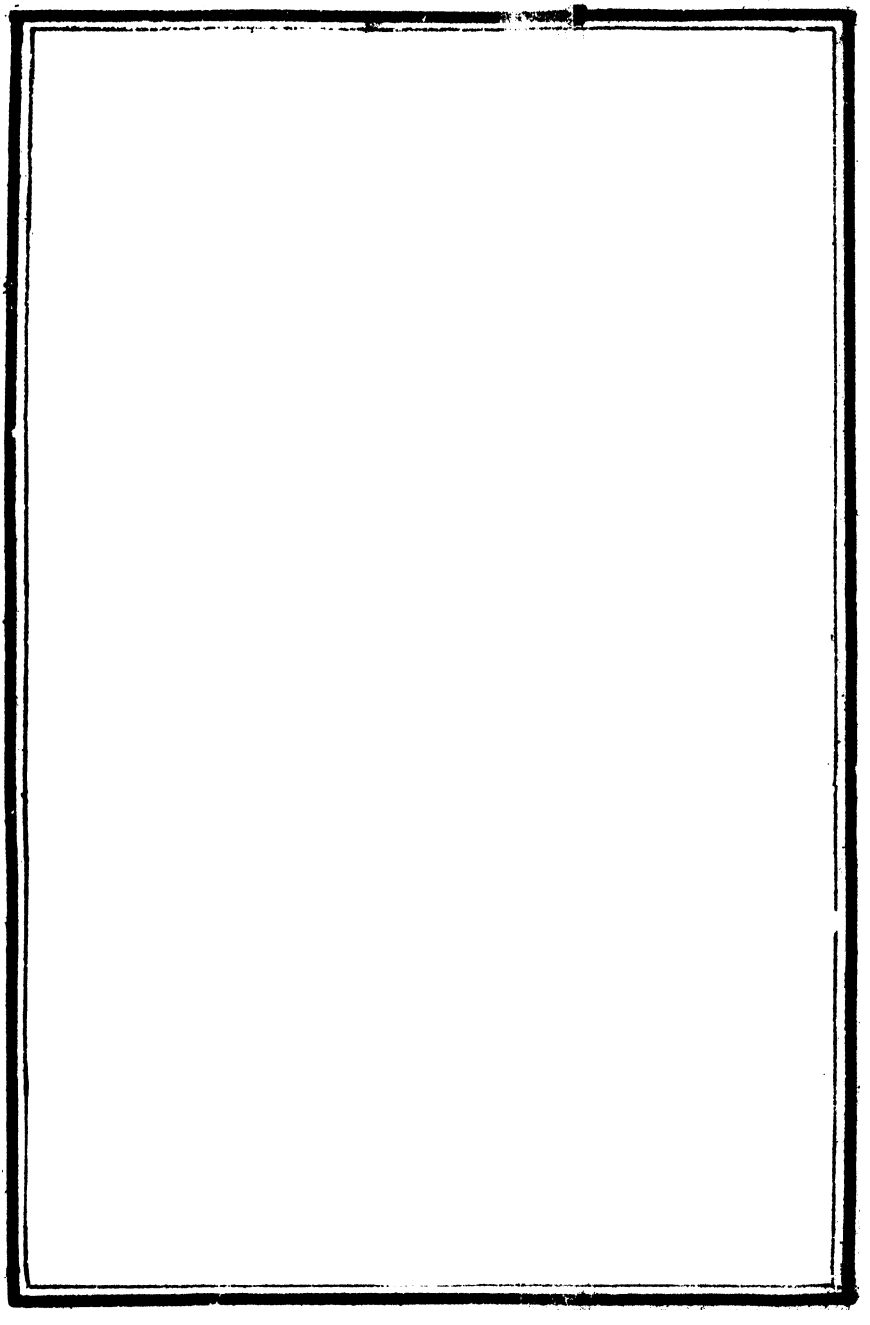

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔